

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE494

بسم الله الرحمن الرحيم

اینها در ارض سلوک یک است
صفت باو دارد و عالم همه تبار و
کرده سرشته وادی تخریر و
شیری داد و سپرد از هر دو
داد از عشق بکا توئی و دنیا بر حق
بهشت جنت بهشت نام سرشت تاج
در بر بودست سکو خوشتر از جاه و
که دند جوش زلفار که نیاید اسرار
چه عجب است که نه بینند چه پیر و هرم
که نشن بر تن شان باشد و از بهر حق
گشته یک در گنج شایان خیر و چنان

دانه از معرفت آن کس که دلی گاه
و گراشیا که تیرینی همه او اوردی اند
برده در عالم حیرت عرفا زنده و
کشف بر خاطر شان که ملک ملکوت
کرد از با ده صورت شان نیست
دو فتح آسمانند با پیشه خود
عاه خان لعل از دوز باکی کباب
آن که که نمود از بهر تحسین
زان سکو زانویشان گشت نموده
می نه اند بر یای فناست غرق
کرد از سینه شان که هوای او جان

بشکی دل ایشان نه خوششان برون
 جلوه داد مست چنانی رشود و حدت
 ز کمال گیکه از آینه ایشان بزود
 جلوه دیدند چو اول بنهاد و تقسم
 هر چه دیدند در آن شکل بدیدند اول
 هم هر سویی که رفتند پی او شدند
 هر کلاسیب که نمودند نمودند باو
 نه شعور دست در نیارده قسم است و با
 راز و حدت که نه هر سینه آگاهی از او
 سوزد و از آتش این راز اگر چه در او
 دل عالم نهاده است ز او کمال

بکام ایشان چه نیز ایشان بر بود
 که در شهر شد دل ایشان بوج و دوست
 خویش را نیز تمثال ایشان نبو
 خوشتر از دیوان را چه در شهر هم
 از حدیث من و تو حال شنید
 و زود هر یک در قریه در آن گشتند
 و نیز نامه و نیازی پیکشو و زباده
 در میان دست و پیکانو ایستادگان
 و بیکدیگر در آن برپا گشتند و گوی
 شد که از درگاهش به اسرار خان
 و به پیکار گشتند و به پیکار

در نعت حضرت کور
خسته لاک لیا نتوان نبود
در جهان آنکه بود و عشاق هم
عارفان راه بهات که اوتاج است
انبیاء را ز ازل در عصمت زنا
اولیا را هم از قرار بقتلش
پای نمانش تقلم قط نزدی مگر کر ملک
و در غایت نهش شیشه میخیم
نوشن ز خلقت کوشن مقدم بکند

بجز از ان سرچشمه که در کتب
 ظاهر و در کتب غایب
 ابروی عفا بکاران خاک است
 کسوت خاص نبوت و شفیق است
 خلعت حق و ولایت به بن زود
 عرش بود و دیگر کسی در خاک نم نهد
 قاب حسین ز ابروی خوش و به و نیم
 ویران آن که کوه آرد است از به در

هم بدانسان که در جملة کبر و غرور است
چه بیو دست چه بیسالی نابجود است
زبان حدیثی که شیرینی از ان کتب است
بر گرفتند بتایید کفش حسبل متین
گوهر او بصفا چون گرد از لولو برد
دست بزرکش اگر خصم گویند سازند
در غفلتیش بگی علمی و سفلی باشد
چنین شرح حدیثش ز باغت اکنون
دور گردون بگی بر روش فرماش
قبح دی تهمین جن و بشر نوشیدند
چون گرفتند ایمان بضررت میثاق
خرمنش چنین بناوی که خداوند گیرم
بخلات نامم ماضیه هر کس نشد
جبر تریش در اعزاز تبارک نیست
قسم حق بود اطهر شفق تا باقی
گر سیاهان بجهان لک سیل عجم است
خصم را سر مصفت تا گرفتار دیگر
نپذیرد و گرد از آتش فلک زوال
پاکه طینت او چون بجهان گرد بود
بر رؤسان رسالت داد همچو کاس
چون جود بگی کون ز جودش کردند

گرچه دیر آمده هم زو و بسی زور بر
و دم زهرش نژدگرم خرمیود
کیست چو نیشکار و رسته با گشت
روی دست آنکه خورند ز دلش
فلک از دست تومی نچه او بهلور
التهاب ز پنه سوختش نازند
خاوش بر چیل ساله لطفی باشد
سمن مجلس او همه ستر بکون
چرخ با ثابت سیاره بلاگرد
که ملک هم بفکاسته از و پوشند
جمله بر جودش اذ بیند و لیاق
بصفت یاد و دوست ز روی
نیست جان پزنی است که با مش
آزماه گوگرد خور و لعل که گشت
پرسالت محبت به ایت جلق
دریش قادم اعطیت کلم
بهتیش زو کیا به چکا عدد
تا غنایم به ایت گشت حلال
شد زمین به جود خاک صفت
گشت بهوشت ازان برگی کاو
در جهان ختم ریالت بوجودش

تهر کالیف کبد بود مست اسم با ضمیمه را
 امر او را همگی خیل ملا یک پابند
 قوت را حله بر فوق ملوات گریست
 زان لب یک گوشتیکه صدای بجهد
 در جهان ناهوش بکمال آمده است
 حاسد مرتبتش کی بجهان یافت فروغ
 هر کویست برویش شد انا بلیسین
 اول آن کس که بجهت ز لحد بر خیزد
 اندر قدر رفیع است رفیع است و رفیع
 نه فقط در جزا افسر شافع همه دوست
 هست چکان کفنا گوی لوار الح است
 بقدر است باو قدر رفیع آدم
 موی روح همه زله ربایش بشند
 چون تیار زنده چو لاش و اب الحنه
 سلیمین است و چه نسیم و چه آب کوثر
 اینها جمله کریم اند و سید و مسعود
 بی ویلیت ز بهر میل رسل برده سبق
 کرد او را ک اگر دور و گرتزد یک است
 در لاش بی خلق تزد ب چه بود
 چه جوئی و چه لکلی و چه شب ب چه شب
 هر صفاتی که در دست کریم است و کریم

امتش زان تهر یکلیف گشته ندر ما
 صفاتش شده جفت ملا یک تهر
 سرست فیت لا تر فوا اصوات گرا
 واجب آید نیاز آنکه جو اشش بیا
 بی گراست پی او هر جلال آمده است
 گشت کار جهان هر که بر لبست دروغ
 که تزل پذیرد بوی البلیس حسین
 او بود آنکه کی سخی بجهد بر خیزد
 کوشش است شافع شافع شافع شافع
 اول شافع و اول شافع همه دوست
 که در اوقات بازوی لوار الح است
 اشرف الفضل اکرم جریح عالم
 آدم و نوح بهر تحت لولایش بشند
 که زنا اول من یقرع باب الحنت
 حوض موردی است بر دوشه
 جز محمد یکسی است امت م محمود
 تا وسیله بود او را بقیامت الحن
 دید گر جای که روشن و گرتار یک است
 چون نیست نداشت که متاوب چه بود
 یکدیگر بر تن بکیش نشست ذباب
 خلق او را چه خداوند جهان اند عظیم

بهترین بهیگی خلق از دمی خلقت
 از صفات فزون و جمله صفها مسلو
 کشتی لوح نه ان گشت اگر در طوفان
 بر بر آب سیم شد آتش سوزان گلشن
 موی ارباب ان کرد ز سنگ خارا
 ناله از صخره هم آید ار صلاح را
 بچ که ناله صلح نه سخن کرد با و
 باد را بر سیلیان چو سحر کردند
 عیسی از مرده با عجاز همیکه اوحیا
 که سیحان پی طاعت بر مس است طیب
 روشن ستار چینی که علاج عیسی
 اعظم معجزه اش کشتن آبی پشید
 این چنین کج بگنجینه نشاهی بود
 در معارض بهیگی اهل معا صر مانند
 به کجا بود و شاه بکنت رخسارش
 بر یوسف سخن طفل در ایام و نعل
 تافت بر طویری برق تجلی تاش
 بش ازین چیست به عوی شتابان
 سوسمارش چو گواهی بر سالت بهر
 جتیشش چو زین شگیش تانساند
 ادبی حرمش و اگرگ در آید سخن

معنیش خوشتر و خوشتر ز صورت
 پریشارت ز قد و مش همدان گل
 سنگ آب و ان گشت چو دوا و دوا
 ماند از موخن نار در آیش این
 ریخت انگشت و از کج کفش چن مریا
 بین کومان خنتر گشته در خنتر خرا
 لبش سخن از رنج و سخن کرد با و
 با در قمار براتی پای او آوردند
 گشت بز فایه مسموم به پیشش گویا
 مسخس از چوب پی جری از ان گشت
 گشته از مسخ پیش دیده اعلی بنا
 سر لب سخن اعجاز کماپی باشد
 چیست گنجی که درین گنج آبی بود
 از یکی سوره اقصی همه حاضر ماندند
 ماه شکافت بر دینم ز انگشتش
 طفل یکوزه و بر لب سخن حج و دواع
 خرموی صفا از شره آن آتش
 آهوا بد سخن داند شاد و بزبان
 کافران را چسبان از جهالت بڑ
 کوه بکسیت که از خوف خدا آنگانند
 که نه دیدست چو او چای گمی چشم ز من

کرد از بهر سکون امری کوه چسب
 در جهادات لبش منج و دهی همچو سج
 که در عویش سخن کرد با عجماد درخت
 شایخ فرما زین محل بقیاد و برست
 سدره و نیمه شد او رفت چو خواستاده
 چون یک صاع جواد سپیدی گرسنه کرد
 قرض امان چون جاری نمودند طلب
 گو سفندی که بر دوزخ رسیدم است هنوز
 چند خرم که بگفت که مبارک چسب
 قلت زاد برای چو پست گرفتار
 شد ز یک سفر پیش چو بسی سیر
 قدمی شیر که آوردی گرسنگان
 کرد هشتاد کس از قرض من شیر چنان
 چون بیاران خود او اندک مادی داد
 خبر فرم که بر ملک کس داد
 زایل دوزخ چو بپند گشتن مان را
 بسوی رنج و بلا آنچه اشارت باشد
 رست گفت آنکه قیامت کند آنکه
 آن سخنان که بهند و بابوسفیان شد
 گفت با عایشه ظاهر و شک حورا
 صادق آمد بگشت آنچه مراد را نصیر

گریه در لرزه و آمد پیش کوه حرم
 سنگریزه بگفتش خرمه خوان سبح
 آمد وقت سکو منبت خود باز خست
 یک شهادت بر سالت پی او داد و برست
 سدره را اثرات از حد حساب افزوده
 با جوان و چنین است که تاب نبرد
 دین بسیار داد اگر ز یک گوشت طلب
 شیر و شیرین تاشش حیر بود و روز
 در غلاد و آن همه تا عهد عمر ماند مرغ
 زاد باقی چو ز گشت ز قعداد مراد
 شد ز یک لقمه آن سمنه راسی
 گیر گشتند و بسی سیر ز یک جره آن
 که غمزدند بر آن بار در لقمه زمان
 بودی آن چار صد اسوار شتر را داد
 آنچنان شد که بد انسان خبر لغاداد
 با چنین غرور و خنیز سفر و امان را
 بر عثمان اشارت بشهادت باشد
 تا بر کان تنک چشم نیفتد جنگ
 همه گفتند عیان دل آن سلطان شد
 دیدن حال که خالی بود از شک و را
 کیست که از اب چنان رو چو حجاج میر

و آنچه از کشف باطن و زنده و اولیای
 ایشانکه در بلاد آنجا گفتند از کشف
 آن بشارت بشراوت کتب است و بشارت
 قول او در راه اصحاب است کردند
 در جهاد و چه زکات و زهد و اخلاص
 بهر خود آنچه دعا خواند است از او هم
 با سوره آنچه بزم و تپان و گواهی
 کی زن بود است از شتم بر بخانندش
 اگر او چهل باب فقه کند و در ادب
 و در علم که گنجینه و در رسد
 دست او از چوب پاشیدن کی شود فراغ
 احمد اندوختنی زن نشاند از جنس
 دست بر سینه ببالد و چو دفع جزین
 بر او خواب اگر خواند دعای صحت
 یونز که از قدری بپایان نازد و سیه
 در بزرگی نه خیر و خیر بر ده سبب
 کی کسی را شده حاصل بپایان از دست
 چه جواد و پنهان چه با هم چه ملک
 آنکه بدشت یا دانه می پزند که سبب
 بر دانه می پزند که سبب
 پزند و دعای بزرگیش چه کون و مکان

ماند در خانه و نام و در گوشت شید
کوچو امان تریست هلاک نیست
صادق آمد که هر اگر در دو ان گشتید
چون دو کس هر یک شست صورت کرد
امتش بر کشتی چو شان بر سخت
راست آمد کسی خلد برین کرد خرام
آهوی میر برنش مقنعه افکند سیاه
لطفت حق چون بجناب کلی پریشان
عفو عتوش برآیند هلاک غضب
کروش خدای از آتش و زنج پیدا
برآورد آن در کش از سبب مار کلان
اود در جنت و جحیم چشم نهد به نیست
از دین بر نگردد گنج کوچکی برین
رفت بجزایش رست زده و سخت
انور و انگیش موسی نکرد پیسید
کز هلاک فرافت مرا و را برین
شد بدی که بدادند بی شاه عرب
هر گشت پیش از زمین تا افلاک
خوار شد خوار برینا چو پیش برین
قاصد و قیس بود برت و او است
و آنکه صاحب خطی نیست چو امان

۱۱
 الفی فی الجہنم
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

حق تحقیقی زنی خلق کند عاقبت
 غیر او اگر حق خلیفه قبیله
 غیر منی آنکه اصول نمود و کاره زرع
 سرخ از برف خاک سپیدست او را
 کشت بریم و صلاش نزد دست مقام
 بی برگ کسین سبک است اماک
 چون بخوابد و میزانی از خاک فرو
 خیزد فصل است بی بو که چهر است
 با چهر اش که چرخ است و او را کشت
 آمد و ابله لب لجه بو که صدا
 و میفش که سر نه هم بخوارست
 دین قوی نیمه بیابادی صلابت کرد
 در درکت اسلام بدانسان ندید
 کز کوه بیابان و بیابان
 نیست چنان که بیابان بود
 یافت نزدیک خدا کوهی غایت قبول
 زلالتی تخمیر آنکه اگر از خبر است
 بخود هر دو به فرمان و طاعت او را
 خیره و دیده عالم شده نور خورشید
 هست حق که نشان او را همی بیاورد
 با یقین هر دو به بان رسالت او

(Signature)

بی‌حکم و کاست چندان در دل و دین نه شد
 یحیی بابی بگردی خاست
 اگر رفتی شه عالم بی خود هیچ خیل
 شمس ببهتری از وی نمی کرد طوع
 چون آن دو الفضل بن الفضل شود است
 لک آن سر که بعدش نهجوست قیام
 به زب بگردد در تحت اویم افلاک
 به عمر مغروران سنگی بگرد فرسود
 سدا لا اله الا الله که در است
 مایه پیش ز طینت شتم نعل است
 در دوش من شباهت سری دهشت پیدا
 در ره شمع اشدا و علی الکافاست
 مهر پر از لاله از در صواب او کرد
 که شد از سایه آن نوگریزان ابلیس
 غیر او را کاینگونه در بر بود
 که بر آن راز حق وحی همیکو نزل
 نیتق الحق علی لفظ انسان است
 امرای ساریه شاه سجالات او
 بسوی ایشتم عزت چو روز کامید
 ز که قوبوسی بشیر از بهیت خلق
 بی آنده بی جمله کھول الجسته

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

| | |
|---|--|
| در نه محبت بودش شخص بود رنجور زین بیانم چو وجود همه یگشت یکی نیز موقوف هم آمد به فضل و کمال من چه تفصیل و چه تزیین و تکریم تغیر ازین زمره اصحاب معالی شان وان دونور که از نوید ما و پیوسته سید اندپی اهل شباب انجمنه نوا ندر یحیائی اورا زبان تکریم ششمینش طبعی در چمن شان بابی وانکه مدح خرقه شده در بیت حرم وانکه در دور علم شده محمد تپه وانکه بهر بهر برادره عرفان گشته وانکه اورا سبب کظم خدایش ستود وانکه در بان در شگست با عالم معروف خیر ازین جمله که بهشتنازان بنم شمع جمله چون شتی لوح اندپی است او یار لیلین دعوت من کن زلف لطف قبول | در نصیب جهان زنده بود در کجور در مسادات یکی بودن شان نیست فضل و تزیین مسادات بود در هر حق گفت آنچه بقدر آن باشارت کنم بیتون همه فضلا و بر رضوانا قره باضه چشم رسالت بستند برده آغوش نبی شان بقبا رحمت کاین زبانتان رسالت پریدند نگشت مصطفوی در بدن شان وصفا و بهیچ و مار هست در آن جم شده باورون چون مادر گیتی عاقر بسیج طیفور زلفینش سلمان گشته حبیب را بسو خوشا ضافت فرمود زیر عرش از در حق باسلان مونس الهیست جمعی اندپی اهل چه فرود جای چون کی مصحف رفعا لک ملو که بدو گرفت من دامن احقاد قبول |
|---|--|

خطاب بنی من ایضا در لغت حضرت سر و کائنات صلی الله علیه و سلم شکر اظهار عجز و طلب شفاعت
یا رسول عربی ما شمی و مطلبی
جز تو کس را نشود و ندانم بخشش

آنکه آن جمله که بهشت است که در این از رسول با حضرت ابی بنی هاشمی است که اول است چهارم در آن را ۱۲ خدمت کردیم اگر چه در سینه منور سلمان نشاندیم که هر چه در آن

برتر از عرشین قدس بر کورین
ایکجه غایت عظیم از نظر افتاد و گشت
برتر از عقل کل من قدس باقیست
ایکجه اهل دلی را بدزدن باقیست
نه بهین تابع فرمان تو شد و در سپهر
تو تبار از دست خاک یک پاک نهند
آتش قهر بر رفیع تو چنان تیز شاست
گرم جو شد بحجاب تو نور شد بسی
باسه روی تو نور شد و دیا خا و
تاز سیاهی تو بر چرخ رسیدش پر تو
با بر اوقات اندوه و اندوخت شد
خویر نه با خط شما نیست فقط از خط تو
در سفید رویه هر چه گرویدند
هر کی زبان سبزه بار گشت شکست
بی ادبی تو اند بدست گشت مقیم
ماندیم کی گریه بدیدیم
که کفان ز جمال تو سحاه افکنند
خبر از حکم تو داد و سلیمان دادند
گشت بهت از تو متعلق باضی کرد
عرشان همه کف با ناک شتای تو زد
از مال تو فلک کاسه مهر انداد و

زده زانو بر زمین پیش تو جبریل امین
 به سجده خوان ز قدوس شرف داد
 مردم دیده جبریل امین سالیست
 پیش خورشید ضمیر آن گران ایست
 سر خود نادر دوازدهم تو سران دهر
 آبدستان تو در دست ملک بزمند
 عرش با رفعت شان آسمان او ستا
 بر درت بار نوازند چو گردن آغوشی
 گنج به بر این سمارفت نباشد همسر
 بر جبین نه انگشت بر پشت مهر تو
 تا قیامت تو خود را ز ساند خورشید
 سر نوازند همه ملک و ملک بر خط تو
 ماه و خورشید ازین حسن ندر خود دیدند
 کایت هر کبر است بود از ازل نشست
 باغزالان حرم شان شکستند ز نیم
 در زار و می شرف تو گران ایست
 ماه و خورشید پیش تو کلاه افکندند
 مرد میدان ز سابر تو میدان دادند
 ای کتاگران خاک چاه نازی کرد
 قدسیان قصص کنان بر سر پای تو زد
 پیشه خور ز تو سیر عیب هر نوازند

[illegible]

زانده ز صفت تراشید و تا گشت و خست
 انجمن حسن بر اینده که دادند ترا
 مهر تو ز خورشید فروزون تا فتنه آ
 شوبراج که برگفت اخضر زده
 رفت در راه رضایت همیش فلک
 کیست ز کشور عرقان تو شیرین و شیر
 هم راست اندازند قوای سنگ
 جل جاوید بهارست بلبل خوشبید
 او که در جنب طهارت بود صوفی درم فضا
 آدم از آرزوی تو چمن بگرد گشت
 کرد و اوطن خویش بهم ساکیت
 کرد و روان و بین از تو تدریس غلبه
 لوح با کمال شید از او ان در جات
 از طغیلس تو غلیل آده با قلب سلیم
 مرغ خوان تو را بلبل غلامیکان
 یونس از لوردهی گریه پیشت ایش
 معوی از شوق لغای تو که در خار و
 بر میان لبه مکر یوسف کنتان بر بر
 لب اعجاز تو دور و قمت سخن سحر بیان
 ماند عقیقه نبی حیرت تو بیت اسنان
 بهر موی ست تجلی بلبل حشر و حج

چیز و چیز تو گردون نتوانست کشید
 و رانل افشای همی نهادند ترا
 زاکا حسن تو چو عیسی خرد و یافته است
 کرسی و عرش یکایک گام سر سبزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لبیب است بهر کس که بگفتی سخن
 که به پیروی و وصود و غور و زنده یی
 از نور روشن شده گوی که چرخ تو خورشید
 هست و خوان جنب جور بنایا بیض
 محبوی دار سخن ترا تا گشت بدست
 دل پرورد پر از آرزوی و اگیت
 مایه انداز تدریس تو او پس غلبه
 هم زمین تو ز طوفان بلایا نجات
 با چنین جاوید باشد تو شبانست کیم
 و بنده و شاپری تر بان بسرت میل
 بهر تو چایر آورد و غلظات ثلث
 بر و دایم با نگارنی بر دارد
 مطلب نعت تو داو و خوش الحان ز بر
 کز میان تو کلیم آده و عقد شان
 داوای تو بشوق تو ز دل صبر توان
 یافت یار تو گر اجر ثمانین حج

چیز و چیز تو گردون نتوانست کشید
 و رانل افشای همی نهادند ترا
 زاکا حسن تو چو عیسی خرد و یافته است
 کرسی و عرش یکایک گام سر سبزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 لب لبیب است بهر کس که بگفتی سخن
 که به پیروی و وصود و غور و زنده یی
 از نور روشن شده گوی که چرخ تو خورشید
 هست و خوان جنب جور بنایا بیض
 محبوی دار سخن ترا تا گشت بدست
 دل پرورد پر از آرزوی و اگیت
 مایه انداز تدریس تو او پس غلبه
 هم زمین تو ز طوفان بلایا نجات
 با چنین جاوید باشد تو شبانست کیم
 و بنده و شاپری تر بان بسرت میل
 بهر تو چایر آورد و غلظات ثلث
 بر و دایم با نگارنی بر دارد
 مطلب نعت تو داو و خوش الحان ز بر
 کز میان تو کلیم آده و عقد شان
 داوای تو بشوق تو ز دل صبر توان
 یافت یار تو گر اجر ثمانین حج

از غولای تو بوسه بجزیری از نرد
 چاوشان تو چه برام و چه نرد و بر خیش
 هر کسی را که کینه ای جهان تو کینه است
 از عرق سبز خط تو چه ششم بجز نرد
 بود و در قیل بعد بار شید نازت
 گشت از نعت رنجوری و از نرد صحیح
 تا چشم تو ملک است و خراب افتادست
 که و عمری چو سرفیل طلبکاری تو
 در قرن مرده شوق تو اولین کام
 آنکسایک ترا شاعر و ساحر خوانند
 قول تو مایه سکین همه مسکینان را
 که و مرغی را که غم در پیش
 تا رحمت کفار که بگسیخته
 بر فلک هر رضای تو به انسان خشنید
 که رود در دهن خشم نگوید کبریا
 بکایت رسد از قیصر و خضر سلام
 چیست شایان جهان چه کشند ز تو
 دعوی خود که دعوت چو نمودی لک
 روی ساخته شمشیر تو شیران همه را
 غیر شرگرد اگر کام تو بر و سنبود
 چشم پوشی ز حال تو بود بصری

در هر نگاه تو هر یک بکسیری از نرد
 زده جارب و بپشکان هرست بقیس
 خفته در عهد پیش تو سیاحت طاعت
 قسم جان که خضر بند اگر رسم بجز نرد
 نیست در دلبری و حسن کسی امانت
 گشت تا بر لب اجمار تو بیدار صبح
 بر درت در هر کس کنت تراب افتادست
 طاعتش داد و بشه غایت بر داری تو
 زنده بلی شده از جام تو احمد در جام
 به چو خلعت زندگان جلوه بر و در ماند
 بر بنا گوش اوده خشم تو خود بینان
 بنشاند دست دعای تو بر و نه پیش
 بر تو زبید که بر وقت همه شان خسته
 که گرد بر و ز غش رضای تو خشنید
 که زاق تو به از اب حیات است و را
 بکایت از قیصر و خضر سلام
 چون ملایک به بالان و دیدند ز تو
 هر که می زده شد حلقه گوش آخر کا
 در کلبه بصفه شستی تو دلیران همه را
 هست بکایت زار نام تو روی تو
 کایت شیران نبود با تو بجز بصری

از نرد و بر خیش
 کینه ای جهان تو کینه است
 از عرق سبز خط تو چه ششم بجز نرد
 بود و در قیل بعد بار شید نازت
 گشت از نعت رنجوری و از نرد صحیح
 تا چشم تو ملک است و خراب افتادست
 که و عمری چو سرفیل طلبکاری تو
 در قرن مرده شوق تو اولین کام
 آنکسایک ترا شاعر و ساحر خوانند
 قول تو مایه سکین همه مسکینان را
 که و مرغی را که غم در پیش
 تا رحمت کفار که بگسیخته
 بر فلک هر رضای تو به انسان خشنید
 که رود در دهن خشم نگوید کبریا
 بکایت رسد از قیصر و خضر سلام
 چیست شایان جهان چه کشند ز تو
 دعوی خود که دعوت چو نمودی لک
 روی ساخته شمشیر تو شیران همه را
 غیر شرگرد اگر کام تو بر و سنبود
 چشم پوشی ز حال تو بود بصری

زمر منسج بعت توچه بلبیل چه هزار
سوزنش با بنایند چمن و چه ملک
نی فقط بر تن تو ابل غم راست خنب
گر بود ماه و گر مهر به تنویر است
خلوه کوی تو بهتر بود از باغ نعیم
در دل ماهم انگشت تو پیکانی کرد
گوهرت را بشکستن بنشیند آهنگ
مست دهش از یک جام تو سر مست
بالندی سحاب تو شر یا نبود
یا اگر آن منگی حلاست نبود کوه گران
پیش تو گنگ صفت ابل زبانان
تا بلند به خودی تو نباشد در شجر
سیر و حدت به خود تو یان باشد بس
آنچه ناقاد پسندت همه غلبه رود بود
از جلال کینشم بود برقی زبون
کز تو یافت لبست را بکشتی به سخن
مهر را بر دیاسه تو برده خواند
چون زخیر گل حق میدهد لذت ما
ریگ ریز از پی او کده صباغ فلک
غای غایات خطایی و غای غمین
غای ابروی تو محراب در کعبه دل

رخت کشن و در پاک تو چه پاک چه بدو
 یکشب ز کن یار بجند ترک فلک
 شد جهان شیشه روی تو خالون غر
 هست در پا پرغ تو کز بسته شام
 چادو پای تو خوشتر بود از دست
 گر که رادر دندان تو دندان کرد
 آنکه بودند ز سنگین روی خویش
 زیر براق تو هر دور زب و دست
 برق خالفت چو براق تو سبک بود
 همچو خصم تو سبک خیز نباشد جهان
 نرم چون نرم لبی سخت کمان گشتند
 سخت چاوید و چو خصم تو نباشد در
 و این سریت ترا گفت بهر ناگهی
 و آنکه عیله و از دوازده حکم تو مرد و دود
 در جهان چو نورست از سبب برق خالون
 در مقابل شودش سنگ شیشه سنگین
 بدر باروی تو سبب بدو کرده اند
 صفت الله بودین تو در است
 آور و بر دینان ز براس تو ملک
 در دندان تو دندان سبب
 روی تو کعبه مقصودی کعبه

مصحف روی تو قرآن مستحل نظر
 بیتاب روی تو غراب زبست محو
 گشت آفرین جهان تا ز وجودت گشت
 آفرینان قدر نصیحت جهان عالی کرد
 چه شود و گشت شفاعت که تو بیا که کنی
 هم لطافتی که از برین راه است
 عرض احوال پیش تو نیارم چه کنم
 ای که ای در دست شمس در نظر
 بی در دلم از سوی تو در مان رسد
 آستان که سیاست چرخ این تابوست
 گر رسم بر سر کوی تو بی بال دوری
 روی چرخ دهم سود و بویست برسم
 پای کویان بسوزد پاکت آیم
 ای دلفن تو از من میاید بکشت
 دست آلوده که آرایش عیال شوم
 آب بجلت چکد از آب گل این که بود
 دست گیر و زیارت که تو اندازا
 بر لب خویش بی بویه در روی دارم
 اگر از در حق آنچه خواهیم شد
 سجدیم بند بلفظ تو من از در اول
 چه بهر نیام برود که شده بستر تو

بلکه در دیده چو قرآن منزل خوشتر
 گیسوان تو در خان و رخ تو سوره نور
 پر صد گوش ایستادن ز لشکر کن
 جا برای تو خداوند جهان خالی کرد
 تا نه شستی اعمال مرا چاک کنی
 بشکم از پی اشتیاق جماعت هستی
 عقبه بوسی ترا زوی ندارم چه کنم
 صفت بال بهاسایه بر افکن بسم
 بر سرم گر می آفرزد که فرمان رسد
 اندر آستان دل آواره من افتاد است
 بریزم از خنده بسیار لب لباب
 پای خالی کنم و بر سر کویست برسم
 و زنگار بوی در اهل جهان آسایم
 من و تو هر دو یک گشتی احسان بهشت
 آیدست تو بر سر گرم و گریان شوم
 در خور آتش از لطف تو و مستم شوم
 چشم شاد می بود به نور ساند مارا
 من با تو که بیستی و سجودی دارم
 کان نظرگاه مقدس بنگاهم شد
 کن تو مل گروم این عقد کمالی
 بوسه چشم من که بود بر در تو

این شعر در وصف حضرت علی علیه السلام است
 و در بیان محبت و عشق به او
 و در بیان صفات او
 و در بیان مقام او
 و در بیان کرامت او
 و در بیان جلال او
 و در بیان کبریا او
 و در بیان عظمت او
 و در بیان شرف او
 و در بیان اقبال او
 و در بیان جود او
 و در بیان سخا او
 و در بیان کرم او
 و در بیان رزق او
 و در بیان نعم او
 و در بیان فیض او
 و در بیان کمال او
 و در بیان جلال او
 و در بیان کبریا او
 و در بیان عظمت او
 و در بیان شرف او
 و در بیان اقبال او
 و در بیان جود او
 و در بیان سخا او
 و در بیان کرم او
 و در بیان رزق او
 و در بیان نعم او
 و در بیان فیض او
 و در بیان کمال او

شیخ شرف الحق والملة والدین احمد کجی میسری قدس سره

در همه اهل طریقت بود او از کبریا
 همیشگی گوید یا ضایع و جها و کبر
 چون بگردان شرف و عزت اجلال سازند
 برهوانا زده شمشیر کاهش شجوان
 تا چهل سال بصیر او بکسار ان ماند
 جگر به عشق بد آنگونه گرفتار دامن
 با سویی التذکره از خاطر او محو شد
 پیش از آنکه از جملہ تعییش معدوم
 خواهرش غلام برین را بدشش راه بنود
 بود و بیزار هم از منزلت دنیا و کس
 که به شیشه آلود و جبهه خوارق حاصل
 اهل تکلیف و احوال طریقت خوانند
 کلماتش که در اسرار و قائل کماست
 در موزان حقیقت که بیان شایع است
 که به معنی چه کما تیب چه مفلح و شریف
 در هر معنی عشق است تصانیف بی
 به اسرار تصوف همه توحید خواص
 از تصانیف بی افقده صدق است کتب
 سر توحید درین هند ظهور کرد و قیمت
 قول بن عربی قول امام احمد
 مرجع اهل حقیقت بود و هم عرفا
 کس نشد و به کی شان جمعیست همسر
 مهر را در کفش گرسه باز را نماند
 با سکو التذکره درون چوین کرده برین
 کس ندانست کجا بهمت لاشن سازند
 که دلش خاص بی یا حق آمد سخن
 بهشتی گیر هم از سکر هم از صحرای
 حال دنیا و تعماش ازین سخن معلوم
 بهج مقصود دل و جانش بهر الله بود
 فانی از و سوره مصلحت نیاید
 در شست کشف کرامات تبری در دل
 مرجع اهل دل و اهل یقینش دانند
 در عتاق بهله حوله و هم افکار است
 ساکنان را بسکون و عرفان کماست
 جمله در عشق و محبت کما تیب لطیف
 کما تیب نیست درین علم از تالیف
 همه عرفان و حقائق به راه انحصار
 به سکه کوئی لاله لاله و زنا یاب
 هند ظلمت که بود که نور از وی خست
 قول عطار و محمد که غزاسه باشد

همه سر از رقم کرده و بیلتان است
پیش از آن همه در بندگی است
بود محفوظ هم از روز و لایع
گاه در زندگی از وی نه مضیقه سرور
تا هم او احمد شاه شرف الدین پیش
پیش از آنوقت که آمد بود آن کرم
شیخ نجیای منیری که مراد پادشاه
داشت در معرفت و نه در مقام طلبه
تا در جای سکون خطه مسون بود
هر که از بر ملاقات بهسون نشسته
بگو خست و نیز پیار به خاست
بنیال شرف گوهر نیاسه او
هر که از صلب توان گوهر یکدانه
آن قلی عریش پے تعظیم نجات
منفصل شد بدل از رستی خود یک
او از اشراق کدی شوق باطن دریا
بهر آن گوهر شهابی است تعظیم
اینک از صلب پرورش یکدانه
اینک از یکدانه باقد و تا خبر نیم
در مکارم ز اکامر چو کرم آمد
تا به فیکه سے بود چو نور در براد

رومی قشع عارفی که بشنید نکات
و گرش دید گشتیم نغمه کس
ماند در تقوی و در زهد و عبادت تا عمر
انجمن است که در عوده و تنگه در زد
اگر از دست شهاب آمد و یکی است لبش
از بزرگش بشد پر در دما هم
آنگه در راه معانی و دینی با خبر است
اعتقادی بدل خود ز تنقے عربی
و در یکی صفت گردش گردون بود
او به تعظیم دینی از زاده بیرون است
از پی حیرت و تعظیم ز جابر می است
بوسه پرشت همی داد و به پیشانی او
نیز که روز بمقام قدیسانه رفت
دیو چون که شسته است بلالان بر جا
ترک معیت او چو آکر و بسا مولانا
گفت که نه تعظیم برج تو شرافت
و اجماع آمد و لازم شده بر با کرم
چون بهیج حل از بهیج اسد غافرت
پے تعظیم که چون سرور جابر نیم
لاجرم در شکم و صلب معظم آمد
بے وضو شیر ذرا دست گسی ما در

تا بایام رضا عشق زانو ان زانو
 تا بایام رضا عشق زانو ان زانو
 خفته در دمه در آغوش خالیش گزیده است
 هر که از سبیل چون زهره بیزان
 طفل را دید که در عهد بوجوب ناز
 پیر مردیست شسته سیر بایش
 بر سرش مروه جلیان و گیسو زان
 دیدن پنهان ز نظر و ز نظرش پنهان شد
 مادرش دید چون پیر دلش شسته بود
 کرد این همه چو پیش پدر خود انهار
 از بزرگی چنین طفل تو باد نوید
 که بنده تو بود بر همه اوقات
 اینک در بر من خضر و کیه کرد عیب
 گوید بهتر که صبر را گذارد و نه سزا
 پدر را و او به دشواری بگریخت
 بود و گشتش ز در شسته به پیران
 هر صبحی که در چشمش است بکشتن
 پیش هر که تخمین گشتن افتاد
 جدا فاسد چو عسل حش این گوز بود
 بود از هم که چرب با ناله است شسته
 در پی عالم و عمل شده به نوحی چو کسید

سبزه و گاه میاورد و آتش کس
 مادرش شسته به سایه چو زنی خفته
 نگه بانی آن طفل سبزه را گماشت
 سیم نهالی او بود و هر اسبان آمد
 در عهد بوجوب آرام به پیش بر است
 همچو سر شسته بیوان نفس شیرینش
 که آتش گران در دست خندان
 صفت آب آینه گذشت پنهان شد
 بین حکایت به شسته بایش ببرد
 پدرش گفت که نه ناله نه ترسی ز نه
 خضر بود دست که گویا بهی جلیان
 با سایش بی کرد بحکم و ناله
 چو در خانه خالی بود بهی آسب
 ز آنکه میراث به مالی است بر آقا خندا
 که بر کشته بکشته ناله است تا کشته
 بود و مرد و لیکن به پیران خوش
 گشتش دید و حقیق سینه بکشت
 گشته از سر شسته بدلی و یا او ماک
 آن که است به نسیه بود و چون بود
 آن ایام است که خوانند در آج فقیه
 تا زمانه بایش گشت چو نوزده شید

هر کالات که در دین شود از علم حاصل
 شد تحصیل چو فارغ شد عالی در کتاب
 اشرف الدین که توانم کند علمش
 پسر آوازده استاد می بود و آفاق
 به منقاد و مطیعش چون خواص و چو ام
 کیما داشت دلی با همه انواع است
 نه به بخیر و نه به کسر به طولی داشت
 ز انقیاد همه عالم که می گفت هر که
 که تیسر سفره بگل ملک و سپاه
 هم ازین ترس را که در دین نیست
 بنیر آید تو آید در انشای سفر
 چون را لطف ملاقات هم حاصل شد
 خود است از پی تحقیق شود هم صحبت
 برضای پدر و مادر خود بهره شد
 یکسان همه هم زهره یار نگذاشت
 ماند تا چند گوی در شرف خدمت او
 خواست است که عالم و گرش آموزد
 گفت با و که هر است همین عالم پسند
 پس ازین مشغله در خدمت او آمد
 در دمایند که ببرد به تحصیل آشی
 بیشک از مصلحت این پیش شد حالت

کرد حاصل چه مقول بود یا مقول
 آنکه از طایفه خود بود سراپا برکات
 اندران عهد بهر علم عالم شد علمش
 که بشاگردیش از عمر جمیع سودا فاق
 همه در بند خلایش چه شاه و چه غلام
 سیما داشت دلی با همه اوقات است
 بلکه در جمله کالات بهر سیما داشت
 در دلی با دشمن وقت از آمد و دواس
 با نیکو شد که چو یکبار گیر و از شاه
 که چو دلی از او است چه چو حلیت
 پاشب انجا بر و از پی آرام سپهر
 بر وفور همه دانش شرف مائل شد
 کین محقق بود و البته سزای محبت
 در پی عالم بهار روز و یکم شد
 کرد تحقیق همه شبهه را عیبت گذشت
 تا عالم گشت ز فیض دانه صحبت او
 بهش بره کی از علم دیگر اندر دزد
 که بهر علم را است همین عالم پسند
 باز در هیچ است خسر و خسار آمد
 شده بودش از غنیان آن آنجا بود
 که در پستان بهر گفته علمش صحبت

نیکو

در نه آنگه هست تجربه که او داشت تبدیل
 کس نمی داند بجهان در بیت ظاهر او
 داشت تو آمد علی دختر کی خور نژاد
 که در گذشت بآن گوهر هفت اختر
 که از آن زود بود و یک پسر آید وجود
 طاعتی گفت بجای شرف الدین دانید
 تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار پس او را چون گشت از غم فسر
 راوی نیز روایت دیگری کرد درین
 اینکه چون در شرف الدین است ایوان
 که در آنجا تفصیل فراخی حاصل
 که در آنجا استادان است بنگار دختر
 فرماشتی که مشیت تحصیل علوم
 تا زمانیکه گرفتار مرض گردیده
 چون بشخص الیانه علاجی میشد
 کام ناکام خود آن دخترش ستاد بزرگ
 که از خالق دورانش ها کرد پسر
 بود او را به هر چه چو سنه زخمین
 احوال آنکو بتوانی نمود و اهل خبر
 بعد ازین رحمت الهی است که بپای
 شد بدلی که بپای دلان را بپای

در نه آنگه هست تجربه که او داشت تبدیل
 کس نمی داند بجهان در بیت ظاهر او
 داشت تو آمد علی دختر کی خور نژاد
 که در گذشت بآن گوهر هفت اختر
 که از آن زود بود و یک پسر آید وجود
 طاعتی گفت بجای شرف الدین دانید
 تا بهر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار پس او را چون گشت از غم فسر
 راوی نیز روایت دیگری کرد درین
 اینکه چون در شرف الدین است ایوان
 که در آنجا تفصیل فراخی حاصل
 که در آنجا استادان است بنگار دختر
 فرماشتی که مشیت تحصیل علوم
 تا زمانیکه گرفتار مرض گردیده
 چون بشخص الیانه علاجی میشد
 کام ناکام خود آن دخترش ستاد بزرگ
 که از خالق دورانش ها کرد پسر
 بود او را به هر چه چو سنه زخمین
 احوال آنکو بتوانی نمود و اهل خبر
 بعد ازین رحمت الهی است که بپای
 شد بدلی که بپای دلان را بپای

از ره زهد به تزیین نکشتی باقی
 که می جست شرف از نسب ظاهر او
 که تزیین وی کن و یک دیده بداد
 سنا که کرد در تن پاک در افق مرض
 طفل را آید و تسکیم بباد فرستید
 تا تو آیند ازین بند مرا بر مایند
 زین جهانی پرازانده چو غنایم
 که در آغاز بوالی شرف الدین است
 با خبر بود حکایت دیگری کرد درین
 آنکه بود دست در آن عهد که علام
 و بی گم شدگان که در چرخ حاصل
 و دست تو آمد که داشت رعایت داد
 به پیچیده چو دید ضلالت مفهوم
 هم از آنکار خریدار مرض گردیده
 جز نکام آن نرو و اما علاجی میشد
 او پیوندش کارش و اما بزرگ
 نسل و مانندی چو درخشان غاور
 مادرش را بپرسیدست بلکه بپرسید
 این روایت بپسندید زاجار و دیگر
 باو در جام طلب نه بود ولی دلی
 چنان سپید به چشم نکشتی که باقی

گفت شیخیم اگر شیخی در ملی نیست
 پیش سلطان کشاید پیشین شست و
 داده بودش چون خدای عشق و کرم
 کرد عزا ز هم کرام و رایش نظام
 و بخشش گفت که پسر نه دانات ترست
 جیف کاین چیدند که نه نصیب نام
 پیشی بوعلی آمد باید مطلوب
 یکدیگر نمی تواند یکسر پرواز
 هر شش گفت چو نه ای بر پیش نجیب
 گفت با دوی نروم برود یک چو کدا
 قطب بی چو میزبان گرد اند برک
 گفت دیگر با دانات تر یانی نبود
 هر شش خواند درین کار بیفتش
 گفت در نه دانات بودم سر او
 شربت و صلواتی که چیده است جز او
 هم به کوفه بد تو حمید چو او نیست کس
 در دل آن کشف و کرامات تبری دارد
 یافت یک سخن گردان یه صد کار کا
 بد عرفان و فرمای و ش یافت کمال
 نقش نفس که حلیم خطای کردست
 خاک رسی است و اینو چو طین آواز

در همه جا چنین رسم چنین است
 بود یک تکرار علم به بزم ایشان
 گفت در به سواد الایست پندیده بود
 خصمش کرد به بنول بلائیل مرام
 منتر کشید به هر انکو به بخشش سرست
 آهوی هست است بشوخی که نکر دور نام
 گفت شیخی سر ملی هست بجات مخلو
 می نیار که به یک نفس پرواز
 که در هست به رفان که در شان نجیب
 چون ندانند هر سو چه ندانند
 چه روم من که جو اندازند و اندر برک
 بجز از سود و گر پیم گمانی نبود
 کرد اظهار در اسرار سبب متشش
 هم به تقوی و طهارت که بود در جز او
 تا به قصد و درین راه که رسید به جز او
 هم بیار یکی عرفان هر دو نیست کس
 که در یکسو به صورت همه معنی دارد
 که کن کش چو عادی بدایا کانست
 توس فردوس بی شتر شش و نقال
 یکی به کز ان قطع علایق کرد
 بنجم شرف پوش یک شات ثاقب
 حسن بنجم به کز ان کرد

در همه جا چنین رسم چنین است
 بود یک تکرار علم به بزم ایشان
 گفت در به سواد الایست پندیده بود
 خصمش کرد به بنول بلائیل مرام
 منتر کشید به هر انکو به بخشش سرست
 آهوی هست است بشوخی که نکر دور نام
 گفت شیخی سر ملی هست بجات مخلو
 می نیار که به یک نفس پرواز
 که در هست به رفان که در شان نجیب
 چون ندانند هر سو چه ندانند
 چه روم من که جو اندازند و اندر برک
 بجز از سود و گر پیم گمانی نبود
 کرد اظهار در اسرار سبب متشش
 هم به تقوی و طهارت که بود در جز او
 تا به قصد و درین راه که رسید به جز او
 هم بیار یکی عرفان هر دو نیست کس
 که در یکسو به صورت همه معنی دارد
 که کن کش چو عادی بدایا کانست
 توس فردوس بی شتر شش و نقال
 یکی به کز ان قطع علایق کرد
 بنجم شرف پوش یک شات ثاقب
 حسن بنجم به کز ان کرد

در همه جا چنین رسم چنین است

سینه مانند زردیش بفریاد می خنجد
 اینها گفتند این رخت چیست در
 کام بر گام به چشمت آلود زفته است
 در عالم سحر از کسکه مقاش علی
 چیت و ملای و غور و غری و غری
 مختصر قصه که امروز شنیده ام فی سینه
 او هر خسته بجز لاله گفتن هیچ سری
 سرش از باخته در عالم بالا شور
 تیغ برفوق همه خارق عادات زده
 هست فردوسی فردوس نجبه است و
 خویش کرده قباچه او ایس ترسند
 بشیر از سترش گر چه نه آگه ستند
 گشت مستور از ان در همه عالم چو ایس
 خاصگان را که بایع و نعم غیری خوانند
 آنکه پوشیده درین خلق خفته باشند
 سگ فردوسی پاک کرد و ارباب و
 در همه سگ توحید که آگه گشته است
 آواز گفتن و قصه زیارت کردنش
 برگ بنول بر آن گوشه دستار است
 برگ میخیزد و باو طی مسافت میکند
 چون بیزد یک در خواجه او تا آمد
 آفتاب بدل از کار خودش شد حاصل

که اس
 بین نگه نگاه
 بیست و چهار
 نیست که در
 آن از دست
 سینه لطف
 و جام کام

شعله از عرش آید بوی خنجد
 شمع آتش آید همه سو حاصل
 هر قدم بر قدم پاک فرشته است
 از سوی آتش آلوده خنجد
 صفت عارف بسیار و اسلاف
 بر سرش صحبت کلام سری و تاج سری
 است خنجد در او صاف علی و
 کفش تا بر سرین کفش و کار است و
 مقصد صدق بود منزل او عند ملک
 جا گرفته لقبها چو او ایس ترسند
 لیکن از این استیش ملک استند
 گشت دوخته و جبه پاکش خنجد
 که ملک بود از عرش حیران ماند
 همه ستور درین تخت قباچه باشند
 تا آبگشته مضمون شمس فروشش و
 سرش فقر او اتم هو الله گشته است
 بر رفتن در خواجه اشارت کردنش
 شد روان برک چو برگ سحرش و
 هم از پنجاهش بدون قصد است میکرد
 دانش از دوش و از هم بفریاد آمد
 متعجب شد و آید گشتش در دل

در این کتاب از کتب قدسی است که در این عالم نادر است و هر کس که بخواهد از این کتاب استفاده کند باید از این کتاب بپوشد و از این کتاب بپوشد

گفت من برود سلطان شایخ رستم
 هیچ جا دامن من شعله دشت نکرفت
 تا درین حبسیتا که تو فهم بدرون می آید
 برگ بودش بدم من آن غلامده شیخ
 نظر خواهم چو افتاد بر دیش فرمود
 در دهن برگ و برتا تو برگ نشان
 پنی ارباب نظر را به چشم کم
 برگ را از دهن من خست پیش حال
 باب زانوی آسپه دارادت کرد
 خوابه از لطافت که پیش بیعت برفت
 داد و دست بلانوست اجازت نامه
 نامه را که پادشاه بیعت در حال
 داشت در خدمت و عرض یکمال
 شب بیعت بر ایضات نیاروده برود
 هر سلوکی که درین سلک بودیل و نه
 نکته زبان همه اسرار نیاموست ایم
 خوابه فرمود بان شاه عقیدت اندیش
 از پی بر ورشت فیض نبوت گیرد
 هم در پی راست ترین راه ولایت کرد
 یافت هر کس که فیض ان نبوت تعلیم
 هر چه بدشت بخند خود یکاستماع

هم به بسیاری ایوان مشتایخ رستم
 نفس من پیش کس از مجتهد دشت نکرفت
 می زندم که چه از پرده برون می آید
 در دوشمالش بفرود به خبر آمد شیخ
 که باین برگ چهار برگ سفر کردی سود
 می نشانیست به پندان سخن آید چو پنا
 و انکی اینهمه گفتار که من هم محرم
 گشت دشت زده دید چو آن جابه چال
 در دل شیخ از ان حسن عقیدت کرد
 بیعت کامله حسب ارادت برفت
 داد هم خرقه و دستار و کلاه و جامه
 داشت نبشته بخود پیشتر از زمین سیال
 که بفرموده شود من بچه آئین عامل
 خدمت بار که قدسیه نکرده هنوز
 و ان روشها که نماند بزرگان کبار
 هم از تعلیم شاه بره فیند و خست ایم
 کاین رقم یافت بفرمان شاه از پیش
 نهاد فیضان نبی کار تو نصبت گیرد
 اندرین کاغذ شود ارشاد اندیشه بد
 نتواند قلمش وصف نماید ترقیم
 کرد او را پس تلقین به خوشی و داع

پیش فرمود و چنین خواجہ آن راہ نور
یک دو منزل سوی مشرق چو غیب آمد
از ہر آنکس کہ پرسید جز این حال نیت
بر داشت گر کسی حدیث جاں کاکہ گفت
او پس چند روز دیگ بہ بہیا آمد
حالت خود گفتش بعد آقا و س
خویش را دل شدہ در پیشہ بہیا انداخت
بر و شورید کی و ذوق درون نامش
شوریدیش مگر حافظ شورید شغفت
دیدہ دریا کنم و زنت بلعسط فکرم
کس این حال ندانست نہ است چو شد
ہر مالش ہمہ بسیار فکرم کردہ
نی ز مالش خبری نی ز سرش اگر
خرقہ و شجرہ و دستار و اجازت نامہ
ہر چه بود آن ہمہ تسلیم باد کردہ نہ
ہمہ گفتند چو از بایقن او مالہ س
سخن از بخت دانہ بہت اوی را زدند
نام پیران کہ اذان سگشتیم چو
حال ایشان کہ ہر تہ کر بلہ بر حدیم

فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو
و فایزین صلو

بشنوی درہ اگر حال دگر باز کرد
خبراتم مطلوب بطلب آمد
خواجہ در گلشن فی مقدمہ صدیق بشت
حسب فرمودہ آن رہرودین باو
بود و سودا زوہ عشق بھرا آمد
شد چو مجنون بو حوشان لیلہ لیلہ
آہ و فریاد و فغان تا شہر انداخت
بی خبر از ہمہ غوغای جہان بی مجتہد
کز زبان شریف این مطلع پر شگفت
دانندین کار دل خویش بدر فکرم
ہمیش تنوانست نہ است چو شد
در بیابان بجزیدہ نہ و تجلکس کرد
باز گفتند بعد پنج یکے باو کہ
سال آن چلہ ترک چہ نو لیدہ نامہ
نعم مفقودی او خویش و برادر کرد
ہمہ سو و نہ گفت دست در زن فکرم
شجرہ او پی لکین و کہ می خواندند
ہمہ در سلسلہ نظم کشیدیم چو
چون ثبات آئمہ در بحر بل غیم

ذکر و مقبت حضرت سلطان الواصلین خواجہ

نجیب الدین فردوسی قدس الشیر

یارب ابراهیم آن ساکن در نجیب
 بود آن شیخ امام همه اهل عرفان
 همه اسرار طریقت بنگاهش گشودند
 بود سر حلقه تجرید در اهل حبس و
 مجمع اهل مصفا سرور مردان خدا
 پایه تیش از عرش و در کرسی خالق
 و اهل حضرت و کامل به صفات مولی
 ز درون دوزبون راه شریعت رفیع
 سر و اسرار حقیقت همه حاصل گشته
 گشته مخصوص بن شریعت عبودیت خاص
 یافته آیت رحمت ز عطایای کریم
 نه از همین رحمت عالم خدا خوانده سبق
 بی سبق برده فقط در شرف علما
 هر شرف الهی که نهاده بی پیش روی
 برگزیده مگر او شایسته گناهیها
 شین شین جی چشم آمده شین شهرت
 با جرم کم شدنش کرد چه عفا مشهور
 کرد و خورشید چو با این همه انوار طلوع
 به یکسج دوروزی چو بانه زان

کرد و انصاف شینی و بهی گشت نصیب
 نسخ اندر ره عرفان بهی ایقان
 همه انوار حقیقت بنگاهش گشودند
 بود سر و قمر تجرید و در اهل حبس و
 مرجع اهل بهی و بهی عرفان خدا
 طایفه ای که به صفات صمدیت لا تقم
 کرده طی کام برایش و بیات مولی
 در شریعت به یک طریقت رفیع
 گشت شرفی قابل و عفا گشت
 کام و ساریاضت و صدق و عفا
 قابل رشده و بیت ز عطایای کریم
 بل ز رحمت که بود و مایه عنایت
 بلکه او خوانده معالی ز لکن علما
 در طریقت حقیقت همه در و مخفی
 کین بود و شیوه که بگزیده علما یها
 پر پر و از گشته و ز کین شهرت
 همه بهی و شاد از شهرت نامش معروف
 عالم از تابش آن نور که زین ز دور
 همه از شوق و شفاش بچونید نشان

او لیاهی صفتش تحت بقای شمش
 پرورش یافته از آب زلال حیوان
 صحبت او بغل و غمش مریدان اشیر
 شیخ الاسلام بهمان حضرت مژده بزم
 یافت در اندک صحبت همه عرفان اتم
 فامد را که یاد او وی از روی کمال
 صد هزار انشایدان شده ز اهل معنی
 یک یک بوست چو احوال بچویش مستو
 هست از راه نسب هم بسیر شیخ نعمت
 مادرش که سحجان گوی بزرگی برست
 گفت آن عارف چون دید رخ شیخ نظام
 که پیشانی او هست درخشان نور
 دل زین رخت چو از رفتن آن شاه یقین

نه فلک پیشتر از چرخ فلک ایو اش
 صفت مختصر و مسجما همه معنی بهر جان
 دایه تربیتش مبتدیان را چون شیر
 گشت از دود اهل تصویب یک چشم زدن
 صفت خور که بصیوق رساند بشنم
 داشت نهشته بخودش ازین چندین سال
 یک سال زمان گشت که شنبست فتادی یعنی
 دان گشت آن بریده و سعت گیتی مشهور
 که بلاد طلب حق بودند ذات عماد
 و خیر با الله سید سید خرد دست
 انداز آن عهد که نبود بدو پیش مقام
 که بدلی فکر زان در بزرگی شوری
 سالش آمد بدو رقم ساکن فردوس برین

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین جواب

رکن الدین فردوسی قدس الله سره

یار با زمرستان رکن که شد یک طریق
 شد باید از پیش عزت و شان فردوس
 فائقه خیر بخش بر وسوی راه کمال
 همگی پیشه و کردار عیال بخش

آنکه شد بجا و ماوی پائی این جمله زین
 و زمرایش شد آبا و همان فردوس
 که از آن فوق علی العرش کشاد بود
 همگی شیوه شطار عیال بخش

سایه بود و برفان همه منزل فرست
 هر گز فاش به اهل طریقت نخواند
 ماند از کوشش صحبت شخص بهر سال
 داده بود و نذر و یاش در آغوش پدر
 گشت در بارگاه پاک چو او محرم زار
 غبطه در دل عرفا را ز کشف و کارش
 دید و کشف و کرامت همه پندار و خور
 این کرامت بدم شرح بزرگیش چو کم
 نه رقمها ذکر کرامت کرامتش زده اند
 اینقدر ناکه نمی دانند از ارباب عقول
 محرمی را که بس محرمی درگاه است
 اگر این فضل نبود یحق رکن الدین
 نه گنج و کبروی دال خیا می گفتند
 گشت از فضل خداوند چو او فردوس
 دانند امروز در رسانند اگر ت جنت عدن
 بود از اینجا که بهی خواهد امم شاه عز
 یعنی امروز بدل اهل فردوس شود
 دید چون شکر و قابل فردوس را
 پیروانش همه در گلشن فردوس روند
 خواهر از پی تربیت و شغولی است
 بنشسته است لبغض همه اهل توحید

بهر طری کرده و شستیش با اهل قیامت
 دین و ایمانش به اهل حقیقت دانست
 تا که در تربیت پیس بر آمد بحال
 ز دلان نشست او بعد اهل دلالان
 شیخ او را پی ارشاد و دهی کرد مجاز
 سر و باز از همه گرم و دل باز ارش
 شد و نش از بهی کشف و کرامات نمود
 پیشش از بانگ بزرگیش عتابه عجم
 که به فردوس یارین سکه بناش زده اند
 کاین چنین حسن لقب کند از عرض دل
 این نشانیش بود و کشف فضل است
 سهروردی بهی که کند شکر نقش نمین
 یاکه شکار طریق ایشان را می گفتند
 گشتم از این طلیش من و تو فردوس
 نایب البینه چشم و نظرت جنت عدن
 گفت فردوس بکنند از در عفا طلب
 تا به فردا بکنی و حاصل فردوس شود
 داد حسن لقب منزل فردوس او را
 آرمی این مشربانند که در قوس روند
 لغز کتب که بار یک دعایش چو سبت
 تا که در رشد از آن شغل بگردند

| | |
|---|--|
| <p>به تشا و به طلال و به نمود و به قیام کین به است و فراموشی حق را آفات وین بود کار که او محو دین کار بود و آنچه گفتیم آن باطن و ظاهر است سنا به بینی تو در آن آینه چون چکان نه گسست وید از چشمیده باشد چون بصورت دل نرفته تو بگویند گوهر مضمی و سراسر بختند بمن کردم از حسن خود آشفته همه عالم را چون ثبات از بدای طلب یا کسی است</p> | <p>گفت مستغنی طالع بود و دودام و آنکه آن یاد نباشد بخود و اصوات و اندرین یاد فراموشی از اغیار بود و است نجیب صهر را همه و اگر باشد تا کنی محو دل خود بصفت بچون کی آن چیز که او تو ندیده باشد او چنان در دل آشفته تو بگویند نکته گویمت اینک که بگفتند بمن چون فرستادم ازین خلد بر دل و دم این کی نکته بی تربیت و شغل هست</p> |
|---|--|

فکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت خواجه
 بدر الدین سمرقندی رحمه الله علیه قدس الله سره

| | |
|---|--|
| <p>بنوال و بخصال و بجلال و بحال شمس بود دست و شمس رنج ایقان او هم آسان تعلق زده حارف آگاه در سکونش گه راه رضا و سلیم هم در سراسر حقیقت ز سلطانین است و زبسی که بگفتند و طلب گوهر است در خلایق هم از ان در علم و خشنود بود کامل بجا و بر یافت را سخ</p> | <p>یار بزرگ عزت آن بد کرد و دشت کمال بدر بود دست و بدر ساس عوفان طایبان ره حق را بختد امیر شاد راه استقامت به کرد و دین را راه تعلیم هم محقق به مسئله دین بود دست صحبت پاک بی اهل طریقت در یافت لیکن تربیت از عارفان باختری است بود عالم بعلوم و بعبادت را سخ</p> |
|---|--|

داشت راه نوش شطرنج جهان خدای
 پند دادی ز برای طلب علم مردم
 هم گفته عمل خویش با خلاص کنید
 هم گفته که عمل نیست اگر علم پرسود
 هم گفته که عمل نیز نذر دشمن
 هم گفته که نشاید که کرامت خود را
 کا استقامت فاکل کرامت گفتند
 تا کاشف شهودت دید باطن حقین
 استقامت چو پندیدند او نه جهان
 گشت محکم همه دنیا و طریقت از او
 پیش از وی بنهادند براس شین
 تا بجدیکه هر آنکس که نه اظهار نمود
 یکبار عارف بداند که بود کار به کس
 یعنی آتار و علامت پله شیخ حقا
 یعنی اختفای کرامت گرت روزی کرد
 او گرت نیست برین راه کرامت روز
 بی نیازی ز هر کشف و کرامت کار
 غرض نیست برین دار عقیدت جاد
 گر کرامت بود و کشف حقین هم نیک
 در عوارض نبشته است چنین شیخ شیخ
 گفت بعضی از خطا گفته صدیقان

صورتش شسته همه صورت عرفان خدا
هم نمودی بعمل نیز نصیحت بدوام
هر عمل را بخواه بر خدا خاص کنید
که عمل آمده با علم چه علوا بی دود
نیست اخلاص اگر نسبت عمل را اثر
کاستقامت نزد حضرت نعمت خواه
راستقامت صفت نیز مگر انگشت
کاستقامت بی خاتم بودت بهر زمین
امری از خاستقامت آید بهی در قرآن
کلمه بهند شد ایوان حقیقت از پیک
خرق عادات و کرات بنامی نیخی
او به نزد یک حقیقت طلبان شیخ بنود
عارفان رست درین ماده گفتند
استقامت بود کشف یقین و خفا
چون دل از کشف یقینت شمراند و می
هست از کشف یقین صرف شمراند و در
بی نیازی ز هر غرق حادث لذت
پیشی بنود خرق و کرامت لازم
بی کرامت بود از صرف همین هم نیکو
که بنود همه شد بهر دین شیخ میگو
بکشاید در کشف و کرامت در میان

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از آن بکار نبرد کرامت بزمین ایشان
 پس قس می پشت بگردن بزد و طاعت
 حکمت آنست که بفسخ عیال گردند
 قسم دیگر هم ازین نذر که صد یقینند
 که شود کشف بلوغ دل شان کشف یقین
 هر چه بیک بود از دل شان بردارند
 بی نیازند ز هر کشف کرامت ایشان
 باشد این فرقه ثانی ز فریق اول
 حاصل جمله عبارت چو قلم کرد و طراز
 خواجده بدر که بود دست بزرگس کامل
 کا استقامت طلبند آنند در راه طلب
 دل شان کرد هم ازین کرامات حق
 بگویند که چنین است با استدراج است
 چون کرامت بود از شتابه مکر است
 بازید آنکه بود سحر کرامت کیم کشف
 در واقعه و برودش قضا را گذر
 خواست پیاره کند و دره اژدها بگوید
 بود آن بجز نشستی و سفاین خال
 تا که از عیب در آن بجز می گشت پدید
 شد گریزان که ازین در نوم من عاشا
 کین مکر است که کرد ز غیور و نیک

تا زیادت شود از کشف یقین ایشان
 نشانی بپی نفس و بهر ایک است
 جز بکارم بکار است نه ملوحت گردند
 بر سر راه هدی و دسر و عرفانند
 که از آن کشف شود آئینه شان بیخ
 هر چه جز دست نبرد گل شان بردارند
 که بر فتنه همه راه سلامت ایشان
 در همه قوت اولیت اتم و اکمل
 به که اینک بسط مطلب خود آیم باز
 خلق را کرد همین در اعیان یقین
 که همین است ازین بد و درین مطلب
 جاسی شان کرد ز سجاده طاعت
 کفر را نیز درون شان لایق است
 پرده از بهریت و از نگارند نگاه
 آنکه در محد به پرده نباشد کشف
 که بنیدید در آن بحر ساحل اثر
 که عبودیت ز ره آب روان بود فرو
 همچو دیرانه که باشد ز دفا خالی
 که میان تری آب زینت است بد
 جز بکشتی کهنم گاه عبور دریا
 خشک کردند بر آب رود و نیل

حال نیست مگر دی که است مغرور
 آنکه از دوست او بهر دوام برود
 یا قند از اثر محبت پاکش دلخوا
 در اشتیاق است شده شان راه را گشت
 فهم کرد و نه بهیچ زبیب در ویشی را
 و آنکه در کشف و کرامات بدید اگر ام
 باز بر قطعه خویش آدم ای سبیل
 زاهی را که بود و لمع با عور لقب
 چاره معقدانش بهوا در پرواز
 اشتیاق است چو از دشت خداوندی
 نیست ازین نوبه تخمیر کرامت
 یان چند از زعفرین آنیک ستر
 تا ندانی نبود کشف و کرامت چرخ
 گزاش نیست کرامت و مقامات قبول
 در حقیقت اگر این کار نبود می نیکو
 معجزات نبی و جنس کرامات می ست
 به که اهل کرامات ملاست نمونی
 هم درین سبک بی اهل کرامت نهاد
 اینقدر بهست ولی خرق بر اهل شعور
 شد بهجت شان بهر ولی غیر مباح
 غرض نیست از احوال بزرگان و خول

که با گشته ازین کشف کرامات نفوذ
 گوی بهجت ز بهد باطن ظاهر برودند
 اشتیاق است بقضا و طلب و ذکر آله
 بهر شواری و سستی حقیقت آسان
 مگر ستم به عاقبت اندیشی را
 بر سر معقد خویش بمانند و دام
 که کرامت نه ضرورت بکرم برسد
 بود هر جنس کشف و کرامات و اب
 کرده در و از هر خرق فلک پرواز
 کرد از آن یکی کشف و کرامات گنج
 تا کرامت کمال ازات بزرگان مفتود
 که کرامت بود اندر معنی غیره و کرامت
 تا ندانی نبود خارق عادت چیز
 خرق عادت نهادند عادات قبول
 انبیا را نشدی میل بسویش یک
 و کرامات کرامت یقین آن چیز است
 مقبله نمانده تخمیر کرامت نمونی
 اهل کشف و نظر و خارق عادت نهادند
 کما انبیا اند پی خارق عادت امور
 یک هزار دل از او بصباح و روح
 که نگردد کسی کشف و کرامت قبول

می نشاید که تو با چشم کم آن را نگری
 ز آنکه که در دوزخ خود از کشف و آگاه گری
 نبشت و باز که است همه پنداشتند
 ای بسا خرق که او جان بسعی می خیزد
 حضرت ابوالحسن بسی از او تادرس
 گفت تو احمق بل ای بار خدا از تو مرا
 با نفس گفت بخور شیده حقیقت بیانی
 نخواهید شست بی حال رفیق بیسای
 بیکره از دوا عید و بارگاه شنگ است و ند
 شسته و آنکه امید شست درین کار آگاه
 رفت در گوشه و نشست زیر پیش بر خفا
 خواهند زان نغمه چه گرفت بل وقطع
 ذوق آن نغمه چنان زل بی ننگ است
 از سر خاشتن آرد و چو دست ساز خود
 این چنین ذوق بود صاحب باثیری
 بود راه و روش و از مشایخ نمت از
 که چه در پند هم ارباب باهت بودند
 بود رشک دم و خلد برین زل قبول
 لیکن ای بود ز شطار مجان خدا
 با تو گویم که مینا بکس طریق شطار
 زان که تو توانی شان قبل تو توان

پایه تخته تیره احوال و میان را نگری
 نشود و ند که است چه شود و دستاورد
 که که است زمین خود همه برداشته اند
 که چه او را بدل اندوه و قلق می خیزد
 تو که شوق شدی از دشت وقت سخن
 آنکه پوشیده هر کن لبها و دو به بلاد
 با چو خورشید تو پوشیده شدن آفتابی
 تا با و بی بصری دشت درین کار تراغ
 نغمه و گلشن قافون خوش آن سنگ دند
 چنگار که چه منکر در امیر شستار
 شرکت بزم دوازده استی مسیح خود
 آنکه بنام است از آن بزمه غیر بقاء
 ریش و پوست گرفت بشیر چنگار
 بر سر چنگ نهاد و نظایر قصه و
 فخر و یاسمن گل نبود و سیخ را
 کس درین پند با شمشیر نیاید باز
 که چه در پند هم اصحاب ولایت بود
 هر که فضل خدا کرده مقصود و حصول
 کار و بارش یکی کار مجان خدا
 هست بر موت ازادی از تمامی اهل
 راه نشان از یکی راه بیکسو آمد

سازم از اندامی است بحسب احوال
 پیشتر گام نخستین بسراجان نهند
 همان دمان را همه در راه طلب بران
 شیر آید چو درین بادیه بدو پا پیش
 شیر مردان که درین راه نهادند
 اندرین راه بجز صاحب فی القارتر
 مستمندان مراد و در بهات اندگر
 آند و ندگر کیم اندک است بر کشته
 در حق نشان چو کلمات ترکم آه
 اندک آید بسج مسکند انان بگریه
 اگر با کار وین با همه و نیدار و نای

بکلی طار باشد بحسب احوال
 پس از نیکار قدم در ده مردان نهند
 بلکه جان را همه در راه طلب در بازند
 بهیری آید ازین راه که اگر آه شود
 بهر فتنه و جان بهم در کتم مردم
 غیر عدلی درین دانی بر پناز نیست
 تا مراد ان از مراد و شراستند و گر
 به کامت شده شایسته سلامت بکشته
 لا ینالون من اللومنه لا تم آه
 زانش عشق دلی سوخته جانان بگراند
 زوره در دود اندر دل عطار و نای

اندرین راه جانان را شایسته نیست
 اندرین راه بهی بجز صاحب فی القارتر

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجه
 سیف الدین باخری قدس الله سره

بارب از حرمت آن سیف که بیدارید
 هم بزم علماء عالم ربانی بود
 در ره صدق و دروغ بود امام دوران
 اندرین راه بر افلاک ریاضت یار
 روش بود تابش از قبل شود و بود
 بی نظیر آمد در عصر خود آن شیخ زمین
 طلب آنکه درین راه حقان کرد

ذوالفقار شیر فغان و شربت علی
 هم بزم عرفا عارف سبحانی بود
 داشت معرفت احوال سفیه بجان
 اندرین بادیه سیار طربین شکار
 چون مرطش بهاریک از نو بود
 کما عبادش سخن کرده اراکین کین
 در صانع هم اندوخل و قایل کردند

داشت اسرار تصوف همه در نظم بیان
 وقتی از خدمت او کرد کسی از اصحاب
 گفت با وی که کتابیست یک یک است
 هست یک قطعه از اشعار خوش او یا و
 چون چهره خری رخ غم سیاه بود
 تا یافتند دلم خبر از ملک نیم شب
 بختیار آنکه به پی شده قطب قطب
 بنیشت هست کی نسیم مفلوط حبیل
 کرد از پیر خوش لعل که فرمود چنین
 گفت روزی برسدند بر نوامیسین
 هم بر افشخ مشوخ از پی دیدن آمد
 سخنی رفت که صادق محبت که بود
 خوابه فرمود که صادق بود آن غرض
 بعد از این گفت من قی سخن شنیدم
 گفت آنگاه درین مرتبه صادق کردند
 برو هوش چنان خوش پیش آید
 هم ندانند که الما که در میان در کجاست
 باز آغاز سخن کرد و اهل شیراز
 که گزارد کنندش بنیان و شمشیر
 شعله بالینش دوش آتش سوزان
 او از آن شد که که دارد و در حق

و در خدمت او
 اسرار تصوف

اصفا می که سخنچین خود نور نشان
 اتناسی بی تصنیف کی نغمه کتاب
 در تصوف پیکار اسرار و یک یک است
 که که به رخ کند خزان اول شادوم
 در دل اگر بود هوس ملکات منجم
 صد ملکات غیر در یک بخوشی
 آنکه کاشود و برایش زبهارت او یا
 دارخان را که سوی راه است و این
 در کی مجلس پیکار سعادت آیین
 حضرت نوامیسین شمع زبان است
 کاین سخنهای لطیف شنیدن آمد
 و اندرین صدق سزاوارست که بود
 چون بلایا رسد شل و کند از طوع قبول
 که دو اندر نظر خود و بسجده ای در آب
 صد هزاره را بر سرش خنجر و شمشیر
 دل صادق نشود از الما شمشیر
 یعنی از مشوق بلایا اشعار که ملکات
 گفت صادق محبت بود آن محرم راز
 یا بسوزند در آتش کده نار و سحر
 شود از سوز خنجر جان و تنش خاکستر
 داستانهاش که در شوق بود کم ز

و در خدمت او

آخرین نوبت بیعت کرده اند و در حدیث
گفت صادق بود آنکه بر پیش گزیده
پیش او نشو و نج اشر آن پیر را
خواب گفته سخن بیعت که نزدیک است
که در آثار چنین دیده ام و دارم پای
حسن و راه و مالک دنیا و دین و شوق
همه در صدق و محبت یحیی می گفتند
نوبت را بعد بصره چو در صدق رسید
گفت صادق بره دوستی آنقدر بود
همه لذت دیدار فراموش کن
باز فرموده مرا تیر برین اقرار است
همیشه هست چنین شیخ نصیر محمود
آنکه تنگیر می گفت ایضا فاکه بیعت
بود و سواد و دان سق قریب منبر
انگاران بکاران سق باه و راج
سامعان را چو سواد و خود شوقی
خواهد رسید چال است بگفتند بکار
با چه خبر و سکان با چه خبری خوش
را اینجا که سواد و پیران آمد
آمد آنکه که پس از و عطف و از منبر
این حکایت که تم میکنم از او مانش

صادقان را که هم او شاه بود و هم شوق
در شهودش کند از خویش فراموش می
بود آنگونه که بودست بجانان شیدا
در صدق حق نیست که او با غیر
کاین زمان این سخنش از آنکه هم یاد
شسته بودند یکجا با یکی از طریق
در نشانی حدیث یحیی می گفتند
که در آن راه رو صدق و در صدق پیش
که حوادث پیش چون الم و در بود
در شهودات یکبار فراموش کند
که سخن من نیست و همین حکایت
از آن خبر مجالس که نگارش فرمود
بجلسه فر که شد گم چو خبر شد بیعت
که بود زیر نشینند که و سواد و راج
گفته که در برون آمد و استاد بکار
از ره خوشی و دید یکبار و در کوه
جست که برون آمد و سواد و راج
گفت با خلق که هرگز در پیش تو نشین
اینهمه ذکر خدا را بشنیدن آن همه
بار و رفت سواد و راج و زمان شد از
در و اینهمه است هم از او مانش

لے تاج است
نیل شود مشرق
آویان گریه
بکشد خورشید

اندر آن جای که اخلاق بزرگان گشت
باشد اخلاق چنین مرده در ایشان
بود شاهی که جو اندوزان را سنان
بود این شاه که با سیف محبت پیش
باد شاهی پس کشتن دگری را دادند
باد شاهی دگری آنکجا کین نشست
سای دست بر ویافه از نادانان
در درون کوشی از سیف خصومت گشت
شد مرتب چو باد چو خری در خرگه
ملک میخواست اگر بر تو مقتدران
سیف را بایست ملک میان بر گیری
ز آنکه تبدیل ملک بدیش میگردد
سخن سماعی نادان شه نادان چو شنید
ابلیس گفت برو هم تو برای این کار
بود از اینجا که وی انار دلش را خوار
حقش شویست چو مقصود بدل سماعی او
از جفا گوشه دستار گردن کردش
انقض سیف بر آنسان بد رشا سینه
فرید شاه را آدم که بر دلش افتاد
کس داند چو پیش چو نمودند او را
شاه در حال فردا آمد از تخت شاهی

قصه سیف در اثبات به تحسیر کرد
خلق باطل خصومت چه بود ایشان را
که بغوغاش بکشد ز نادانان
با خلوص بی خویش مودت میداد
گم شده اند میان ملک خری را دادند
در بدوی حسد سماعی و تمام به نسبت
تا همه قدر شناسند چه شدند از نادانان
که بگویند زنده مار پیاست راسه
شد محل سخن او را جلگه گفت ایله
هم بداندیش ز بدخواهی تو در ماند
تا بود سلطنت و ملک توان بر گیری
جمله تحویل و دو کوک را بدیش میگردد
که داندیش ز بدخواهی تو در ماند
که بدربار هر گونه که داندیش بیار
رفت سماعی دورا بر و بدیش سلطان
ز آن خصومت که بدل شد از نادانان
هم بی حسنی و بی ادبی آوردش
که در او دید هر آنکه زور و دل آه کشید
لرزه از هیبت او درین مویشت افتاد
طرقه العین که از خویش بودند او را
گشت آموه پی خدمت او چو خری

کارش بود گوی گوی گردیدن
 اشکبار بر سواریش بادوش پیش
 که ازین گونه بدان سفله غلام فرغان
 قصه کوتاوه چو شهنواست از دوزخ و دانا
 شاه پر کرده خود خواست تلافی آرد
 روز فردا ششمان بختی را که زده خوش
 دست و پالست و فوسا و بر ساعی را
 گفت فرمان من نیست که ساعی دخی
 هم ازین سفله و البذل من بر کینست
 کین شقی را تو به انسان که تو این شقی
 بیخ با خیزدین حال چو ساعی را دید
 باز کردش بر سر مهر من باز گلو
 بند تا راه بر کشاد دست پیش
 جانم خویش آن بر من تن پوشانند
 گفت همراه من آساعی و گیسو
 پی تکیه بر جسد شد و هر آتش بود
 رفت با کاسر نبر خود چاک است
 من بآنکه من بی را دیدم کاروند
 آنکه بجای من بد می کاروند
 هر جا بنشینم است چنین شیخ نظام
 در بنهار ایندیم کی که کودمی بود

پاش که بر سر خود بردن و گوی رسیدن
 عذر را خواست هم از دوزخ و دانا
 در دین از تو بجز عفو ندارد در مان
 باز گشت و بکوشانه خود آمد باز
 هم بدین حیل طلب که و معافی آرد
 بزوال شیش ترین مصیبت پیش
 کرد از ششم من با گلوساعی را
 کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
 زان فرستاده ام او را که مرا دم نیست
 دین بی را تو بهر گونه که دانی پیش
 اشک ز دیده بر او انباش باید
 کرد صالح یکی صالح آن عریبه جو
 داد او از آن رحمت و عفو پیش
 هم خواند طعام آب همش نوشانند
 با من امروز بر ابر تو به تکیه ریا
 فی به تکیه که با عفت و با با تکیه
 پیش حصار همین شعر به فرود نخست
 جز نمکونی نگرم هر چه می کاروند
 که دست و دجست نمکونی نگرم
 که او سکا طیفه بهمان نیست نظام
 غرق در دوزخ و دوزخ و دوزخ بود

ز محبت اندیش مردن طاقت پریش
 نه هنوز از دستم ویش بیارایست
 هر سرشام ز آرا که آن کوک را
 بروی منی که نزدیکی آن بود
 پس آن بنا به روز خانه خود می رفتند
 پای بانیش بگردن نگهبانین
 تا بحدیکه در حبس موقوف گردند
 ششپدر آید سرش را در قفس می بیند
 چون کسی را بکشیدند ز جور پریشان
 طفل در باغ حضرت سیدت آوردند
 صورت حال که پوست نموند همه
 شیخ فرمود در راه می پند بفر
 در لطف و کرم خویش آن پیر شاد
 کرد تلقینش اگر بار دیگر برآوردند
 دست از دیشخ انچه بی بیعت دادم
 و این کلاه است که بدادم نشان بنانی
 هم بگوئی که من را شیخ کلاه یافت ام
 بعد از آنش که کلاه خود آوردند
 حسب معمول رسیدند چو آن طایفه را
 هم کلامی که از ده یافت بایشان نمود
 بهر گشتند هم بر سر آن شایخ درخت

کرد و تا به غم مضطرب دل برایش
 دل خویشان که بفرودش برنجانند
 می رودند چو مرغان شکار به هوا
 می نشاندند پیشانی ماهیچه بانیش
 طفل بر شایخ و بکاشان خود می رفتند
 غمزه را به نشانند به پیشانیها
 بسته هرگونه بر آئینار و درخل کردند
 میوه ریخ از آن نخل بدامن چیدند
 همه بایست سوزان و درون بریان
 بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند
 سر بایشان ز راه عجز لبودند همه
 تا سر کوک به بخورستر و زلفور
 بر سر کوک عهدیده کلامی بنهاد
 اینقدر گفتن توانی آینه است بند
 بین که مخلوق شد من بارتادادم
 تا بیا بند ز مخلوق شدن آگاهی
 در سطریش من از این اسطوره ایام
 طفل خود را بسراخانه خود آوردند
 گفت مخلوق من را شیخ شدستم حاشا
 گفت اکنون سرت خاتم توانید برآورد
 طفل را بر دوش شیخ که امی بدست

این گفتند و بر قند از ان شاخ چو باد
 بهر آینه نشسته است یکی نقل عجیب
 خفته بودست شبی حضرت محمد صلی
 کش نمودند ز بیداری باطل بن خواب
 شد چو بیدار روان گشت بسو باختر
 شهر باختر از اینجا که سه ماه راه داشت
 سیف با هم نمودند که ای مرو و نکو
 انقضی سعد چو آن قطع منزل فرود
 ماند از خانقده سیف سه منزل سپاس
 خدمت سیف چنین بعد از رفتن پیام
 توسته منزل که باده است بکری تقبال
 اندر آن دم که پیامش رسید سیف
 گفت او مرد و فضل است نه بد ما را
 ده که بار جنتش سیف هاجا پیوسته
 از بسی تذکره نادر لطف آمد ما را
 مست از جام طلب چاک بکزه صفات
 دید چون سیف حقیقت پس تکلیف
 یافت در دول و در خدمت کبری آمد
 در او اهل که در انخواج خلوت نشاند
 شیخ را خیم سعادت چو بخلوت آمد
 خواج اگشت میا برک پر بخلوت و

نارندش بستم پیش این پس نشاند
 که بساد اکبسی طالب دید از نصیب
 مرد آگاه و پسندیده اهل معنی
 شهر باختر ز هر وسیع زبان را در سپاس
 تمام شاشن هر دو طرز نبوی پند
 همت ملی مسافت بدل آگاه داشت
 می فرستم خدمت سعد سعیدی بر تو
 و ان سه ماهه و شوار از اینجا پیود
 که سوی سیف خبر داد و از مشتاق
 که بشو وقت ره سه ماهه بریدیم بگام
 کین سه منزل چو بریدن تو هم فی الحال
 دیدن سعد باین قرب بقصد رسید
 کوشش سعد نماید بنظر بد ما را
 هر طوفان حرم او و اگر ابرام نیست
 سیف و سعد حموی اندر هر یک کبر
 کرد او را بر قم احوال چنین رفحات
 ماسوا باطل و فهمید چو دنیا سعدوم
 بود و پرخ هدامه به شریا آمد
 و درل سیف بسی گوهر سرافشانند
 اربعین دوش خیم بخلوت آمد
 و در شش جام اراوت بسو بخلوت و

داد او از سوی سید که ای سید لکن
 منم آشفته مرا بچ سزاوار بود
 منم عاشق مرا غم ساز و آری سست
 دست بگرفت که بین خلوت خود میردن
 هر دو مان صواب و بری از راه خطا
 رسم و آیین هر یک پیش بجا آوردند
 خود را به خجسته در آن شب که باد خوش
 گفتت بالذات مشرق که شغل مشب
 هم بوفتیم بپیشی ترک ریاضت بکنید
 رفت در خلوت و دیار آن چو شوق و نغمه
 مست بودن کبریا شب خود تا سحر
 سیفین از در حق یافت جان توفیق
 بر در خلوتش آن ولود سبوح سرود
 نامت را خوش از آن قامت هر روز
 سیف را دید چنین کار و افتاده است
 خواج از خلق که یانه بسی بر آشفست
 ما گفتیم که باشد بلذات حضور
 خوشتر را تو چه ادویه محن انداخت
 گفت عاشقانی آنکه مرا فرمودید
 کام مشباج تو شغول باز شد
 هیچ لذت نبود دل من شسته ازین

اسی ز تو بمن عشاق همه فرو روین
 گو که مشوقی اطم را به تو چون کاه بود
 تو مشوقی ترا با منم چه کار سست
 در بخار از در و خوش با شرم هدایت
 وقتی از خیل مریدانش رفتند خطا
 اندکی پیر کنیزی ز خطا آوردند
 طاعت زمره احسانش کرد و معاش
 بخانید بودای ریاضت مرکب
 رو با سودگی و کج فراغت بکنید
 بر سر سبزه رحمت افتادند همه
 حلال حساب با رام سبزه سبزه
 آمد که و پیر از آب بزرگ بر لبی
 تازمانیکه سحر بانگ هوزن برآید
 از پی غسل ز خلوت که سپیدون
 بر سر ابرق پر از آب پیار شده است
 از سر مهر که میشت بیست نالدین
 بسر آرید مشب نبشاط و بسود
 خنک راه ریاضت تو چو آفتاب
 اندرین باب چنین با همه مافروید
 اهل محنت همه بهر دوش میشتند
 ای شوم بر در محنت و زمان کشتید

خدا چه فرمود که شما مان بر کالیه دوند
 سوز که آمدن سلاطین بقدر میوس سبک
 باز گشتن چو پیل کرد و زبیر شمشیر
 کرده ام تندی پی شمشیر نهدی چالاک
 زان که رسا که برین خاک و دیرین
 قدم نهایش کنی بر نه زلف لب یا
 داشت برار روی شاه عتبات دل
 بر در خانه آمد به بهر عز و وقار
 در بود از گفت شده تو سن شوریده عتبات
 داشت دست چو شمشیر گاه خردیش گام
 خواب فرمود که میانش ای سخت بلند
 داشتش عرصه ندانم مگر ارشاد شود
 بودم اندر شرف خدی شمشیر اسلام
 پیش ازین داد بشارت ز جرفی نمند
 حکمت سرکشی اسب بود فرماش
 بر رویت که بودست نه اهل اسرار
 گفت باخادی آن باو که شور و ده
 جنب و ده چو او داد لبائل ستان
 شهنش آمد بر راه و گفت اگدا
 گفت من خواهم از در عتبات و نثار
 گفت باو که سینه نامم ده و بستان

مر ترا باد بشارت ز من ای جوش
 که چو بهرام به نیروی بر فست فلک
 خدمت شمشیر جهان بعد یارست و خواست
 کز زمین تند بیک جبهت بعد از فلک
 التماس من مشتاق بعد عجز است
 تا بدست خود تا نیک بنایم سوار
 التماسی که نمودش برضا کرد بول
 شاه گرفت کمالش شده تا شمشیر نو
 تو منی که در خون بعد سوار شمشیر چنان
 در کمالش دید او چو نهی چو سگام
 حکمت سرکشی و وجه خردنی نمند
 گفت ارشاد بزرگ است در ایاد بود
 در یکی شب که به فرمود که از حرمت عالم
 اینکه فرمود سلاطین بر کالیه دوند
 که بجز راه فراست نرود فرماش
 سیاهی آمده و خواسته سده صد و پندار
 که سده نان بر کف این مملکت خنده بده
 نان ز خادم سده و از دوا و شست و دوا
 بر رویت چو رفتی چه عطا کرد ترا
 این سده نان و کوشش از کوشش بسیار
 عوض این همه دیار بده هر سده عدد

بسیار
 ۱۲۸

نان بدودا و دوستی خبر زد و نیاز گرفت
 مشتری گفت بایع چو او اگر کنی
 آن سه تالش که بهایا فرستاده بودی
 روزی آمد چو بهیو تکه او مرشد
 گفت میداشتم اشی شیخ ازین پیش بود
 مدتی هست که پیدا شده نقصان درود
 گفت در مال خود چه رسیده من را
 باشد این پایه چه جفت یا نشو
 نقل کردست بلند و شاهین شک
 آنکه راحت بود از هر قلوب حار
 سیف را هم چنین بود لیا علی یام
 بستر خویش در افندی و در خواست
 حاضر آنجا چه امام و چه مؤذن بود
 چون فراغت بنمود ز نماز نشستن
 تا دم صبح بطاعات باندی بیدار
 در تفرقه مگر آنکه سخن بسنده
 هر کسی را بنود طاعت بیداری
 یا بود آنکه بخلی می درین حسن
 هم بلفظ و نموده است تقم شیخ فرید
 گفت یکره به بخار از سفر بر سیدم
 پایه نیست شان و عظمت پیر بود

بود چون آبله از مردم بشمار گرفت
 رایگان انبیه بفرستی ای خواجگ
 بود و اینها که زان که توان گفت اسرار
 که بدل و از نقصان خسارت درود
 که تلمت بود مصلحت بجز از نقصان
 هم صحیح چون چه داد در نصیم درود
 یا شود درین اوز حمت درود پیر
 که بماند بی مؤمن بود از رب حلیس
 یعنی آفاق که امانت فرید سب
 و آنکه تریاق بی زهر عیوب طاعت
 چون بود است سید او را غفلت ز شام
 باز بر خاستی و هم اصحاب شد
 طاعتی را که برود او را فرمود
 تا سحرگاه برستی زین غفلت
 کار او بود همین درود و طاعت
 نوم را بین عشایین که سبب
 بحق اوست در آنجا که است مطلب
 تا که آمد و نه حاصل طاعت فکری
 که ز کار بود و انگشتان سر دوش
 سیف را با سگی فرزندگی دیدم
 مؤمن معرفت صاحب تاثیر بود

بود او را پاتی یارانش جماعت خانه
 سر تسلیم من بنده کین ابروم
 و او فرمان بنشین من شستم بر او
 آنگاه لطف پیر بار که بر من کردی
 نفی از کشتن که این کو که کینه خصما
 عالمی خرقه پیمان مریدش بدوش
 یک گیم می سپید بود در او بر دوش
 حبل رشاد چو فرمود مرا پوشیدم
 چند تار ز رخسار تو گاه ایشان بودم
 خدمت و محبت پاکیزه که دریافتم
 گفت خورشید که هر روز بر آورده علم
 بلکه زین پیش بران خلق جهان خود کرد
 دان در اینک طعاش نبوی در مطبخ
 و آنگاه نیز کس از جو و نماند سرورم
 از بر خویش بخورنده عطا فرموده
 هم بلفظ بسیار و در فید عالم
 اینکه شاه مغلان بود و فرزند نام
 چون کشادند ز گنجینه فضائل او آب
 شیخ زاجیه بر سرست تو گوئی در بر
 بر سر تخت تجلی به همه جاه و سلال
 پیشه است مرآت پیر و حقانی

ز خست خود آب کشیدیم در آن کاشانه
 یا آب ز کوار است بر این آردم
 دست برین لبید عجز به بستم بر او
 و لم از پر تو خورد و اوی این کردی
 چشم از چشم گیتا عرش کشاید بر او
 عالمی حاکم فرمان شمشیرش گنجش
 بسوی من بنیافت مرا گفت پیش
 و آنچه از شادویه فرمود بر آن نوشیدم
 که در دم بد آن شسته ایشان بودم
 اسی بسیارین که از نفس نظر یافته ام
 و در حدیث مروی که مایه گشتند هم
 که بران گرسنگان بر سر خوان خود کرد
 و آنچه چنانچه هر صفت شدی در مطبخ
 اگر کسی آمدی از شیخ ستانده قسم
 حاجت فاق هر گونه روا فرموده
 آنچه از سیف که بودت رشید عالم
 وین و اینش همه کوفری از اطم
 و پید شاه مغلان سیف زبان از خود
 شمشیر که در دست مرا و راسته
 آنچه در دوزخ و آن خدای کمال
 هر شبی است در هر تاقیم اورانی

چنانکه در حدیث آمده است
 که هر که از شیخ ستانده
 قسم بخورد که هر که
 حاجت فاق هر گونه
 روا فرموده

میکنند قول شهادت در کرم تقیتم
 زان سعادت که ازین پیش بود ایام مرا
 من هم از غیبت از طریقه مسلمانان ام
 شده مسلمان از پیش اب بشمار وقت
 بسجده شاه منغل پیش از این که آمد
 بلکه کردند از شاه دوی اسلام خوش
 ایام عربینه شرف خدیو است او که برادر
 که فلان شنبه پیشین بلیه بخارا آمد
 میکنند عرض خود قول شهادت ما را
 من مسلمان شده ام و چون بودن او
 ما و از کان و در حرم جلای مسلمان بشایم
 این مان نیست فالعشر بخار است و از من
 بگو که با خلق بخارا بود در شاه و پیران
 هم نیارند را در دل خود ترش است
 در دل خویش من مایه دیده را بلیه شده
 این ندانسته که من آمده ام و در پی
 باش تبه که بگیرم بخارا از سیف
 چون خدا بنده بتر و یک بخارا بر سر
 چون فرود آمده از اسپت فرخ قال
 شیخ بهرام فرستاد تو با چند سوار
 باز گردی چه بپای تو در آید لشکر

میکنند عرض باین رسولان و نیم
 میکنند با چو نبی دعوت اسلام مرا
 که زمین از پیش صاحب بیان شده ام
 هم به چیل که کفرش نزنند راه دیگر
 لشکر شریکی آن فرستادن و برین
 جنگ گشته ایم اماست و چون شد
 با جرایگه که در وقت کرم کردید ان
 نای مایه بی راه تو با سپاه شیخ
 می نماید که کرم راه سعادت ما را
 سر مرایان پیوسته با سپاه و ان او
 لشکر و خویشش قدم بلیه مسلمانان با هم
 میرسم به دره سالان المور و در ان
 نشسته اند این غلبه گیران را که گزین
 هم نمایند می سیند خود را در ان
 رجعت و کلا که بیا بیا بلیه شده
 این ندانند بی جنگ ندوم آنچه گاه
 بگو که بایم گراه خدا را از سیف
 در دل خلق بسبب و شهادت او
 شیخ زاد او خبر آمدن خود در حال
 خویشین برسان شهر بخارا این با
 که بر راه طالب به نشاء لشکر

با تکی چند خند ایمنه در آمد و شهر
 چون به نزد یک در خالق شیخ رسید
 خدمت خوابگاه خود را بر سر نهاد
 خوابگاه خود را در میان خود درو
 و آن عمامه در صورت سر خالق بیار
 عمامه داد و نه یار و نه جاسب پاکست
 عمامه نیست که تندی دل کند جان خویش
 من در این خوابگاه و در آن در کس
 اینت نمر زده باین خوابگاه بچشم دید
 زان آنجا که در دست مرا می کشم
 نام آن خوابگاه که در دست نهاده را
 اعتماد و یک در است بدل افزا بد
 الغرض نیست نه ایمنه و نه در دست شیخ
 تخت و بارچه و نقد در دایا آورد
 گفت چون دید آن بجه سبز و ستار
 لذت خواب که میداشت میادش آمد
 عطر گیسو که نمودهش بر روی بگرفت
 عالم خواب که او یافته در بیدار
 شد به تجدید مسلمان و مسکالی یافت
 شیخ تعظیم در داشت بکمال خلاق
 آنچه تلقین دل او خواست چه تعلیم نمود

تا از فیض شرف خدایت او یاد بهر
 هر کسی آمدن لشکرش اندر برید
 اینک می رسد آن طالب یاران بدو
 جبه سبز من از حجه بیار و بیرون
 تا به چشم و بیندیم عیب و دوستار
 که خدا بنده تویی بود از انوار کت
 که در این بارگاه آمد چو عقیده توفیق
 که این جامه و شریف پیشوایان است
 علیه اوج و دستار بدل بچشم
 می کشم نیست و ستار و جامی بچشم
 که مر آن خواب که دیدیم بود یک و ستار
 که بی راه و این راه چنین به پای
 با تکی چند و راه آمده در حضرت شیخ
 که و جامه و دستار و عبا آورد
 که هنوز نیم در آن خواب سخت بیدار
 که بیداری از آن خواب زیاده آمد
 خواب نزل خدای خواب لیکار و ست
 عالم از آن توان یافت بزور ذکا
 و تو بود ست ازین پیش سیامانی یافت
 ز هر کفرش که بدل بود همه شد تری
 بسوم روز و گشتان و دشتش فرمود

بچشم و بیندیم عیب و دوستار

زان آنجا که در دست مرا می کشم

تا بسته روزی بدو داشت ز خود برگردن
پیش روز چو از بارگش خیریت یافت
می رسیدند تندی از سبب پناه و شکر
در گرفتند چو از بارگش خیریت یافت
همیشه بهشت است که خیریت دارد می گفتند
چون مسلمان شدند و گرفتار نماندند
شیخ محمود که در مدینه بود و روح گشت علم
شاهی از قوم مغلی بود و پادشاه نام
بود و در قوم خرنیزه ایلی پسرش
دید و در خواب شبه لوشی از شبها
چون سحالی بخار شده خرنیزه که بود
خوشین با حرم و با پسر سوزش
تا بیا موز و از و شنیده دین و اسلام
خواجده را از آن شاه پادشاه و او را
اینکه خرنیزه است اکنون پادشاه است
خواجده فرمود که خرنیزه را بگوئید او را
چون درین دارنار است او ماند و فرود
نخ را و یکدیگر دیدش ای پادشاه بسیار
از پسرش بشارت آن هفتاد و پنج کس نمود
نفت و در حج که فرود و در پیر خواجده
در پیر میسر اینک که همه با پادشاه

بار مانی فوجش همه بدو افتاد
جانب شنگه خویش خداینده نشاند
بقدر پوس و زیارت چه شایانکه چه شکر
بارگشتند بسوی وطن فوجش
همه باین نام برود و بقدامی گفتند
شیخ الاسلام خداینده و راد او خطاب
این حکایت که رقم یافت چنین که در رقم
که پسر برده باین جهود ان آیام
که شد او شاه بجایش پسر که پسرش
پیش سیف آمده و گشته مسلمان کرد
شنگه خویش بدین قصد بیاد و فرود
خیریت شیخ در آمد برین بون در
خویش را انبشار و ز غلامان غلام
که بجایه چشم و شوکت و فرود شکر
به پادشاه باین بارگشت آمده است
به پسر است آنکه خداینده بگوید شما
شده و دولت دیدار من پیر نصیب
شده بسیار تودر دل من شوق یافت
حاضران را همگی ذکر فراقش فرمود
که ازین دار مصیبت بسو من شتاب
هم خرنیزه کی آن بود فاقش گویند

| | |
|---|--|
| <p>نیشسته است شکر گنج شکرد در مفلوظ شسته بودند در آن بزم هله جایش شع در پنج جدهایش بهالین می خست عزم رفتن در حلت چو بزم با پیش کرد صوف پوشی زورش آمد و پیش نشست بر زمین کرد ارادت ز ره عجب نماند بوی پیرامن محبوبان سب چو یا بود جان داد و جان بود آن سب جان در میان منزلی عاشق خود را یارب عاشقان در سر کوی نوچان آن باب در بخار بودش از پس حلت در گاه</p> | <p>کانه در آن شب که شد از صله جانان محظوظ هر که بودند در آن شهر ز شیخ و شبایش اشک می ریخت و دل خود بکشدین می خست نتم قرآن نبود و دیگر آغاز کشش کرد بودش از باغ جهان سب تر و تازه بود سب بودست که سید بسیمت الدین داد بوی از سب گشت و سب نو و سب نوشت بودش روح از این غزل آسب جان کس و انتزاعیت پاک سب هرگز کانه در آنجا ملک الموت بخت هرگز سب حلت او شصت و شصت پنجاه</p> |
|---|--|

ذکر و منقبت سلطان لاکا بر حضرت خواجہ حکیم الملک اکبر
کبریٰ قدس اللہ سرہ العزیز

| | |
|--|--|
| <p>یارب از حرمت آن پیر کسید فاق احمد ابن عمر صوفی و در دین کبر بود در جمله شایخ ذکر ارم و عظام در روز ظهور یافت در جانش علیا همست او همه عالم به بند می و عسل در سلوک آن روش تکریمه بنیاد نهاد داشت آن شان بدی بر روز تو حید</p> | <p>بجم رخسده تر از از انجم این صبح طباقی بوالجانش لقب از احمد مرسل میربا صوفیان در حرم محفل و جمع دوام در حقیقت همه را قبله و ستم قبله ناست روشن و همه من قبل تو تو موقدا که سر یح است باصال حق از روی شاد بجز اخضر مای نویش نشسته است و نید</p> |
|--|--|

ره گشت که در اشتیاق برین ترسیده است
 اندرین راه چو ادا و حاکم با نمود
 بود بر جاده کرامات و عوارق قساوت
 که چنین نورش تا پیش از داشت جز او
 هم در لی غیر ترسیده که کمال عرفان
 دیده که خاکش پیش کجلی و کجول شده
 قایل از خاک بر او دل تا قابله
 گفتی اندر ره تو حمید و خالق اسرار
 که تو حقیقت که تب با حقیقت طلبه
 هم غزلیات تجوید نمود و سیرم
 جسم که بارز آن است بهالات همه
 آنکه در شرم تو نایب سیک از ابدانش
 در محیطی فکانه ام ز ورق
 نتوان ز ورق از محیط شناخت
 آب شد ز ورق و سیر آسود
 حقیقت بسین که اصل وجود
 لغز و ایمان و سنن و بدعت
 حق پرستی و مادی و من گشتن
 ما و حق لغز احق است بسیم
 عدا محسوس عن تعالی است هم

فرد در مرتبه نبوت و حیات و فردیت است
 کس چو او در ره دین سرور عایان شود
 خرق عادات عجاب شدی از و ساد
 که بسی عالمی از گذشته دلی در همه
 در جانش شدی از فزون کمال انشا
 دیده اهل نظر را محبت و دل شده
 برده گشتی غریقان طلب باطلها
 به بیانی که بدین است به پیش ابرار
 نیز در پارسی دهم بزبان حبیب
 که دل اهل حقیقت بشود زان خرم
 بی نظیر است در احوال و مقامات
 داد در نظم برون شده از احش
 قلعه کرد و عالم در دست مستغرق
 به وجود محیط از زو ورق
 معنی انیس مشگل و مفلسق
 نشود مختلف بسیج نسق
 اصطلاحیست در میان فرق
 راه گم کرده ز سهی احمق
 چون ز ما بگذری چه ماند حق
 قداصاب العروق منک حق

زانکه نیست باریک با بر جلالش

عشر

الکتم

[illegible]

قاسم عظمیٰ جان گو ایستیم
 معشوق با وجود تم از منم مسخلی ایستیم
 آنستم خراگم ایستیم آب دریا ایستیم
 فیض تم منم نیر کاظم بنی جانی ایستیم
 ساقی تم با یاد و نام یا جام و دیبا ایستیم
 آفتاب تم سادام چمنان دیبا ایستیم
 شبنم تم با ساقی حکیم گو و دیبا ایستیم
 زلف تم ناز و دلجو ایستیم
 تو زلف و دلجو ایستیم
 کسب تم و دیبا ایستیم
 فیض تم و دیبا ایستیم
 دانه و دیبا ایستیم

عشق از زلف دارم نه بشارم نه دیوانه
بلی را از جسم نه با دهم نه خاموش نه بیگوش
نه چنان خرابم که کسی نگوید نه چنان
نه از علوی خبر دارم نه از سفلی اثر دارم
نه از جنبت تنهای نه از ذلت تنهای
نه در کج مناجاتم نه در کوی خراباتم
بیا از جام میای نه از ابی از خاتم
چو آتش گر چه چالاکم نه از ابدوم نه از خاکم

نه دل دارم نه دل دارم نه با دارم نه با
نمی یابم نه میجویم نه در کوچه نه در خانه
نه برون نه در هیچ نه در هیچ نه در هیچ
و این چکار دارم نه با چکار نه با
ازین خوشتر نه و بجای این چکار نه
شماره مثل ملائم کشیده و مثل مستی
برون نه از سر نه از پای نه از سر
نه از پای نه از سر نه از پای نه از سر

الای ای حجج که خواهی مسلم ماه نامای
 هست نقلی که چنان خوبه بگوید
 زهر ران خشت کفن بود امام راز
 محفل ساخت خلیفه زید است عباس
 نیز بود دست در آن بزم نکشید شما
 خضر ایک در آن بزم نکند دستها
 خضر رازی چون شینا نبیده بنگاه بزم
 اندر آن بزم بغیر از طلبش نشیند
 چون درآمد بدرون کرد که در بزم
 فارغند از چه در دهکها مشایخ ز فقه
 چون خلیفه مگر انی دلش شد آگاه
 که اشارت بسوی خضر خلیفه چو بدست
 منفصل گشت دل خضر از این کار و دست
 خواست تا در کند منفعل از خورشید
 تا پس از بحث سائل در الزام او را
 اولین کرد سوالات هم از شیخ نشیند
 تا بدان فرقت مرتبه او را بند
 در دل خویش شو و نام ازین کار کرد
 شیخ هر سکه را داد و چو لای شانی
 اندران شکم هم از خوابه سود نمود
 او بدگست چو از مرگ درویشا نیم

بسوی حضرت شاهی قدیم برادر و
 پیش بدال امام بر او تادرسید
 که کسی را علوش نبود اینا و
 که اندران کرد مشایخ همه را دستها
 آگاه اندر ره دین او شست و
 نامه در بحث پیروز و خضر و
 کرد از خویش بی رفتن آن مثل غم
 تا نماز مشایخ نشود و سهم ناظر
 زانکه بود دست در او نم نکند در
 باطن شیخ ازین بزم او بی گشت
 چاه رازی حضرت کوه شد و این کار
 خضر خواست از انجام و دیگر با شست
 صحبت از این و سوخته کار که منفعل
 بهر فتنش بچند و در آمد و پیش
 که از بر سر او نام بود
 شیخ و چشم خلیفه چو چیده است
 از سر انجام خویش چو چو در ماند
 شیخ را پیش می ندیشه کند ناسر و مرد
 خاطر او نشد آماز غبارش صافی
 آب در یافت کم مایه بسته پیود
 دل دین بانه در پیروی ایشانیم

خزراگر ز سر بحث جوابی گوئیم
پیش از آنچه بر ذوق بیان من و او
ظاهر از ره تقریر باد هیچ گفت
کرد آن دینا و عجبی بر حق شاطر
چون ندانست که یک ناله زان خوشه است
کرد از خواب اگر غرق قاضی جواب
خواجبه فرمود جواب تو بگویم به تمام
از دانش که در آموش همه علم که دست
خود نبسته است که اندیشه بدل میکردم
منفصل گشت از ذکر و بس معذرت
خواجبه فرمود برو شاد و بحال خود باش
بلکه از پیش در علم بس گشت زیاد
تحت عرش آنکه سلوئی بزبان آورد
کرد این قصه رقم نوشته توصیف چنین
که بوقتی بیکه بزم بیک جا بودند
همه ران بزم در آمد چو امام رازی
در درون از می پندار چو پر پشت سبزه
گفت با شیخ که این مردم غای که بود
خواجبه فرمود که شیخ دو جهان خواجبه ضیا
خدمت خواجبه به پر سید امام راز
خواجبه فرمود که دست مرا کشف فلام

راه پستی و بلندی بر این پویم
همه دانند مرا نیز چو او سید و گو
لیک آنکه نظری کرد باطن به نفست
محو یک ناله از عسل ز لوج خاطر
هر چه میداشت بدل یادم به سوخته است
وین ندانست درین وقت طلب نیست و آ
نظری کرد و گرا از سوی باطن با نام
آنچنان خویشی از یاد چو عالمی پند
که نه از معرفت به جایتی که بر خوردم
کنا و کرد دست که پیش کس معذرت
که از آن علم بدر رفت بیاد بر جانش
فوق عرش آیدش از خویش همه علم
فوق عرش آید پس این بیان از آرد
که در کشور توصیف بود زیر ملکین
خواجبه نجم و شهاب آنکه دو کبر بود
خواست در جایی پانها بکند بازی
بخیط آمد و نشست میان هر دو
با چنین که همه را نومی سامی که بود
چشم دین است که است از خلفایش که
چون شناسی تو خدار که بان نام
دارد اتیکه ز حق آید و غیبی است بنام

هست آن وارده شایان زین طلیعت
 تخریب دل خود ز سخن گشت امام
 رفت در خانه او گشت چو محفل بخت
 التماس از پس این کرد بچندین دست
 خواهد فرمود که حاصل شود این طلیعت
 باز گفت که تو انگشت از این بزرگ هم
 گفت کیسا گنجینه که از این هم کم کن
 هر چه با من کنی ارشاد بجا آورم من
 خواهد گفت بگوید و اینک بیکان رفت
 می نگذردیم که پسرانیش از باد نهاب
 دانگه بر سر بازار نمی برسد خویش
 بر سر خویشین آن را چو رسائی بر من
 خیز با خواجگه گفت این توانم کردن
 از بجا آور می هر چه برگشت تمام
 من نگفتم که درین راه طلب گر آید
 تا به و کش بر یافت بر ساختم بخت
 در گستاخیکه خواند و دراز بر فواد
 پیران خسرو بهی جمع اهل خان
 دشمنی او داشتی ارباب طلیعت همه را
 و عداوتند گیر که در مسجد و مسجد گفتی
 این شهر را عهد و مجلس که بر سر نهادی

نتواند که تحمل کند شش فهم ضعیف
 کرد احساس شش علم و اموش تمام
 هزار تقصیر بعدی هم فرود است و در بخت
 برسد به چو منی از تو بر رب العزت
 بست سال از تو بر یافت کنی در دست
 گفت ده سال گنجینه که بگویم بزرگم
 گفت یک روز گنجینه که مرا بگویم بزرگم
 سر ازین خاک قدمهاست نه بر دارم من
 یک سبوی بر کن و از خانه شمار بسیار
 پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو از آب
 و آن سبوی بر و عام مرا آرمی پیش
 میتوانم که ساختم بیکه چشم ندون
 که سبوی پر کنم از آب و برم بر گردن
 خواهد فرمود چنین گفت کلامی با نام
 بست سگ تو پی به چو تو کی می باید
 و آنکه آسان نتوان رفت و این صفا
 همچنین رفت ز سلطان شیخ ارشاد
 اول سال و آن بود چو بود دست جوان
 اهل فقر از کم کینه او پشت و دوتا
 اندران پشت این طاکفرا به گفتی
 شکوه تا که گشتی شریک بر دند

خواه فرموده را به که تند گیرند
 عرضه دادند که او نیز طلبکار شود
 آنکه در چو گوید همه در ویشان را
 خواجه را نیز رسا و که سفاهت بکند
 هم از این باب گفتند کسان به شیر
 باز فرمود و دست بند گیریدم
 پس سار تند گیر یا در وندش
 خواجه در مجلس تند گیر و آید پشت
 سین با خبر چو به بنجم هر می چشم کشاد
 سین هر چند بگفت از پیشانی
 خواجه نجم سر خویش به جیبان
 بر لب خویش همی را که که بجان
 چون فرو آمده از بند خود از پس آن
 پریشی کرد و پر در مسجد پرید
 گفت آن صوفی صافی ز سیده است هنوز
 این سخن بر لب پاک دلش بود آن
 سین دگر پر شور میان آن جمع
 چاک و شیفه جیب گریان همه را
 مست مدوش و نشت پایشان
 همه را ان بنم در آمد دگری شخ شتاب
 خواجه را بر قد مبوس در افتاد و بیا

تا بود بهر مس قلیب و اکسیر بند
 خواجه را مصاحبه نیست تند گیر و
 چه قفا دست که پیشین بر اندیشان
 چو از باب طریقت به بلاصت بکند
 قدم غمزدان کرد و لبی به شیر
 صید و لیا چو تو ارم سوی چشم درم
 گر چه بود در خانه گیر یا در وندش
 و ز جواب سخن او وین خویش نسبت
 کم ز به که همی گفت لبی که در یاد
 در حق اهل کرامات بنا می گفتن
 سوی سین از نظر لطف نمایان
 در ره فقر چه قال بود این صاحب جاه
 خواجه نجم بر خاست شد از بنمزدان
 سین این را به چپ راست چو به راه زند
 همه را بالسر خود و ندید سست هنوز
 در ورون لب تیکاک دلش در جهان
 آتش شعله عشقش بگل زردوس
 داد و دیوانگی از کف سرو سامان
 زان دله داد همه خوش خرد را بر باد
 کور نشینی بود آنرا که دین جمع خطاب
 نیز با همی خواجه را بشد ره فرسا

چون ز سپید سکه کاشانه خود می آمد
 سیف برفت پیاده پس جانب راست
 هر دو از صدق چو مخلوق و از دوزخ شد
 خواجده با سیف فرمود ترا در دنیا
 همچنین با دگر می گفت که یابی راست
 بیشتر از تو بود یک نصیب از سیف
 باز گفتا بتو اقطاع بخار دادیم
 اندران باش که گریه نمانی همه را
 عرصه دادش که در اینجا عالم بسیارند
 در تعبیه ال ایشان که زایل خست
 می ندانم که چه احوال من آید باشد
 خواجده فرمود از این دو ضرر ما دانیم
 می نویسد که در محفل تو می آید
 چهار صد مونی کامل بهار تفتیان
 می نشینند بر امید فیوض برکات
 شمس تبریز که هر سیرت رخ ایمان
 یافتی جاب صفت تعالی از در صبح
 خواجده خجسته بعد نماز خست
 گفت در دم که از عدل شده آراسته است
 آنکس هست که اینگونه کسی است آرد
 شمس تبریز که بودست که یک ایدال

صفت گنج بویرا نه خود می آمد
 وانگر جانب چپ و چو زنجار خاست
 هم بتلقین از ادوات شریف اندوز شد
 بهره وافر بود و بیش از ان در عجبی
 در همه دنیا و عجبی نه و نور نصبت
 که دو بیت شده عرفان عجیب است
 کان لعل آتش با قوت بخار دادیم
 چون میسما شود کن روح فزانی همه را
 پشت بر باطن روح و جمله بظاهر دارند
 زان تعصب گریزان که زایل فقر است
 فتنه ما بر سرم از آنهمه به باشد بی است
 رفتن از دست در آن شهر و دگر ما دانیم
 آنکه از محفل اعیان رسل بود نمو
 تکلمه یافته راه سلوک عرفان
 تا کند تزیینش سخن جهم منطلقات
 آفتابی ست عجبی بسپهر عرفان
 آنکه پروانه اهل اهل را است چمن
 بر کسان کرد چو انجم نهایت روشن
 قابل تزکیه قاضی بچه نکاسته است
 همچو ماهیش کند جنتی و در شست آید
 بشیند از وی و بر جنت محمود از

گفت فرمائی اگر منم دو دست آرم
خواجہ فرمود کہ اینک برود و حملت
شمنس بریز چو از خدمت گوشت رود
آنکہ کردست چنین جہد بد الشمنس
نشیدہ آنرا کہ گوی بحث و گوی تکرارست
شمنس بریز در اندیشہ این دو سونہ بود
گفت اندیشہ پر امیکنی از آگاہی
پس از آن رفت سحر و جی و کرد و آنچه کرد
چون ارادت بوی آورد و فرید الملت
از ریاحین سخنش نافذ تا مار شدہ
حضرت شیخ نشیخ آن حقیقت عرفی
گفت اگر گفتہ جدا و در فرض کنند
مایہ غری است آن چو ملولش کنند
خواجہ چون دید عارف پسندید دل
گل از دیدن آن گلشن عرقا گفت
نظر هر کہ بر اسرار عارف بنود
چون منافی طریق است زہر نانی
خواجہ را شیخ خواجہ چو بگفتی ز ادب
زانکہ او خواجہ ضیاء است برادر زادہ
شیخ میخواند بدین وجہ خواجہ او را
خود کان ز کیم این یاد آید بود

از این سخن

سوزید

کامترین کار تربیت تو شیارم
کار تست این برای و گری خصیت نیست
ہم در انشای ریش خطرہ در آمد پنهان
مقتدای است درین عہد بد الشمنس
دست آوردنش آسان نبود و شوارست
بر رخ خوشینش خواجہ در آن فکر نمود
چون منم با تو برابر ز پی ہر اسے
کا و نیاورد بان علم و ادب تاب نبرد
در شام عرفا بخت کلا مش محبت
و لش از نکست آن طلبہ عطار شدہ
و معارف چو مراد کرد عوارف تصنیف
بر خواجہ ہمہ تصنیف را عرض کنی
بکہ نشویند در آتش چو قبولش کنند
در نظر آمدش آن آئینہ چین و گل
آنکہ صوفی است را چارہ زین نیست گفت
آنکس اندر نظر ما ہمہ عارف بنود
لفی کرد آنکہ نہ صوفی بود و نہ صافی
خواجہ اش را وہ مخدوم بگفتی بلقب
آنکہ مرود صفت بوی دور ہزارادہ
کہ یکی غرقہ دین یافت ز غم کرب
صاحب ہر مہر آن میر شاہ آید بود

عوض انیت ز تاثیر فداش بحسان
 خواب در خواب شی وید در دست عظیم
 شاهنما دار و در هر شاخ فروزان تر شمار
 خواب هم به سر کیش سوار است و آن
 بعد از آن دید هر شاخ شجر خشک شد
 اگر آن شاخ که بود دست بر آن خوار سوار
 خواب حسب چو تعبیری از خواب دنیا
 اهل صورت هم غیر تو شوند آفاست
 کرد یک نیم شبی است به چو این خوش
 که یکی نامه شود از طرفت خوش
 کرد خرد و آن نامه چنین به هر دین
 به از خواب زین وقت چو بیدار شوند
 خدا مالش که نشسته بر ساندندش
 خواند چون نامه فرمود ازین شغولی
 که از در راه بیابند بسی سالک راه
 آنکه در شاه راه نشسته پویند
 بود و در راه حق بنش به وقت سحر
 سطح دید پاکش شده هر شیخ و ص
 یک سحرگاه از خلوت که بهیرون آمد
 خواب از بسکه نفیشتش به پست نشانت
 اهل منش چو دین فکر و آید بر در

گشته مقبول عوارث نگاه اعیان
 که بزرگیش تو گوئی دل طوبی بدیم
 و انگلی بر سر هر شاخ ولی است سوار
 همچو جبریل که بر سرده بود جلوه کنان
 هم از بزرگ فرز آن دیده به رخکاشتند
 مانند از آن نخل تر و تازه چو گلکهای پای
 خواب تعبیر چنین کرد که از فضل خدا
 ما را الا که بسبک تو معانی باقی
 صبح رو کرد و با سایش گرمانه خوش
 حضرت شیخ شهاب آنکه بود اهل قلم
 کای ز تو هر صفت بینم از گوهر دین
 این بقیست که مشغولین کار شوند
 چون علنامه فرشته بر ساندندش
 در وجود آمده بگیر کی طفل دله
 باشد اندر همه شایسته درگاه آله
 از کمالات عبودیت سختی گویند
 فیض مخصوص که هر که بیداشت نظر
 او یک چشم زدن گشت بلا کسب
 بر درخت نه به چشمه چون آمد
 آنکس که بر دلش فلک چشم نیات
 افکند تا به رخ کوه ولی پاک طاهر

در بیان

که چو گریخته ن پوشت خاکی پستی
در صفت سنگ چو دی گشت زایش گنگا
استحبابا اگر انداخت کسی قدر حرام
استخوان تیر و نه انگشت چنبره شمشیر
از کمال نگار سنگی که کامل گشت
کلبه کان ز سنگش ایستکان نظر اند
چند ایات آئین مناجات در خم
چو پدید است از آفتاب علم و تیش

میگشت زرد آن خانه پاکست
اتفاقا نظر خواجی چو افتاد نگاه
پیش آن سنگ که در دو سو بوی بود نام
کوشش غریب و دزدان سنگ آن تو بگو
بعد ازین وقت نگاه آنکه پیش بگذشت
هم ازین صوفیه باطله گشت اند
کرو شیع او حدی آن افترا فلک نام
بیتمایلش نقص شده باقیستش

منقبت خواجی از شیخ او حدی کرمانی رحمه الله علیه

آن جسم نجوم ملت و حق
پیر کبریا که سیر عالم
آن دارش آن همه بود الزم
و اصل کن جسد دین پیشوای
از تفسیر منکشف معانی
بے لطف جواب محو اثبات
پادشاه صاحب سلو منی
خاصیت فیض پاشته او
از سنگ نظر و سکه تراشیده
هر کس که ز کلب او لطافت
انچه در فیض تبایه سیر است

یار رب بوی تراش بر حق
یار رب بمقام آن مقدم
یار بکمال پیر خوار زم
یار رب بکمال بخش بے رنج
یار رب بوفور نکسته و تیش
یار رب ببیان بی مقالات
یار رب بسکون رهنمون
یار رب بوی تراشیده او
یار رب بصیاح فیض پاشته
یار رب بنگاه او اثر یافت
هم ز احوال پندیده و سیر است

صوفی را چو بود میل درون بکنه سماع
که بزرگان سلف جمله شنودند سماع
لیک باید که تکلف نکند حیف برد
داندان دم پرپی خاطر اگر می دارد
تا بقدر خود آرام بگیرد در وی
در قوی باشد نشان آن دارد در ضبط
هم تنه چیرست در خفا که نگه میدارند
اولین شرط فراموشی مکان است در آن
سیوین شرط که باشند همه همچو انسان
و اندانگس که بداند در قلب سلیم
گفت آن خیل مردان همه را پیر شدند
که استقامت زین پس تو تواند کردن
هر قدر رنج و مشقت که درین راه رسد
تا تواند بر پا خاست کند صبر و شکیب
آید از عهده آنها به نامی بیرون
و آنکه از خرقه جوهر یک مشایخ هم روی
نقص او در مشایخ نه به باشند بخت
و اگر که صورت و معنی مشایخ دارد
روز محشری او هست مقامات رفیع
آنچه معلوم از بعضی کتب اصحابش
خواهید میشد بی ترتیب خویش مشایخ

باید اورا که رود شیفته به پیوی سماع
و اندرین امر که گفتیم ننمودند نزل
وارد و اینکه پدید آید و در کفایت برد
گرچه او واقعه از نه جز نه برسد اند
با همه ضبط درون کام بگیرد در وی
سوز خلیا نه و آید در ضبط درون
آن کسانی که درین مشغله ره میدارند
هم فراغ دلی آید متعلق زبان
کی سفر و آنکه بود و بود به بنده طم انسان
کانه درین صحبت تا جنس خود است ایتم
خرقه پوشد بن خویشش آنگاه مرید
تا پوشد چودی اینکار نداند کردن
کارش از میل باشد که با سر راه رسد
تا نیفتد ز بلندی مقامش کشیب
روی همواره نماید نگامش با مولان
هر کس را در این راه زودی مشایخ بنمید
دلش از راه مشایخ خراشند کیش
دان همه امر که کردند بجای آورد
گاه دیوانش مشایخ همه باشند شفیع
که بنشینند و آنها روش آوازش
که نمودند پیشش نه به پیش سه شیخ

همست عمار و نیا دگر می آید
 زان بخواهند بپسند برتر از شش مردم
 هم ز قفصی رسد اقامت بکسل بن یاد
 بحسن بپریش آن خجوه عمار رسد
 اندرین انچه غزالی و نسلج بود
 غرض آن تا بریز گیش در دوزخ است
 وقت برکت چو با و جام شاه دادند
 نقد آن تبارج چنین مسطور است
 آه کسان کولی و دی مجد الدین
 نویدی که در آفاق نمیداشت لیل
 چشم هر کس که قنادی بکمال رخ او
 بود پر و آینه رخ او در هر نیم
 روزی آن پوست کفایت و ارشاد
 شاه چندی که هر دو روز نگشتند
 فرزند انگیش از رخ سپهر سپید
 بحکم دین آنکه دین طایفه شکار کند
 خواهر را چون گذر اقامت میان باز
 دل فروری چو بدینان بگاش
 بریزد انش بخت که هیچ کم و گشت
 سس منشوق حقیقتش بران پردانو
 خواهر چشم که بودست بکمال ناست

کالان همه در ره ایقان در این بویل
 در دایره چو پنج جسم در ایند جسم
 آه که از تربیت مرقموی شد و نشاد
 کز علی در دل او لکته انوار رسد
 که از ان شیر بر گیش بر تاج بود
 بلکه از دست این مختصری هر وقت
 هر چه دادند به طبیعت سفت دادند
 بر زبان عرفا نیز همین مشهور است
 کما در ان عصر نبودست چو ماه صبر
 بخیل از هر ده نوبتی او ماه منبر
 شدی آشفته شاه رخ و چشم جادو
 و مختصر سپهر شاه مختصر خوانم
 بپوشش باز از میسان لیلاد
 شاعری بود که شطرنج همی باخت باد
 هر چه اسوار و پیاده بکمالش شیدا
 با جماعت از مریدان سر بازار گزشت
 بر جانش لطافت میسان بازار
 روز روشن بشب پاره و هاشم آمد
 پدر تابانش بخوبی و امانت است
 صورت و صورت زیباش دل دیده بود
 شاه باز که شکارش کلوت میبرد

در تشل ملکوتی بود از وی ناشاد
 داشت از عین طفیلی در آن سواد
 بنش بندگی آن زلف مجید کروش
 کرد پانچا نرسد فهم تو ای مرد فاسد
 عارفان ز دول یافه کمال داشت
 کمالان بکمال بخشیمش عجب بند
 مثل آن همه بر قطعه نرسید بزنند
 ماه جانش چو بود از دل و صبر و کسب
 جلیب جلیب پی خرمی خاطر سواد
 خامی رای غرنا و سوی مجید الدین
 گفت با تو من را نیکو بود از این مقام
 چو کنی با تو گران با تو از نظر چشمه
 مجید دینان شد چو در این عالم
 از تو در صفت کمالی که در حق
 رفت با قافله اندیشه تمام به ابره بر او
 خدا چه تو بودی که در عرض اشک رخ فراد
 بلبه آتش چو بفرود آمد چو بلبه
 همگی مهره اسپیده پیشش بگذاشت
 کرد باز از حق آغاز مهره که راند
 هر غری را که بود او معرا کردش
 کرد چون مات و او اصل حق گردانید

در تشل ملکوتی
 داشت از عین طفیلی
 بنش بندگی آن زلف
 کرد پانچا نرسد فهم
 عارفان ز دول یافه
 کمالان بکمال بخشیمش
 مثل آن همه بر قطعه
 ماه جانش چو بود
 جلیب جلیب پی خرمی
 خامی رای غرنا و سوی
 گفت با تو من را نیکو
 چو کنی با تو گران
 مجید دینان شد چو
 از تو در صفت کمالی
 رفت با قافله اندیشه
 خدا چه تو بودی که
 بلبه آتش چو بفرود
 همگی مهره اسپیده
 کرد باز از حق آغاز
 هر غری را که بود او
 کرد چون مات و او اصل

در تشل جبروتی بود از وی آزاد
 چشم او روشنی از سر نه مازان لبهر
 عارضش با همه الملاق مقید کردش
 پیش باب معانی همه سری است عظیم
 ناقصان بنگارش سوده سال داشت
 هم به برگشتگی طالع خود غصه خوردند
 طیب اند آنکه بدل عرفت نطلب بزنند
 بر دلش نیست خندانش ساید شیب
 گفت با خویش رقیبی نشود شل و اود
 تا یابد دل غمگین زلفا و شین
 گاهی بشمارنج درین شهر آرد و نام
 یکد و بازی بین عاشق و یار یار
 سر شیب ز فرمان او ایام سلامت
 کانه خرقه بر او است و در این عالم
 با او بلبه بربش با او بهر پست و اود
 و زول غمزه کوتاه بکرمی و اود
 زانسانیکه دسی از نازنه چید بساط
 مهر کاسهش خواند پیش خود داشت
 مجددین را بمقامی ز مقامات رساند
 از وجود بشری پاک و مصفا کردش
 گوی بر او هم از آنکه سبق گردانید

گوی بر او هم از آنکه سبق گردانید

از پس تان چون برانست پیوسته در
 بخشش آن گون پانی تکرار عاجز شده
 آفتخان رشک از دگرش گرفتند به
 بود در روز از آن دم صاحب اقبال
 که در اندیش با قوال رفیع گشتند
 از مریدانش یکی صاحب صواب بود
 صاحب سوز و گریه ز بهین خیل بود
 آدم بر سر مشین سخن خوشش در
 مجد دین آنکه بیارست شامل و عو
 سیاحت انگیزت بسی وقت محمد نواز زم
 التفاتی سودی او تا بگذر مجد الدین
 ایکس او طالع اسرار کما هی بودست
 زان محبت که سخن از دست ز خود میزد
 میل خاطر سودی غیری بدل از کجا
 سالار و هووس کشید بهلت بگذشت
 برگ گل و نهف علاج دل پیا
 لب و شربت عذاب بر بخور نداد
 در دزدانش که ناسفته بود و درید
 قوت جسم نفی زد و زای قوت لبش
 فعل نو شین نه با عجاز میسالی کرد
 بر سینه اش ز سیمین برش آرام نیات

واد از رحمت خویش خلافت اورا
 که یک چشم ندون هارون کانگشته
 مشرب عشق فرا پیش گرفت همه
 کاشنمان دردم عرمان بکافیه
 هکلی صاحب احوال بدیده شدند
 آنکه در محفل ابدال بچاوتاد بود
 آنکه در راه ریاضت جمل الیل بود
 آن سخن که همیشه تازین پیش در
 یافت پسندار شد در ولایت چو چاکر
 آنکه با شش تنگاره در افتادش رزم
 بهنش از گل رنهار کند زور دین
 غرق در بحر انوار آگهی بود دست
 فارغ اندر دل خود از همه نیک بد بود
 عیش و رست ز کجا و دل حق جز ز کجا
 روز ما و شمس جهان جلالت بگشت
 سیب پیشش توان بخش تن آرد شد
 ز کشتن بادیه سرشار بخورند او
 در دل غمزه او نه نامی بخشید
 بلکه بی قوت بفرمود روان در طلبش
 افسی زان گره گیر نه سعادتی کرد
 دل دگوش ز نهش لذت دشنام نیا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

SECRET

66

100

مجلس

10

5/11/19

10

۱۰۰

۱۰۰

کلام در کام نگردد دیدن بالان ز شکرش
 شود و یوانگی عشق زیادت گشتش
 شیر باد خست و هوش ز بهوشی کرد
 به تپای الم دور و دانه اندر غم حجب
 چشم خو بار روان کرد غم یل شکرش
 کرد آواز طبله دل او چون بیل
 در خست تار و زلف و بر داق یوسف
 روز روشن بنگامش شب دیکویر شد
 مشکاب بر زخم دلش هم کافور شد
 چه شگفتی ست که کیلی صفتی همچو او شد
 سوز دل گوهر تو آله باب آردش
 فغان عشق می اندر پرده بدر آتشاده
 برین جوشیده ناموس پر زور شکست
 صولت سلطان شرفش شرف و در کار
 غم خون ریختش در دل خود شکم کرد
 تا بر افت ز جهان ناکشام عشقش
 تا کسان را ز پی کشتن بهر مگشت
 بهت حدیث که ز خنده می آگشتند
 که چنین با چنین باز تفاوت خون خشت
 از پس کشتن او در دل فدا اندیشید
 از آن که کار کرد و کرد و کرد

طالع خیر و کائنات
 که در وقت نیست
 که بگوید که دنیا با
 بخت نیست
 منم نشود
 از بار جسم

مانده خمیازه کشان ده دمان از شکرش
 میل خاطر ز صلاست به صلاست گشتش
 زان همه یاد که میشت زاموشی کرد
 لب و زنگار ز خستند و شد اندر غم
 عیش شیرینش تن شد بهرین چو زنگار
 کاهشش سلیخ ز غم ساخته بر کمال
 شد زینجا صفت از ده و ذراق یوسف
 آن قدر به سج بدل نور که به نور شده
 ماه رویش چو صفت آید زلی نور جانند
 برگ موسی که رویش لب بیکویر شد
 آتش سینه بشور و بشعب آردش
 در نظر ما همه آتش نگار استاده
 چون کشادند برین ما تو را نشکست
 که گردن زدن بیکینه کرد و سر
 ز خرمای یکدندش طعن بران هم کرد
 تا گویند کسان باز کلام عشقش
 ظلم را کرد و شعار خود و انصاف کرد
 جرم ناکرده بیکه یگانه آرگشتند
 ز انصاف هر چه می ریخ عداوت نداشت
 بعد دین بجم می را که در دست بود
 تبارک و تعالی که در دست بود

بدید آورد و بخدمت پئی پوزش آمد
 بجای پیشه شتم کرد و ز انصاف گذشت
 خواهر را چون نظر افتاد بر و طالم
 گفتش ای غنی رد افتد از شرم و حیا
 خوشبهای سر محمد این همه باشد حاشا
 پس سر حله خلافتی که باین شهر در راه
 خواهر بنیاد نفس را ندوشت از دست
 کا اندران شهر شتم پیشه ملا کو آمد
 عدد جمله سوار و پیشکش لک بود
 چون دیدان ملکیت بدستم زد و از دو
 چنگ چنگیزی کشتن شهر گرد و خوم
 همه اعوان شده از تیغ جفا کشته شدند
 آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه
 تا گذارند بر او تیغ شتم از ره کین
 یکسک زار رساندن نتوانستندش
 خواهر فرمود آن لشکریان بدست
 خواهر و کشتن خود و استخوان خیر شدند
 این از آن بود که بعضی نمیدان او
 بود باقی پئی فانی صفایان و سید
 کرد تا خیر و نیت خود پس بر شد
 پئی شان بود و پاهامشقه سبحان الله

شرم باوش که بر امید نوازش آمد
 در درون دشت که روز از پیش گذشت
 روی پر نور بگرداند ز روی طالم
 خوشبهای که تو آوردی اینک بر ما
 باشد اول سیر تو بعد سیر حقا
 بکار اطوان بدین نشان خط سیر اند
 هم در آن روز بر این سان خیزد می گذشت
 هم در شش شکر جبار نه سپهر سوار آمد
 آنکه هم نیمه ده مرد در آن یکجا بود
 نسیب و تاراج که میخواست نمود و چرخ
 زیر تیغ آمده هم شاه محمد خوانم
 هر چه بودند سپاه و وزیرا کشته شدند
 بر در خالقه خواسبه بانوان و سپاه
 زانکه بودند همه فوج سوار سپهر و کینیا
 تیغ و شمشیر بر اندان نتوانستندش
 تا آید روز نیاید شما بر ما دست
 بر نیاید ز نیام همه شمشیر کشیدند
 از بعضی بیان خنده بود و غیب بان او
 تا که گردن ز انعام طایقت فیست
 آن مریدان همه را داخل حق گردانید
 و اندرین کار چاره بود که بیان

| | |
|--|---|
| <p>که جهانی شده زیر و زبر از بیم و بال تا به تصور رسیدند بدین قابلیست اگرچه دافقه از دو جهان در ره دین</p> | <p>بر سر شغل خود آنا زهره کسب کمال تا گل و گلچیدند بدین قابلیست اگرچه مقصود سی تا نبود شغل حسین</p> |
| <p>ایضا در ذکر مشقبت سلطان الاکابر حضرت جواد بسم الله والذین کبرایه قدس الله سره العزیز</p> | <p>ایضا در ذکر مشقبت سلطان الاکابر حضرت جواد بسم الله والذین کبرایه قدس الله سره العزیز</p> |
| <p>منجبه کنم از غار مشکین صفات بو الجنب آنکه بود احمد و کبری لقب هست وجه نقیض آنکه در ایام شباب غالب مدروغ و فرموده رانی بر دے نزد اعیان نقیض طایفه اکبر است اهل عالم نقیض بسم کبریا گفتند بعد ازین طایفه زو جفت نمودند کسان بعضی محو و بجز اندر بفتح الباء اهل تحقیق برانند صحیح ست اول می تراشید ملی در طلب اسب و جوش اهل عوالم لی الله تراشش گویند ز آنکه بر هر که که وجد قنای نظرس بود از سملکتی آمده باز در گاسنه در دل از راه نفیج چون شایط اندوزی حالتی دشت قوی شیخ در آندم ناگاه</p> | <p>لفظ رفعت او گر کشنوی از لغات باشد ابن عمر و ابن خنیفه فی السب شد بر کس که مناظر بعلوم و آداب که بدین نام نهادند نشانی بر دے پای نقیض از پر خ برین بالا شد خلق پر خیمه و حالیش الله گفتند تا چنین نام خوشش سهل بر آید زبان جمع تمسیر کبریا بد باشد کبریا بر لسان بلغانیر فصیح ست اول چه توان کرد رقم از بر کاش میویش دین نه در ستر گویند که فاشش گویند بولایت بر سیدی ز کمال اثرش چیده در ستر هر جنبی بے دکانی بر در خانه خوشیخ در آمد در دے نظیر شیخ بران مرد در افتاد بر آه</p> |

از نگاهش شده فائز بولایت در حال
تام او چرخ چو در دفتر ایجاد نوشت
تاوران ملکست خود مهدی پرواز و
در درواقی که گردیده ازین غایت رواق
جلوه گر بود بعد عز و باده و جلال
بود در صحرای همایش است آن روز
در هر دو صحرای پیش نگاهش با نرس
نظر خواجی چو بر صحرای در افتاد و در
صفت باز فرو آمده آنگه بر او
رفت روزی سخن از نبوت صحاب
شیخ صحرای کوز مرید الشیخ بود
منظره آمد بدو نشاند و امر و آریا
که در صحرای او در دل گشت تا شریعت
شیخ این منظره را بر او فرمود و فرمود
بر او خاندانش رفت و در مجلس بر خاست
بر در استاد که نگار سکه آنجا بر سید
نظر بر اثر شیخ چو افتاد بر و
میخشد و میخود شد در وقت از شهر
رو چو از شهر گرداند بگردد تان تر
بسجود می مهدی سرزمین می مایه
سهره آنکه درین راه از عرفان از نه

گوش جانیش بشیند از درین با بگشال
بعد از این شیخ در ازلی ارشاد نوشت
کوس ارشاد و مهدی در همه سو نهاد و
با جاسی که از دماه در آمد بمحاق
عارفان گرد بگردش همه تا صفت لعل
بجمله یاران صفت ماه ز نورش اندو
کرده دنبال چو بر دستم بر و از
صحرای گشت و مرآن باز چو گرفت
خست از جنگل خود باز دی باز و بر او
که بر قرآن است تم حرم است صاحب
هم بر وزندی باطن ز رشید الشیخ بود
است است سر و سر کسی اهل صفا
کلمه بانه سر قلب کن آنکه بپیر
چون نام آنکه شد او علم سر و سر است
آنکه کمال اثر از پاک نگاهش نوشت
پیشش استاد دوم خویش که بنیانید
شد در آن رایج رحمت صفت با و بر و
دل سگافت هم از سر و سر عرفان
بنا حیکه می داشت بخود گریان
با همه عجز بر نگاه خدای نایب
از سگ این نقل حکایت همی می رند

تا بهر جای که می آمد و میرفت آن
حلقه گردنی هم دست نهادنی پیش
هم خور و دندی داد از کز دندی گاه
عاقبت مرو چو آن کلبه بان نزدیکی
وفتن در زیر زمین گشت بفرمودن او
سبب میل و رغبت بل شیخ این بود
بود و قیامک بشوق طامش و سبب
آنکه انشاید مشهور بکجاست
زان تلامذ که از وی سنده عالی داشت
در مسی که داد و نوبت شرح است
شرح سنده چو قضا را با و آخر بر رسید
بوی که در نوشته بجهت استاد
رشته بود و ندیم آنجا زانمه جمعی
در پیشین ل در آمد و درش درویش
شیخ او را که از نام و نشان می نوشت
راه اندر دل دیافت و تغییر تمام
اندر آن جمع چو رسید بگوین چه کس
چو گفتند که با یا فرج برتری می ست
چو رسید به عالم کی از بوند و بان
فرج شد و نظر بخواه آن در آن
با باد آن بسیر خدایت است و استاد

شست و پنج و یکمان گزید و شش و یک
تبر تعلیم آباد است و دندی پیش
بر نو آله طمع و آن که دندی گاه
ماند پنهان بر کاشش شود از بار سیکه
یافت تعمیر عمارت بی آن سودن او
که در اول بدیش آتش غلام دین بود
نوسن شوری دل را نموده و سبب
آنکه می داشت با نام و خبر صحبت
و اندران جمله تلامذ که سالی داشت
چاشنگاه و سحر و شام بگرد و شست
مخت و در و شش و او با شام نوید
سبب خویش می خواند از و اول شاد
همه از شوی عالم و ددی چون ستم
گشته از کیفیت جدا بر حق بخویش
لک ساز دیدن او بهوش و شردار است
قرآنش می توانست و ز کف او ز نام
که مرا پیش رخ او نه مجال نفس است
که چو خورشید در نشان گاه شمع می است
هست و تا از سبب چو از محبوبان
شب که بهر دو چو عشاق بیار و بار
گفت به نام به تنشش به طریا و آمار

بجای

ز خستم گریه بی من بزیارت بروم
 کرد استاد با صاحب با و همراهِ
 بر در خانه شش خادمی از آن نادان
 اندرون رفت چو آن جمله جبار دید
 گفت با با فرحش گوی بایش شتاقان
 گوید آیند گرانیکونه تو انست آمد
 شیخ فرمود که چون پیش ازین نظرش
 معنی راز نهانی بخشش دانستم
 هر لباسی که مرا بود بردن آوردم
 دست بر سینه نهادم چو مصلی زار
 هم بران جمله درین کار موافق گشتند
 آمدیم از پس این در شرف نه دست او
 ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم
 حال بر دی زکرامت متغیر گردید
 ترص خورشید صفت گشت و خشان ریخت
 جامه و خرقه که بر دوش پوشانیده شد
 از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز
 زود برخاست مژ آن جامه بن پوشانید
 گفت ما را که بود زکیه خوشتر انیک
 وقت آنست که سرو فرودان گردی
 حال برین متغیر شده از تا میزش

و این همه علم و خرد پانی غارت بروم
 از بزرگیش چو سیدش بدل آگاهم
 که بگیتی شده معدون به بابا شادان
 خواست نخست پای آمدن نشان چو عبید
 گر شمایید لقا را بیقین مشتاقان
 که بد انسان بدر پاک خداوند آمد
 بهره مندی شده بودم ز فیض انبیا
 به یکس گر چه نه نست منش دانستم
 سر ز تسلیم چو گردون بنگون آوردم
 زانکه در آرزو خورشید گز اندم به
 هر که بودند مرا یا ر موافق گشتند
 نبشستم دمی در شرف صحبت او
 جمله رو او بیکسنان خرم و بخندیم
 تا گمان در رخ بابا عطمت گشت پدید
 بل ز خورشید فزون تر شده تابان و پیش
 هر چه پوشیده که بر روی همه بشکافته شد
 آنکه بود سست در بار باب لا صاحب باز
 دیگر از آتش عشقم بدرون جوشانید
 نیست وقت تو پی خواندن فتر انیک
 افسر اهل ولا صاحب فان گردی
 تسلیم زده خالص شده از انگشش

غیر حق بود هر آن خطره که اندر دل من
 آید هم از در بابای فرج چون بیرون
 یکبار چیزیکه بخوانی بدو سوره روز آنرا
 پس اگر آید حقین علم و اگر نتوانی
 وقت شب چون بسیر در سبزه فتم دیگر
 گفت دیدم تو بگفته باشی از علم یقین
 دان که آن مرتبه علم یقین بود چه سزا
 بر سر علم چه امیدوی امسر روز بگو
 پس این ترک نمودم همه درس تدیس
 گشتم از بهر ریاضات بخله مشغول
 شد در علم ندیم کشودن آغاز
 بر دل من چو دراز علم لدنی بکشود
 باز از آن علم خستیم گنجی صفت علم
 می نوشتیم بسا و راق نه خود نکته چند
 نه دو یا با فرسم باز در آید از دور
 گفت تشویش ترا میدهد البیس و اگر
 که دوات و قلم انداختم از دست آنجا
 نقل کرده است چنین شیخ علاء الدوله
 بجم دین رفت بهمان بلبلوق کامل
 از یکی اهل چید چو دران یافت نشان
 آن محدث کتب ارشد چو عالی اسناد

منقطع گشت سپهر خست از آن خزان
 گفت استاد کتاب تو نمادست اکنون
 بعد ازین بیکه ازین نهد را کج جان
 این بخوان از من بدین بعد اگر تود آن
 دیدم از دور که در آمد بر من آن سبزه
 گوچه حاجت که بیانی صفت پادشاه
 آن همه را ز چه معنی زده بود و ناله
 و اندکین کوی چه امیدوی امروز بگو
 گشته فانی ز حدیث جمعه و یوم خمیس
 فزیده نه در لطافات بخله مشغول
 گشت از غیب هم ابواب ارادت خزان
 دان ارادات کعبی بود آنهم نبود
 حیف باشد ز من آن وقت شود گفت علم
 که پسندیده بود در خطبه و دانشمند
 بسیر وقت من او همچو صبا کرد و گذر
 میکشده و سوسه است جانب تدیس و اگر
 باز پر و ختم از درس نمودن خود را
 که بسی ترغش بود سسار الدوله
 در حدیث بنوی کرد و اجازت حاصل
 هم از آنجا سوسی بکنند گشت روان
 بگفتش بپای این مشغله عالی استاد

نیز از درین باب بابت جازت حاصل
 گشت چنان فاسخ از ویل دشمنان پست
 هم درین دید بر ویکه رسول اکرم
 کرد و رخواست از و گیتی انداه عطا
 بوالجانب که مخفف بودش نون نون
 کرد اندیشه چو زان واقعه با ز آمد
 اجتناب از همه باب جهان باید کرد
 کرد و در حال زهر گوئی مصلحت تجرید
 گشت اندر طلب مرشد دین آواره
 سیرید ابر آن سیر طریقت که نخست
 سبب آنکه خود او بود بسی دانشمند
 که رسید از زره در و طلب نرستان
 چون در آن شهر بزرگوار آمد نگاه
 هیچکس جای نمیداد که رختش بکند
 شد چو در مانده درین غم دل زار نشینید
 که درین شهر گریه مسلمانان نیست
 تا کسی جای دینی سر مسلمانان را
 گفتش آنکس که درین شهر بود خاقانی
 مگر تو آتجار روی عزت و حرمت بکنند
 هم پر سید بگفتند که شیخ اسمعیل
 نجم دین رفت و آنجا و اقامت پذیرد

تا که کرد و با ما دیش بر شید و کامل
 باز گشتن خود از آن سبیل کمال
 بر سرش آمده از لطف عنایت خرم
 بوالجانبش ز لب پاک بدون و او صد
 که سرافزیده لطف بگردون فرسود
 معنی کینتش آنگاه همین ساز آمد
 روی بر تافت زدینا که چنان باید کرد
 پیرره جنت که معیت کندش همچو مرید
 که از ویست درین راه طریقت چاره
 یک ارادت ز سر صدق نمیکرد درست
 سرش با یکس از آن فرود آمد چند
 سر ز فیکه ز بس شور و شغب شورستان
 گشت رنجور و بیفتاد ز بس سختی راه
 بر زمین افتاد آن بر که در خشن فکند
 آنرا از غصه بر آشفست و ز مردم پر سید
 و عیانند بویایم صفت انسانی نیست
 بر سر خوان کرم پیش بند تانی را
 ز لب سجاده آن آمده سنجی چو شسته
 مر تر با چو مریدان همه خدمت بکنند
 که وسیع ست در انخوان کرم همچو میل
 در یکی صفه رنجوری او در کشید

ز باب کی گشت از نماز
 سیر طریقت
 نیست بسودن ایام
 سحر و جادو
 سر ز فیکه

آنکه در پهلوی آن صفت گذاشتان بود
 بنغم میگفت که ما را همه به بخور
 آنقدر ریخ و مصیبت نکشیدی دل من
 که بدل بش ز عدد و شتم آنکار سماع
 طاقت نقل سگانی چونید ادم دست
 ساشی بود که کردند کسان غم سماع
 کوز گرمی سماع آید به بر بالینم
 دست گرفت بگفتم چو بیله بر خیزم
 بکنارم بپشید او چو در آن بزم سماع
 در زمانی چو مرا اینک بگردانید او
 چون بگرداند در آن بزم سماع بسیار
 دل من گفت که در حال بخوابم افتاد
 چون بخود آیدم از حالت بیخوشی بگوش
 نوشتن را بهمه صحت حسبی دیدم
 شد از آن بازار ادا بت بدل من پیدا
 روز دیگر بفرست پادشاه فرستم
 پس شدم من بسوکه و عرفان مشغول
 چون از احوال دروغم خبری شد در دل
 علم ظاهر و پنهانی داشتم از عدد و افر
 که شدی با خبر از علم حقیقت اینک
 گیرم استاد تو در راه طریقت باشد

پی آن شتری قوس ببری میزان بود
 هم غریبی زد وطن بود و خوشان دور
 که ز آواز سماعم بر بیدی دل من
 گوش کی داشت تحمل که کشد با سماع
 لاجرم بود در آن صفت را بای شست
 گشت آراسته در خانه نشین بزم سماع
 گفت غمهای که بخیری تو بی شکینم
 یک چون زانکه شتم چو شعله بر خیزم
 که ز دل خویش ننداشتم ام غم سماع
 هیچ طاقت زمره ایک بگردانید او
 بعد از آن داد مرا تکیه بروی دیوار
 یک نفس هم بگریختم خواهم استاد
 از تنم رفت همه شدت به بخوری پیش
 که تو گفتی المی پیش ازین کشیدم
 برو لایت که در بود دلم نداشتید
 در زمان دست راوت ز شفق بگرفتم
 حساب زنا و شستم بیکه گنج خمول
 هم ز تاثیر نگاهش اثری شد در دل
 زان مرا خطره در آمد به شبی در غلطه
 بر تو بگشاد خدا راه طریقت اینک
 مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

باد اوان به خود شیخ طلب کرد مرا
 گفت بر خیز و سفر کن که همی باقیست
 سازم از عهد و ریاضات و دانه در کوک
 مدتی چند در اینجا چو سر آمد ما را
 شیخ عمار به فرمود از اینجا خبر رسید
 خدمت روز بهان رود که وی این پستی را
 باشد او از سر بر شور تو بیرون برش
 باز بر خاستم درخت کشیدم در مصر
 چون رسیدم بسو خانقش در قریه
 بر در خانقه او چو رسیدم از راه
 چه جوانان و چه پیران و چه طالب بودند
 ایچکس زان همه طلاب پر خستین
 همه را آن خانقه شیخ نسکے دیگر بود
 در سخن کردن از آهنا چو بدل تر رسیدم
 گفت در گوش من آهسته که در بیرون است
 چون بر دین رفتم از آن روز بهما را دیدم
 شیخ بگرفت و وضو را چو آب اندک
 که درین قدر وضو ساختنش جایز نیست
 اول من گشت که این شیخ چگونه شیخیست
 کاغذ برین عرصه وضو را چو با تمام رساند
 قطره آب چو بر روی من خست رسید

هم اشارت موسی تعلیم ادب کرد مرا
 خدمت پاسر عمار ترا شاید رفت
 مدتی نیز به پیشش گذراندم بسو کوک
 در شبی بازمهین خط سه در آید
 بهو می مصر کن اشهب خود را مهینر
 و اینمه نخوت و پندار و یه سستی را
 سلیش صفت میل به چون برش
 حسب فرموده عمار رسیدم در مصر
 چون گدا یان بسیر با گمش قدم
 شیخ در خانقه خویش نبودست آن گاه
 آنرا اینجا همه سر زیر مراقب بودند
 نظر لطف از اخلاق نینداخت بمن
 پاسانی ز پی منع کسان بر در بود
 رفتم و شیخ که امست از او پرسیدم
 ساز و آنگونه وضو کان کتب مسنون
 با همه علم و خود شیخ جهان را دیدم
 از ره دوسره در خاطر آمد این شک
 و انما از علم طهارت چو من از فاضل
 با همین است همین شیخ چگونه شیخیست
 دست بردی من از ذکر کلمات نشاند
 در من خسته از آن چو دی گشت پدید

شیخ در خانه غلش در آمد من سم
 شیخ و شرک و ضو گشت چو مشغول نماز
 بهمن منتظر آن که سلا مش بکنم
 بهر آن لحظه که استاد دیر پا بودم
 دیدم آنکه که قیامت شده قائم آنجا
 بجزمان را تبعیدی و جفا می گیرند
 و اندر آتش همه را از ره کین می فلکند
 هم یکی پشت بر آن رکعت آتش بود
 بر سر پشت نشسته است یکی بر سر
 هر کسی گفت آن پر تعلق دارم
 آنکس را از سر راه ران می سازند
 دیگر آنرا همه خوف و خطری سپرد
 بر سر من همه ناگاه رسیدند بهم
 گفتند آنگاه بان سپید تعلق دارم
 که بدین یک سخن از لطف عطا می کردند
 چون راناشتم و بر پشت بیالارستم
 چشمم را کردم و پس در زبان زدیم
 کما دیکی سیلی سختی زده آنسان بقفا
 گفت زین پیش یک اهل حق انکار کن
 هر که از سیلی سختش بزین اقدام
 چونکه باز آمد از غیب پیشش رفتم

اندرون آدم از فرط ادب زده دم
 ماندم استاده بیامن به عجز دنیا
 صدت گوش پر از دوز کلاش کینه
 بخودی کرد در سر هوش خرد نابودم
 دوزخی هم شده ظاهر ز قفا می آنجا
 که بسیل همه را که بقفا می گیرند
 وز بلندی فلک زیر زمین می فلکند
 پشت خاک نزدیک آتش بود
 که مراد راست بنزد همه افر از سرگ
 یا من در اندم و چاکر خندنگارم
 مورد رحمت و اکرام و عطای سازند
 بی خوابش در آن نار و سقر می سپرد
 تا مرا نیز گرفتند و کشیدند بهم
 و در درون تخم عقیده بدرون کارم
 و در قفاری تصدیق را با یم کردند
 بر سراج بلندی چو شریارستم
 بر سر پاش قدام قدش بودیم
 زده بر روی در افتاده قدام از پا
 که چه کبری شوی او کبر تو پندار کن
 آنچنان که فلک افتاد بگیتی آدم
 در درون مقرر عیب پیشش رفتم

شیخ الاسلام در اندم بقوه نبویه قیام
سرفرو کردم و در پاش در افتادم سخت
شیخ سیله بقفایم ز غضب حکم زد
گرد و بخوری باطن دلم پاک بست
اکه ساینکه دین ره قدم خویش افشرد
بعمازان امر چنین کرد مرا پیر رشاد
باز گشتم چو من از مصر بعبار نوشت
داری ارس بجهان من بستان من
می توستم تو میس رازر خالص گشته
باز در خدمت شمار رسیدم در مصر
مدتی چند پی فیض در اینجا بودم
آن سلوک ره عرفان چو با تمام رسید
شیخ فرمود بخوار زرم بر و هر دم
گفت با شیخ بخوار زرم کسانند عجیب
مسکرا نشد پی راه طریقت همه ما
باز فرمود بخوار زرم بر و پاک مدار
نجم برگشته عمار زرم آمد
ای بسا اهل ارادت که به جمع شدند
تا همه عمار رشاد و همی شد مشغول
چون در آمد ز قضا لشکر کشتار شمار
ز آنکه خویش همه بودند ز شش لاله فرو

داده بود از پی آن شکر و خرم و سلام
همچو مظلوم که شمر را بر و در سخت
انچه در غیب بمن و بشهادت هم زد
پیش ازین انچه مرا الفت بمن باز
در جهان کیست که ای بی اوستاد بخورد
باز کرد و سوی عمار بر و بادل شاد
حرف اسرار چنین صاحب اسرار نوشت
به دوستش بمن تا از خالص کنم
قطره میدیعت گوهر خالص گشته
کوزه ام قد شد و خست کشیدم در مصر
که بر آن شمس کرامات چو حجاب بودم
و آنچه آغاز نمودیم با انجم رسید
ز آنکه اکنون شده در ره عرفان کبریا
که در عصمت و انکار بشواید و غیب
وزیر کی گشت شهادت بقیامت همه ما
دل ز تشویش چنین و سوخته خاک مدار
منتشر کرد طریقت چو در این زم آمد
نور حق تا فت چو به و انداخت شد
سهل از ترغیبش شد همه را راه و مول
شیخ تشویش بدل کرد و جمع اشرا
که شده به زرع کار همه کوه و دامون

شاه غوار زم خود از شهر چو بگریخته بود
 دیده را شیخ ازین حادثه در خم آورد
 سحر را نیز طلبیداشت و علی لالارا
 آتش سیست که از شرق برافروخته است
 التماس تنج کردند پس آنکه اصحاب
 پتی اصحاب تو بشنید و سمند آمدند
 بتوافق قدمی گریزی نیست بعید
 شیخ فرمودند خون شهادت جویم
 چون شما ازین مرثیت که فروزم
 پس از این مرگ یاران بخراسان رسیدند
 هر که آن لشکر کفار رسیدند شهر
 شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند
 همه را خواند و فرمود که قوموا اینک
 تا چنین واقعه شهره عالم گردد
 خرد پوشید و بدون رفتن میاگر است
 خرد و اش بود مگر پیش کشاده که جنگ
 تیزه بر دست گرفت و سب راه آمد
 چون بجنگاه بگمار مقابله گردید
 سنگ در روی بدست که لان می انداخت
 مابو قتی که پستانش بکجه سنگ نماند
 تیر باران همه کفار بگرداند اول

تا جمیع لشکر همه بگریخته بود
 جمله اصحاب که بودند فراهم آورد
 گفت برخیز و بی پروا از همه کالارا
 بینی از شرق که تا غروب همه سوخته است
 وقت فرصت چنین خصمه نیکو دریا
 که ز اشتر همه پروا درو چینه آمدند
 گر توجه بخراسان بکنی نیست بعید
 من همین جا که منم جام شهادت نوشم
 سوی صحرا سوی کوه دیمو مامون بوم
 بهر آن هر سیر آفاق بهر آن رفتند
 که برافروخت ازیشان بجهان آتش قهر
 باوی اندر نظر مرگ لاتی ماندند
 جمع گردیدند هر خانه و هر سو انک
 فی سبیل الله از این جدت عالم گردد
 که بدینگونه میا ز اجمان کس است
 کرد از هر دو طرف بغل خود پیرنگ
 بود مشتاق شهادت کو جنگاه آمد
 تا بمقدور بگمار مقابله گردید
 در نبرد آن بل میدان شجاعت است
 از یک تار و چو نیروی صف جنگا نماند
 دست باز و همه بیکار بگرداند اول

ایک یک تیر کہ بر سینہ پاکش آمد
 بر کشیدار چه دی آن تیر برین زینہ
 نیز گویند کہ در وقت شہادت دوست
 وہ کشتن بعد شہادت تو است کشید
 چون بجا کش سپردند عزیزان ناچار
 صدف گوہر اسرار معانی معلوم
 انتہائی چو آن پیر واقعیت کردست
 ما از ان محققانیم کہ ساعہ گیرند
 بیک دست معنی خالص ایمان نوشند
 شش صد و پچہ ازہم جوئی گشت کشید
 شیخ را خیل مریدان ز شمار افزون
 ایک فردا ندنی چند از ایشان بجا
 مجیدین است از آئنا و کمال جندی
 ہم از ان زمرہ بود شیخ علی لا لا
 شمس تبیر از آئناست چال کیل
 کہ در خدمت پاکش چو بسی جانناز
 ہم از و عارف باختر رشہ عرفان شد
 پیر عارف روی ہم ز ایشان بود
 مجددین آنکہ زوریای کمالش بود
 قصہ خویش بگفتہ است چنین کن الدین
 با نیزہ آنکہ برین طائفہ سلطانی داشت

سبب سخت قوی ہر بلا کش آمد
 ایک بگذشت روانش دل در پیر
 پیر ہم کاوی انگوٹہ گرفت آن ہر دست
 ہر قوی نیمہ بزور آوردی پیشکش زد
 پیر ہم از دست بریدند تیغ آنکار
 گو ہر قادم عرفان ہدی عارف دوم
 ہمین قصہ بگویند اشارت کردہ است
 نہ از ان مفاسدان کہ بزنا غم گیرند
 بیکہ دست و گر پیر ہم کافر گیرند
 کس حق او صاحب اسرار ندید و نشنید
 ہر کی در مدد عرفان دہایت بر سر
 مقتدایند در باب ہدی و عرفان
 ہست سجدہ جمعی نیز مثال جندی
 کہ در باب ہدی کار گرفتش بالا
 کہ چو اورا ہبری دید نہ چرخ نیل
 راز دارہ دین آمدہ بخشم راز ہم
 در قایم کرامات ہدی سلطان شد
 کہ نیز وہم کس عارف ایشان بود
 کہ کعبش راز و رنج ہم ہی آن اوست
 کہ ہر اہل یقین است بر اہل تقیہ
 ہر نفس شہید او نعرہ بجا می داشت

بود از سلسله فیض نشانش مرده
گفت چون هست بدین سلسله نشینی نو
گفت این را سببی هیچ نمیدانم چیست
لیک یک نوتم این واقعه را بر او
آنکه رفتم پی تحصیل طهارت مسجده
هم در اثنای وضو غیبتی آمد بر من
دیدم از چشمم که دیوار و در و قیله کشا
می نمود آنکس از دیدگاه عرفان کل
بود شخصی که پرسیدش این چیست
گفت با من فلک مشتری روشن
ساعتی شد که بر دهم بنگاه خانه
پنجو نورشید در خشان فلک از پر تو
گفتم این چیست می گفت که نور مجده
دل درویش ازین واقعه آید عجب
بعد از آن گفتمش نه اینها میگویم
یا نه پیش تو هیچ میان حسد
بلکه برین واقعه انیسیت نزد مقصود
لیکن آردی که بر خلق کرامت کرد
ایزدان بهر شایسته قدم اول طریق
شیخ او را بدر جلوه برو در رویا
در نه پیدا شود این فرق از تبه در

آنکه بود است درین راه را لایقند ز سر
وزیر حضرت سلطان شکستی خود را
غیر کشنی که دیگر باز نه بینم تا زیست
وزیرین سلسله ام شن عقیدت افزو
وزیر صدق همین ساختم از نه وضو
غفلت و پیروی کرد و سریت در من
وزیر سوی قبله فضای شده پیر الیاد
فلک و مشتری وزیر و در هیچ کس
اولین صبح که چرخ نهین چیست
نور شاهی است که بسطام او بود مسکن
آسمانی و گری تا با حق نور است
همه در نور و ضیاء چو سجده که ملور
وین همه نور و ضیاءیش و نور مجده
گفت آری بی این کار عجب چیست
تخت فوقی ز بی رتبه نشان میگویم
باز گویم بر تو رتبه نشان حسد
مسکات هر دو وزیر که از بسکات محمود
حق بهر مشرعی آنرا که حواله است کرد
می اند فرق پی بنیم عقیدت بفریق
هم بآن رتبه که بنید در جانشین
آنکه بنجد به اعمال و بسکات

| | |
|----------------------------------|--------------------------------|
| و اندرین جانی مردم ز علو در جاش | بجز به تبعیت ستمت نموشنند برات |
| بهر که تبعیت ستمت بر دوش بالا تر | باشدش مرتبه در شیم جهان عالم |

حکایت امام فخر الدین رازی رحمه الله

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| نقل فرمود چنین خواب محمد موسی | که پیش پشیم او داد اجازت مارا |
| می ندانیم کجا دیدوی اندر نفسیر | یک بروفق سماعش کنم اینک تیر |
| در دل فرخنده شوق طریقت پیدا | از برای طلبش رفت به پیش کبری |
| خواجه فرمود که کرد چو روی بند | که زخم غاده سبوی بسر خوشین پیا |
| فخر رازی سر خویش از خطافان تنها | خواست ز خست کند و خست تعلیم نیا |
| خواجه فرمود و تعالیم سزاوار بود | تا ز مایه دلت در سر سپه ابر بود |
| در چهل سال ریاضت سبکو کامل | گر یکم شد ازان نیت به تعلیم محال |
| خواست رازی که بسوی طوشن باز رود | بهم طبعی ازان طالع ناساز رود |
| بنی نعیمی که دادند و راز و زار | یابد آخر ز چه معنی چو ندادند اول |
| باسینه رفت چو فرمان خدا آگاه | کرد عیسی نه ایت کسی نمنه مهدی |
| باز فرمود شبی وار درین خانه قیام | کافین بایستی که سود و دهرت در قیام |
| ز آنکه ابلیس و میست قوی انسان | بگو هرگز بخوابد که بردایسان را |
| جان بر می سسل نباشد چو نشسته | سپل بر پاقه و بیکنند از هیچ درخت |
| هم از اینجا است که گویند قیام شب | پیش ارباب لاد و لوت عقیقی عجیب |
| خالی از فایده نیست عهد ان یقین | گر بود در دل تو سبک دوست دین |
| داشت توقع مساوت چو یکسان | کرد از طوع قبول آنچه بگفت امام |
| پس از آنجا بسوی خانه خود باز آمد | که بیک روز در اندیشه آن راز آمد |

مطهر گشت که با وقت فرعون مصل
در پی محکمی خویش ولی مانند و ام
هم بود حدیثی هفده صد آورده پس
هست حدیثی حق چون اصل بیان
این زبان بود که او علم و خرد و افروخت
از کیهانی زمان داشت طبع و ک
منطق و فلسفه را آنکه دوست انشا
کس حق او قدم و دین نامه در علم کلام
الغرض وقت فاش چون نزدیک آمد
محقق بود که آمد برش ابلیس فراز
بهر ابلیس آن هفده صدش بود پس
او ابلیس و ابلیس همه خند و ش نمود
توت علمی او است چه حاجت به نبوت
خو را زدی شده در مانده برقع الزام
کس آمد چه تواند و کراورد و پس
بود نزدیک لعین همچو خود از ره بردش
که یکایک سخن را به بسیارش آمد
از آن وقت یقین کرد که او را بگفت
سوی خواهر تو نه بود از دل خویش
خواهر تو نه بود این وقت بهر سبب و غرض
او با شرف که شیشه را باطن در فست

در ابلیس چه اندیشه و تشویش فصول
کرد روشن ز برایین سبب شمع کلام
یک و ابلیس نه عدل نمیداشت عدل
مومن است آنکه می او را نود و از جان
هم از این بود که غنی نازان کاشت
هفده صد داشت بدان طبع برایین سبب
از سوی خویش جدا گانه لیل و حکما
زبان ملقب شده در بدو سبب گیتی با نام
عالم اندر گشت تیره و تاریک آمد
کرد و دست ملکه و حدیث از و بحث آغاز
چون آن کوخت با و آن همه نمود پس
تا بحدیکه و اساکت و خاموش نمود
که معلوم شده بود آنکه برای ملکوت
ملک الموت دین تا کندش کار تمام
کنز و امیر شدش دم بدی با گناهی
و چنین همگی خیمه و نسجه که بردش
خدمت خواهر بشی بهر مفادش آمد
آنچه شنبفت از دین همگی راست شنبفت
بر همی تانندش تخم بدی بزل کشی
بردی آورده سوی حضرت خواهر
جمل ابلیس تا بسپاس او را در فست

گرد بر روی هوا جرحه آبی بر تاب
 خرز آب چو پاشید رسید آن بر دو
 یعنی آن بهوش که در فتاز باز
 هم دران عالم رود یا برسدش بسر
 خرز گفت بهوش آبی و با بلینش می
 گوی ما راست بدرگاه رسالت تعلیه
 آنچه فرمود به فرموده یقین دارم
 نشا سیم بحث ذات خدا را بدلیل
 سکه نشناختم او را بیکبارش تمسکین
 اگر بخوانی که در برج شب جوانی طلب
 آنکه تعلیه توحید با و هست مرا
 تو دلیل ره توحید از ان شاه پرس
 آنچه شنیدی وی نه تخم جوانی شاف
 گشت چون فضل خداوند جهان با و
 نفس و اسپین آنگاه که با خبر بر رسید
 و او شایسته بود لوند رفیع الدجاست
 خامه عجز چه یارای نگارش دارد
 اندر آنوقت که شیطان بسر ما آید
 این سبک بار گشت را چو سگی ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم

کما پنجهان بر رخ بهوش بپاشند کلاب
 که از آن آب بدر زفته اش در جو
 بخت ناساز که بودش بسر سازند
 خرز یافت نهایت بجا بش مشطر
 و این همه چرخ و لیلی که ترا هست نشو
 می ندانیم و لیلی به نبوت تو حید
 کما پنجهان تم صفت نقش بکنید دارم
 حاجتی چیست درین ماده مارا بدلیل
 بقیقین و یقینین و یقینین و یقینین
 رد سوی بارگاه با شمی و مطلب
 در سلامت رو درین راه انکو هست مرا
 من چه دانم هم از ان هر دو آگاه پرس
 هم بد انکو نه با و او جوانی کاف
 نزد در مانده شد البیس گشت لب
 روح با دولت ایمانش سوی مقلد رسید
 که چنین بود در انفاش خوش و بکات
 اینقدر یک بدرگاه گذارش دارد
 بنده را نیز خدا را مدح فرماید
 سگت زایش درین تا زدگی ندارد

ذکر و منقبت سلطان الصمدین حضرت خواجسته

ضمیمه الحقیق والیدین ابو نجیب سهروردی قدس الله

سوره الفهرست

پایه از سرست آن خواجیه ارازمی
را بخانش همه خوانند که سالاران
بود و درین پیشتر چه امام برحق
نشد ای سهروردی طریقت و فقر
پر تو عارفی او پیش آینه صدق
جلوه دهست فی الذات کثرت ثبوت
بود و در جمله اطوار در اشان عظیم
در شریعت علما را سومی او بود و در
فتح باب هر باب محتای از وی
ساکنان عول او در حینه قطع عقب
عارفان پیوده سر خود بر کاف و
این حکایت که وی از رفعت خود دارد
در نهانخانه قدسی بره مسموم
بر در چهره نشانید بر او زاده
یعنی آن شیخ شیخیکه بوشیخ شهاب
عام تارقت حضور می بجم فاش
حضرش منشر که در هر غریبست فاش
آرد و گفت بره که که خضر آمده است

مصنف جمیع رجال الله و او پیش
عارفانش همه دانند که بران من
هم بر آئین طریقت چه تمام برحق
پیشوای سهروردی باب حقیقت و فقر
پیش ارباب لایزال کجینیه صدق
عمودست کثرت اوصاف بود و در
که گردیده درین ره عظامان عظیم
در طریقت عرفا داده باد و شیخ
حل عقد هر صاحب فائز از وی
کاملان از در او گشته نفع الدعا
کرده اسقاط اضافات زیر حجب
بر کمالات و بزرگیش دلالت دارد
داشت وقتی بسوی یاد خدا نشسته
حسب ارشاد و شست و چه عرس عباد
آن کافیه فی الشرح خود نشید جهان کتاب
ره نیابند بنجا مکده اخلاش
مرده هر زنده دلی در هر حال تقاض
چه بر آورده نهال تو که بر آمده است

و در هر کجاست که وی از رفعت خود دارد

سهرور ویش در آمد بدرون حجره
 عونه وادش که بود نشسته تو آب چیا
 خواجه ارشاد بدو که دیگر دانش باز
 باز پس آمد و از هیبت او متواضع
 گفت وقتی دگر می خدمت او بایم
 پس از آنگاه که از حجره در آمد بیرون
 بانگ زد و خضر بجزار و دو باز آمد
 یک اوقات نیازم که حق را از آید
 ای خوشحال مصلی جان بخواه که نزل
 هم در آثار بزرگیشان پیش احباب
 رشته بودیم بزرگ علم خود روزگار
 که کسی آمد و گو سال بر شینج آورد
 گفت من نذر شما کرده ام این گو ساله
 خواجه فرمود که گو ساله بمن بگوید
 گوید او نذر پی خواجه ضیاء غیر مست
 یکبار کرد و مرا نذر پی شینج علی
 هم درین بود که آن مرد دگر باز آمد
 گفت این بهر تو آن پی آن پاک و شایسته
 آمدنش ستم بود و ستم نصاری نیزم
 شیخ اسلام بر آن چاکه کسان من نمود
 یکسال ایشان همه انکار نمودند تمام

ایستاد از او بش پیش ستون حجره
 می نشست و قیاس از نور سبیل از ظلمات
 که در از دنیا زست و زینت و از
 که جوالی و هدش خضر دلی خود دوست
 بود از لطف ملاقات سرافرازیم
 گوش محکم بگفتش که سرگشت گشت
 با سخن ما که حیات آمده و مسافر آید
 اگر این وقت رو گو ز کجا باز آید
 می مع اشد ایشان هم زنده از پیش
 کرد و نقلی ز کلمات چنین شینج شهاب
 آنکه دوست پی ناره شده آموزی
 باز گشت از شربت خدمت و گو ساله سپرد
 که بود محم در اوقات چون بزغال
 هم بدین چله خلاص از کف دست چوید
 کرده اند آنکه و را نذر شینج غیر مست
 آنکه مشهور به این کلو کار و سکه
 هم گو ساله دیگر ز خط به باز آمد
 نذر کرد و پی آنکه و را نام علی
 آنکه با کفر و ضلالت سال ایشان در خیم
 کاند از وقت چنین عرض و فرمود
 کاند از کفر بدیدند اسلام

اینکه شینج شهاب
 وقت که کلو کار و سکه
 شینج شهاب

خواجہ اندر فرستاد پس از آن اهل عباد
آن دین با که فردا نیکو بود و خوش
سوی اسلام دویدند و عبت فی الله
همه گفتند که در باطن ما چون برسد
گشت منسوخ شود و ما همه دین سابق
خواجہ گفت قسم عزت معبود مرا
که شمار وی با اسلام و ددی تا در وید
تا شیطا طین شما پیش بیاورد و دندش
خو اتم از در حق کاین همه را بخش من
بعد از آن دست بهر چشم فرو داد و رده
بعد ایشان همه بپا بل قرابت رفتند
دین اسلام بر ایشان همه ظاهر گردید
هست لعلی و گرا ز کشف مکر مات شیخ
بو محمد که بود نام نکویش مسعود
گفت وقتی بس راه بر ابر با او
میگذاشتیم ز یک سو ق میان بغداد
سوی و کانی از آن ق چو بکشا و لگا
سر بود اگشته و هم دستش کرد باز
شیخ در سو ق با ست و بنزد قصاب
گوید اینک بمن این مضحکه مژدم
گشت پیش چو قصاب نیدیل اول

لقمه ناسه بس از وسعت امتلا ق نهاد
لقمه ناسه که گرفتند بخور و نه بنور
همه ز ایمان در اسلام گرفتند کمال
هم ز حقیقتش دیان همه باطل گردید
شک در آمد بدل شان یقین ق
که جز او در دو جهان نماند و مقصود
یعنی ایمان بخدا فی خب را تا در وید
میل و خواهش بدل خویش بیاورد و
حق به بخشید که حق آرد و نفس من
همه را کشف حقیقت بوجود آورده
پیش از باب قرابت به حیصوت رفتند
همه اسلام گردیدند چو ما هر که وند
یک هدیه خوشی از خارق واد استیج
کو در احوال و در افعال خود آمد محمود
که با شراق کسی نماند همه بسر بار
از پی خدایتش ماده بجان هم و شاد
که سپندی بنظر آمدش آبخا ناگاه
همچو زخمی که جراحت کند شریعت
کرد با وی زره پندید میگویند خطاب
و هم مسفوح بپن مرده صفت میدارم
همچو گاو کینه ز بس شدن قدر حال

کرد و اقرار بر قصاب بهوش آمد
 صحبت قول چو شد بر دل آن فروید
 نیز راوی نخستین دگر می نقل گفت
 میگفت ششم باو بر سر یک پل رسد
 بر گذر فاکه بسیار همی برد کسی
 خواجه فرمود که بر دست من این بگذر
 خواجه فرمود که این فاکه گوید با من
 از کف مرد و تنگ کار تو را را بهر مان
 بهر آن می بروم تا بخورم و در شرب
 مرد بر روی در افتاد و گریه و شستند
 گفت و اندک ازین راز کس آگاه نبود
 بعد از آن بر در شیخ آمده و توبه نمود
 کردیم راوی مذکور یکی نقل دیگر
 میگفت ششم بهر ای اندیشه بکری
 از یکی خانه شنیدم شرو و شورستان
 هر صد اگر دهن شان همه بر می آمد
 خواجه در خانه بگردید به پلین فرو
 هر کس از خانه بدون آمده فریاد کنان
 به گفته جگر آتش و سیاه شده است
 بعد از آن جمله به شیخ انابت کردند
 بست و ششم که حکایت نبود او مسلول

دست سست آنچه بگفتی بهر ای محرم راز
 توبه بر دست نمودش بسوی او گردید
 و زره کشف دروش در اسیر اسبفت
 بختم از زده تفتیش نشا ط اندوز
 بار سر کرده از ان فاکه انبار بسب
 مرد گفتا بهر ای چه پوشید بگوش
 که خدا را تو مرا دار نه دستش امن
 تا نایم پیش تو ز جورش بر مان
 نقل سازد نه من آر و بر من پنج و عدا
 بهر می باز بینای درون چشم بند است
 غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود
 بود تا بود سر خود بکفت پایش سود
 و نه کرامات خوش گفت حدیثی خوشتر
 که زبانش بر آوازه بود و گنبد چرخ
 کوه غم بر دلم انداخت سروستان
 بوی بد زان بهشام همه در می آمد
 خواند در حال بد این نازی و درو
 ناله تا بر لب از ان باوه چهار زبان
 خنجر خنجر باوه در آوند به آب شده است
 هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند
 کرد و احوال پیش همه در وی مذکور

اول در اوسط و آخر از توفیق گفتا
 محبوبیت تا برساند نهایی است اهل
 این بن جملیست به طبعه هم منقسم اند
 یک زان است درین طبقه برید طالب
 متوسط و درین است و لیکن سایر
 بسویین است بدان منتهی اول زان
 پس این آن آنکه هر یک است بود و احب
 متوسط بود و آنکه کسی بود و احب
 منتهی گشت هر یک که بود اهل یقین
 بهترین بهر ایشان است نزد ایشان
 باشند از بهر اینچو مقام آن بهر است
 هم مخالف و متلو نیک بود و نفسا
 و آن مقامیکه بهر متوسط باشد
 در تار و طلبی هست که کوب احوال
 در مقامات ادب را بکنند احوال
 منتهی است مقامی بره محمود ثبات
 از مقامات در اینجا چو رسد که در عبور
 اینک آنقدر رسیده بجهل تکلیف
 متغیر کند اینک احوال سیکه
 شد برابر بدل احوالی خوف و رجا
 اکل اوج و شوق و شادش بیدار

هست علم و عمل و محبت ای اهل صفا
 کرد و از محبت دور و عرفان اهل
 که سر او را به باویت جو امع کلم اند
 آنکه باشد بوجوش طلب حق حاجت
 آنکه در سیر الی الله بود چون طائر
 آنکه طو کرد درین راه سلوک عرفان
 بهریدی نرسد تا نشود و احب و مست
 بهر حال است تا در اینچو بود و قال و مقال
 که درین عالم سفلی بود آن عالمین
 حد الفاس که شغل است چون کیش
 هم تجریم بهر ارات پی او شهرت
 الحذر هم نه هوا یک بود و شیطان
 هر زمان میل دل و سوی را باطاعت
 هم مراعات در صدق بهر یک احوال
 لب خود را کشاید یکی قال و مقال
 هم اجابت سوی حق پوشش در رجا
 ما هو الله بود و هر چه از ان گشت بهر
 اینک البته بگویند که شد ز اهل یقین
 اثری هم نکند اینک احوال سیکه
 چیست مع و چه عطا هم چه جفا
 هم جنونش خرد و مستی او شیار

هر خط و نیکه بل داشت همه فانی شد
 باطنش با حق و ظاهر همه خلق بود
 چنانکه شرح بزرگیش و علو درختا
 بود و درینم محقق همه را از اعیان
 نیز در راه هدی از علمای اعلام
 صاحب کشف و کرامات و خوارق و دست
 در ره صدق مقامات فیعی میباش
 در نظامیه پیش مشعل در سر علم
 و در همه سلسله شمع بدای فتنوی
 که در تصنیف بسی در ره شرح و عرفان
 هم غنمی عراقین لقب یوسف است
 قدوه هر دو فلقین مرا و اگر گویند
 هم ز سادات ائمه بره عرفان بود
 در حقائق همینهاج وی اسطوره
 لبیکه در زل که قرب مقرب بود او را
 قدمش بود به تمکین و ایت راسخ
 داشت در مشرق خلاص چون خیار
 هم در ماضی رون بود طیب خاقد
 در همه خارق عادات و بدو نشسته
 دانه آنکس که درین راه وی از اهل بیت
 چه که علم و چه علم و چه علم و چه علم

ماند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
 که قیاس برین او باشد و گدول بود
 که فزون بود و در مرتبه در حسن صفت
 بود در کن بیانی بهی چون ایمان
 نیز در اهل صفای علمای اسلام
 اندرین راه عجب هر دو صاف بود
 و در کرامات یکی شان بدی میباش
 عرش تا فرش را شرق و غرب معلوم
 و در همه اهل و همه شرح بدای فتنوی
 که در ایت بودش اول و آخر عنوان
 هم به تندیب همه علم مذهب بود
 اسوه هر دو فلقین مرا و اگر گویند
 هم ز سادات ائمه بره ایتان بود
 در حقائق همه معراج وی اسطوره
 در و رون بر همه سراسر خبر بود او را
 قلمش بود و یاقین و ایت راسخ
 از بخش همه باب و چه چه فتنه
 هم در سراسر بطون بود و طیب خاقد
 و سنی آساکر ایت بدی میباش
 برومی اجماع شیوخ و علما منقده است
 سخن و همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک گاه است
آنقدر دود را خفا به تن کوشید
شدی اسوار بر اثر پی ستر احوال
می کشیدند پیش ز ادب غاشیه را
نیک بودست بر خضار کوهی است
طیلسان در بر خود کردی ازین رود
در خزانه نبشته است جلال آن گاه
عوضه وادش سببی چیست ز ایام سبب
چون کن گشتم و دور دیگر کن پریشم
کز دور و دلم ایون خطرات فاسد
می ندانم که چرا گشت چنین احوال
گفت بودست ازین پیشین مان سرور
آمده دور صحابه پس و دور صحابه
وین زمانه که تو بمی همه فاسد شده است
خطر فاسد ازین رو بدرون میگردد
سیرت خواجهم که چنین شیخ نظام
خدمت خواجهم کی شخص ز اهل دنیا
که ساخته اند آن جمله سیران بودند
عابدان نشو کشته ندید پیشین آن
خواجهم برخواست از آن صفت با سیران
ز آنکه چون پدید آمد ز نواضع صفت

شرح این طالع را حال نکردی گاه
در بر خویش لباس علما پوشیده
رفقتش تا نزد برادران فقر و اهل
می کشیدند بشوق و لیل غاشیه را
کس درین زمره نبودست چو او چو
کز رسته گاه کمر دست درین کوشیده
شخصه آمد بر آن پیر طریقت از راه
خطراتم گردل را کشیدی بطنا
و زینفیدی صفت هیچ طباشیر شدم
خازن نیامدستم از بهر متاع کاسه
از چه بگرفت چنین و سوسه داد بنالم
که الواعزم رسولان نشدند شمس
که نبودست کسی حبه عرفا و علما
داشت دل نچستان می همه کاشیده است
بعد ازین دور ندانم که چون میگردد
در یکی صفت مملو با غلاص تمام
خوش طعمی بفرستاد و استغنا
در فلاکت همه بدتر از فقران بودند
خواجهم فرمود شستن بیک صفت ز
در میان همه نند فقران شست
او دال مرضی بالهون بن المجلس

در عیون و نبشته است چنین شیخ شهاب
 اندر آن وقت که شمیم بخوردن مشغول
 خواجہ فرمود در آداب پیران قوال
 بشریت که بود خائنه آدمیان
 یکدل ز بندگی نفس دلی آزادی
 هم ز عارون نتوان گفت صفات
 هم به فرمود گفت آنکه ادب الازم
 بقیصر دان که رسد او به مقام مردان
 دان ادبها که بود از پی اهل دنیا
 یک نفس است بود و هست بلا عتیک
 نیز اخبار ملوک و در اصفان علوم
 اهل دیند کسانیکه فی شان آید
 دیگران علم ریاضت که بود از پی نفس
 یکت تنهیر طبائع نه گفتی صفات
 هم دیدن سوی خیرات و در حفظ خود
 و پی اهل خصوصیت ادب باشد در حق
 هم که داشتند دل ز درگاه است
 رهبری خطراست پانی شان حلال
 استقامت بره ظاهر هم در بیان
 بهترین نیست فی اهل تصوف خصایص
 هم به فرمود که در احادیث معتبر است

قول آن عارون باشد گرامی انصاف
 بعد از آن حال که ایم نماز مقبول
 کاندین را بهی فائده بخشد بر حال
 این نه زایل شود از هیچ کی تا امکان
 این رو آمده در مرتبه صدیقی
 عرفا و رنه بگردند عصیان معصوم
 اگر گوشت سوی راه طریقت نازم
 رنگار آه از طائفه سید روان
 گوشت باش از گوش قبولش شنوا
 یا دیگر فتن شاعر عرب نیز سیر
 آنکه نذر همه با چارده کشته مقسوم
 هست تا ویب جوان خ خطا بالصبوح
 ترک هر بره و لذت که بود از پی نفس
 اجتناب شبهات آمد ترک شهوات
 کامل من را بود این جمله مراد مقصود
 ادب خاص چه باشد به صدق و اخلاص
 دفع و سواش مرا تا همه اسرار است
 چون بجز حق چوننگانیم دل شد مار
 که امین اند با سر و دهن نما سن
 بجز اخلاق به پیش اهل ملت
 به مقصود و طریق بهر احد و است

مختلف باشد از آنجا که شغل اشغال
در سلوک و خود را متفاد است باشند
بعضی از وی که گزینند بجا و بر خوش
همه دوم بگفتند سجد و محاسب
کثرت ذکر و فواید بگزینند دوم
بعضی ازین طائفه مانند به بند خلوت
گزارند شبانه روز در آن زار و زنا
بعضی نیز نیست نموده درین راه پیش
بذل جاهد از پی اخوان به دین گرد
تا که دلها شود از خدمت آنها مستر
بعضی از آنکه در ریاضات بروند
بعضی خوار می بگزینند درین طریقی
التفانی نموده و بوسی ایشان
بعضی و مشغول علم شید و عیان
بسیار خبر و حفظ علوم افتادند
هم به فرمود که هر سال که حاج است
نیز محتاج سوسی هر که موافق باشد
تا بگیرد و بدین راه طاعت سازد
تا که در فتنه و حیرت نفت از بلیس
هم بگفت که مخالف بودند از بهر
صحت مخط باو نیست و او در حال

سایگان را هر دو ظاهر باطن احوال
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند
آمدنشان همه اندر ره طاعت و پیش
بخشیدند بسی زیاده کسب ثواب
هم با و را و دو طائف نبودند قیام
بگزینند درین راه مردم عزت
که سلامت طلبیدند نه خطا غیبار
تا که از خدمت کس دلشان اندیشه
بهر همه آید و سابقه نفسین کرد
و آن سرور از دلشان غم برود و
بر خود آسان بگرفتند امور و شوا
عزت جاهد فکند به بند و مخلوق
چیده از شر و تیر همه عالم در آن
نه نشین علما گشته بر وزن ایشان
که بچین در طلبش گاه بروم افتادند
سوی پربان چه که لیسیت شت حاج است
یا سوسی آنکه درین راه متحقق باشد
تا در آفات بماند بسلاست از و
تا درین کار بر و راه نیاید بلیس
که چه اقرب بود او را تو بدان که کفر
کن خدز تا که ناز را بر تو چون حال

جا اهل نیکه بدار و صفت های نیکه
هم بر جنت نظری در رخ ایشان بکند
گر نه شبایت نگیند بنا دانی تا
و آنکسی را که بدل جمل بود قوی تر
هم گفت اول صحبت بهمان دوست
پس از آن عشرت و زان بشود و آن صحبت
صحبت آنست که گردید بهر که دوست
از پی سلاکت و نیکوتری موال است
ز آنکه اصحاب پیغمبر همه افضل بودند
همگی اهل توکل همگی اهل خفا
لیک نسوب گشته بسوی پیغمبر
بلکه برتر از همه فضل بهین صحبت بود
ابن مند ار ولی حق و هم این صحبت
یکره آن هر دو سر راه هم می رفتند
یا اد گفت سر راه با بن مند ار
پیش از من قدم خویش بزن ای کاه
ابن مند ار گفتا که ای بریان
گفت زانرو که های شده در دام تو
هم بفرمود که صحبت یکسی باید کرد
آنکه از دین می آید خرد و او کامل
هم بفرمود و زانروی سخن کس صحبت

حسن خلق است ایشان خوش و هم صبر
بهر جمعیت شان سینه پریشان بکند
تو طغزان ز ره علم با دانی پا
با چنین کس بهمان حکم بود و لای تر
پس دست پسندش تا که از آن رفت
راخت شود آن شد چه فرادان صحبت
باشتر آنکه که پی دوست برین را نخست
روشن اهل طریقت بهین موال است
در روز و در عبادت همه اکمل بود
همه را باب توحید همه اهل تقوی است
ز آنکه صحبت پی فضل است و نه تکیه
لطیفش همه سر راه همه دوست بود
که بخانه عشق اندجم هر دو در لبت
هر دو با جاده پیغمبر و هم می رفتند
این سخن با بن خضیف از ره طهارت
ز آنکه در معرفت و فقر تو می مرد راه
قدم خویش کنم پیش بر قمار روان
تو بدیدی و ندیدی هم گسردی حنید
بنشین به چنین شنیده با پیکر و
دین مراد است نزد دوست بهر حال
آنکه و تباد و با باشد شل کمر است

از چشمت که بود فایده کیسر متفق و
عجب دوست نفس خویش از بهشت
خدمتی کن نقره از تو بغیر کیست
آنکه چون گرسنه باشی هر چه برایت باشد
سیر باشند چو از افق به تابانی سیر
هم بفرمود که محبت به دوست نمان
من گفتم که تن از غرق حفظ ماند
هم به فرمود من ذکر طعم بسیار
غیبت مدح طعانی بود از هر دو شره
نفس بحق به بند اهل ولا حفظ نه
احتیاط از طعم فاسق و ظالم باید
هم به فرمود مر آن گنج نکات بمان
آن سفاکی که چو پیست به پیش ما
هم به فرمود هر آنکس که کند قتل
افضل از صدقه دهنده بود از او
هم گفتا که چنین هر دو عالم فرمود
اینکه آورده شود و بار خست
هم به آن گونه که حق جل و علی دارد و دوست
گفت خیرت بجهانست بپیش من
بستی ای سبب عجز من است در آن
راستی گیر و از آن یک دل نماند

زود بگریه هم از محبت آن ماهی بود
چون خبر نیست زینکه بدش از بهشت
چون بپایز بهشت نکند و خوشتر
رستگار آن زهر از بهشت نماند
نیچو بر اهل بیت کشا پیچو چو
شوی اسوار کشتی بهر سبب روان
کی دل از خوف ادا کت بسیار مست ماند
که زیباری در صفت نرود و خود قار
هم گفتم که هست بخوان تو و گریه است تره
همست آنگاه امید آنکه ز کاش بر
گرچه از کسب بود یک حذر می شاید
و چه هنگام سماعت صفات باطن
همچو طاعت که بود آن صفات ظاهر
همست حاجت گران و نیز یک محول
سرا یک دین گناه بفرمان و بر
دوست دارد و ز بهر اهل جان بدود
که بهر نگین است در اخلاص
آنکه آورده شود و جلا غریب که باو
همست بنای فردا ز پی مهر جلال
متوسط صفت آینه گرد و جسد آن
خود انداز محبت حق بدل خویش

یک و دو و خلق تو آنکه در مقام
 هم نغمه و چه پستی بخت از در جنت
 و اندرین راه هر آنکه بخت نیست
 هم بگفتا چو کسی میل به جنت دارد
 سه اصول آنچه درین است گرفت لازم
 صاف و فان تشابه شده باشد درین
 هست چنانچه مشایخ همه در این معنی
 او برین آید از احکام هدایت بیشک
 او لیس آنکه زلفش بکند جمله او را
 شکر دنیا بکنی از دل و اهل دنیا
 لا بدست آنکه رسول آنرا استنکار
 بجز هر طالب حق سرور عالم نومود
 پاره نان که بدان گرسنگی دور کنی
 بکند که گری و شربت امانی بد
 بجز این هر چه بدیناست حق نیست
 غیر از این جمله ادب آمده و صفت ما
 اندرین مختصری ذکر نموده است
 هر که نه ادب تشنگی دل رکنش
 رقت و محبت و صفت خوش آب و هوا
 و آنکه او بود در راه طریقت چو نه
 هیچ جمله مشایخ بر زبان نود بود

اضطرار بودش گاهی اگر کرد قیام
 کو عزیمت بگذارد بخت و در جنت
 هیچ شک نیست که در جیل نیست افتد
 و آنچه آداب در آنست بجای آورد
 غم را که در تحصیل طریقت جاوید
 گرچه صادق نبود و پیروان شدین
 هر که اصلاح کند در راه اصولش یعنی
 پیش تو جمله اصولش بکار آید
 اجتنابی از محارم و دین ای و انا
 یک نقد که لابد بود آن طالب را
 هم بدان راه سلوکت بعدی بپیکر
 چا بچیزی نه ز دنیا پی تو نخواهد بود
 جامه هم که بدان ستر تن دور کنی
 زن صاحب که سکونت بکند بهر
 همه ناکامی حقیقی است حقیقی نیست ترا
 در هر آداب جدا گانه بود قسمت ما
 که باطن باشد برل سامع با است
 او در آداب مبین اندر خوش کن
 جدا بر آن است که غیب بهر نسا
 آنچه در او در سر و معانی خود آید
 فرد و حکم تصوف به بیان خود بود

بعد از هر مشایخ بود و اهل طریقت
 اهل عرفان به ما این کتاب را
 به نحو آداب بریدین که با و شایسته
 با عوارف که در نزد همه هست
 او بدو واسطه پاک غلاف است و دارد
 بتفصیل نیز ساله به شرح سلوک
 هست تصنیف شیخ و ترجمه کبری
 نیز مرصع که تصنیف شیخ و ترجمه کبری
 و آن رساله که بود کی بوس محسوب
 شرح آداب بریدین که شیخ شریف است
 می گویند که بعضی از آن قدوه دین
 می آید که شیخ بر آداب بریدین گفته
 خواهد فرمود که شریف است که شیخ
 آنکه فرزند من از فرزندان است
 شاید او گفت همین شیخ شریف فرزند
 بالیقین این پیشانی هم اهل
 نام پاکش بجان آمده عهد القاهر
 ابن عبید الله داد ابن محمد بود
 لقب پاک در افواه فیض الدین است
 بونجیب است در برابر آنچه کینت او
 بر سبب بودش فاضل دین و جلال دین

قول او است که کتابی که از فرزند
 در هر دو صورت و توحید و توحید
 پیش از این بر این که از دین جان بگویند
 آنکه تصنیف و ترجمه است و شیخ شریف
 هم از هر سببی راه را که تصنیف دارد
 که در دست یابی شریف است و در ک
 که در دست یابی شریف است و در ک
 هم از این سلسله باشد که قاضی شریف
 صاحبش هم در میان این شریف است
 او هم از سلسله است و در هر سلسله
 آنکه می نمودند از ایمان تصنیف
 تصنیف است که این کتاب بکنند
 آنکه تصنیف است که این کتاب بکنند
 آنکه در اهل حق آمده است و چند آن
 که در دست یابی شریف است و در ک
 معنوی اند مریدان همه فرزند اعظم
 صاحب خرق و کرامات و علو باهر
 سحر و دوش جهان بسکن بود بود
 آنکه جلای طریقت شریف است
 که شد از عرصه کونین بر دین همت او
 آنکه بوحش و کینش از روی یقین

| | |
|---|---|
| <p>در خزان که لاله است در افق آن گنج داشت هم محبت هم اخلاص و رعیت محکم او ز بکر که لجاج بود پیش عرس او از آن بوعلی که ز شیوه من جاری او بان شیخ که فروست بدرد طلبش شد یارین واسطه هم خرقه عین تقصیر بیشتر اهل ریاضات چندیدی باشند نه پیش یافت بدل لسان که لایق بود کرد در حلقه چو از این داد و دان بدست بود اثنا عشر از راه جادی آفرین</p> | <p>است در چشم من نجی خود و نرسد سنج اندرین راه وی از احمد قرانی هم او ز عثمان که بنده و مغرور من لب رود و بکر شده از نعمت نفس باری سید الطائفة و اهل طریقت نقشب که هم بود اسلمه و آبان اهل حقا بیشتر اهل کرامات و عیندی باشند غیر از است تراوست نیر و یک فعل است تا بیخ و حالش بکتاب مکتوب سه پانصد و شصت و سه هزار و سه</p> |
|---|---|

ذکر و مناقب سلطان العارفين حضرت

قاضي وجه الدين ابو حفص قدس الله

سره العارفين

| | |
|---|--|
| <p>آنگاه که بخت من کنش از روی یقین تا آید آنکه چو او عارف حقانی نیست بلکه بزرگوار اصحاب تصوف سلطان در او مرجع عالم صفت بیت عتیق و ز فضا یافته اندر ره تجرید بقا کرده گم هستی عالم هر ذرات صفات هر حرف و جمله او برده و بر فروخت</p> | <p>یار بانه حرمت سلطان قضا وجه الدین از آنکه او عالم ربانی نیست پیشوای همه اصحاب تصوف بجهان مقتدای همه پیران و مشایخ لایق مرشد مالک عزمان بمقامات فنا کشته منجی مردمان در بلای عقبات عارفانیکه گیار اندر ایشان شرف</p> |
|---|--|

و اصل اینکه عظام اند در آنها اگر م
آن کریم ابن کریم ابن کریم ابن کریم
را سخنان را بجهان طحا و ماوا هر دو
اعظم جلای شایع به طریقت او بود
بود در عصر پهلوی اهل هدی معتقد
داشت در جبر ریاضت بجهان شایع
یافت او تربیت راه طریقت زید
هم کمال ریاضات و وصول در جبر
در رو دین که شوی است پهلوی
هم نیکش عمر و همچو عمر عدل شمس
کینش آید به طریقت اقباسه الیدین
در خزان که جلال است در آغاز کج
خواهر را شیخ فری که به تفتیش در
نیز از لطف اخوی شمس فرجخانه
هر دو با هم گری خرقه گرفت کردند
شیخ غمویه به شیخ احمد اسود پوشید
احمد آن خرقه پوشید به شیخ مشاد
شیخ مشاد پوشید مرا از از جنید
لیکن آن خرقه اخوی فرج زبانه
در بن خشتین از شیخ نهادند کرد
آنکه کرد و در لطف بابا العباسش

در هدی و عظمت همچو امام اعظم
در ره فقر عظیم و دلکش شیخ عظیم
پیر مجدش چه ثمره و چه ثریا هر دو
عالم سر حقیقت بحقیقت او بود
بود در خل او تا در گرامی و تدبیر
رکن خوانند بر او را همه رکان عظیم
در کجا بود و چه عبد الله عمودیه و گر
سایه دولت او و او بان مکلفات
یافت از خدمت آن پیش و نقدین
مالع حضرت را و اوقات شمس از کار
شم و به الملکش از ره ایتان آتین
همست بر بزم سخن بنی نو و زمره سنج
ابن عبد الله و معروف بعنویه بود
کاندین راه حقیقت بود او و محتانی
هم مجاز از پی ارشاد طریقت کردند
بود آن خرقه احمد که محمد پوشید
که پیران سلاسل بود او پیر شاد
آنکه بود مست در اسرار حقیقت ذوالای
آنکه در کشف حقایق بود او و لایمانی
سینه از آیه تنزل سجاد پوشید کرد
آنکه امین شد از ابلیس هم از سحر

مکالمه مع مشیر
حضرت را از کلامه
سخن گویند آن جمع
شدن و بسبب آن
از اسباب شیخ سر
کچرازان ملک است
که در خطره واقع شده
و لطف با هم کار است
سجاده سجاد زک
سجده در طریقت
که در آن در مقام است
او تان نقد ملک را در
و جلاله کار در آن
از مشیخ در آن دار
شیخ نهادند که مراد
از حضرت بابا العباس
نهادند که در آن

او پوشیده ز عبادت شد و از این خفیف
 او پوشیده همان خرقه عرفان زدیم
 باز پوشیده هم او خرقه عرفان جنبید
 یافت او صحبت نیکوی سری سقطی
 او ز معروف که بود دست تقاریر عطشان
 او ز داد و که طی کرده و طائی شد
 یافت او تربیت از پیر حبیب بجمعی
 بصر او لطیف حسن بصری یافت
 در دلش فیض علی بن ابی طالب داد
 دل او ختم رسل شیک نشه گو کب کرد
 سخن از منزلت او چه نوا گفت و نگر
 ایکه بر آمده از تربتش همچو ضیا
 بو بخشی که درین عهد چند ثانی است
 جمله ارباب طریقت که طریقت و اثر
 همه در راه سلوک اند توابع او را

که در اسرار و معانی پانیت لطیف
 که چرخ اشک عیش رفت با تو خیم
 آنکه سیرغ کرامات بدمش شد همیشه
 او مغیر شده از بوی سری سقطی
 زیر عرش از می عرفان صحبت سکران
 حلت از بر معارف ال و غالی شده
 اثری یافت ز تاثیر حبیب بجمعی
 بر دلش شمس کلمات حسن بصری یافت
 همچو مطلوب کجاری بصری طالب داد
 مطهر اشرف الارض بنور رب کرد
 که بندست همین جنت پی جن و بشر
 که بخورشید فلک سایه از آن نور کبریا
 همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی است
 جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند
 درید قدرت خود همچو اصالح او را

فکر و مشقت سلطان مجتبی حضرت خواجہ

محمد بن عبد اللہ معروف بعمویہ قدس سرہ

السنزیرہ

ابن عبد اللہ و عمویہ نزد یک نام
 آن مکرم شد و علم و ادبیت بهمان

یا رب از حرمت آن خواجہ محمد در نام
 آن مشرف شد و علم و ادبیت بهمان

آنکه انفعال خداوند جهان جای است
 قدوة شرع نبی مادی در باب است
 آن چنانچه پس از آن شد و آن بهر طریق
 معنی ندارد از دور و آن کرده بدین نسبت
 عارفان را سیر راه دلیل و برهان
 در طریقت هم راه مادی و بل شیخ شیوخ
 بود و آن شیخ را که بسیار مشایخ و عصب
 در عبادات و ریاضات غریزه دوزان
 بجهان در دوزخ و نه بدیندشت بطین
 او خلیفه تنگتری از احمد اسود میشد
 سدر راه طریقت هم از ویافتند بود
 بود اندر ره تجرید و تسبیح الشان
 یکسری از خشن بر ریاضات ابطا این بود
 هست کرده و نزد علما صوم وصال
 نه میایند که دین صوم وصال آمده است
 پیش از باب طریقت زو و فور همست
 بلکه توفیق برین صوم کرامت دارند
 زمره از همگی طائفه در ویشان
 نور هم روز برین روزه طریقت فضل نهند
 کشف محبوب کتابیت در آن آمده است
 آنچه نمی آمده بر صوم وصال از سر

هر چه بیشتر طریقت کرامت بود و اندامی است
 مستعدی بر همه عالم برده صدق و صفا
 و آنکه عشق الهی دل او را در حیرت
 مستغرق در ریاضات و تقوی است
 بر همه فرقه و صوفیه بسان سلطان
 را سخنان یافته از غیر فیضانش صوغ
 مادی این منزله طول مشایخ در قصر
 در مقامات و کرامات عسکریه و دوزان
 عالمی را نگش سائده صاحب تاثیر
 عظمتها چه قدر بیشتر از درمیداشت
 بیشتر از اکابر همه دریافته بود
 از پی و صفت و توحید خدا بر تاسی
 روزه افطار پس از روز بهل منفرمود
 کز پی نفس چنین صوم وصال شال
 نیستان نمی که شاز با بخیال آمده است
 گشت محمول چنین نمی به نمی شفقت
 عزم را بر عطش و جوع غریمت دارند
 که گرفتار بمانند سباه و فرمان
 سیری بلبل برین گریه فضل نهند
 خبر می راست پی بی خبر آن آمده است
 سببی بود گویم بکن آن را باور

کردی آن سرور عالم زبانی که وصال
که به فرموده شاه رسد آن همه را
است انی کا حد که و بالیشان ارشاد
الفیض رحمت حق باطنی ایست یعنی
چون شایسته امی اهل ریاضات قلیل
قسم کرد و از این اهل ریاضات و جبه
استی شگفت بود این فل نه منی تحریم
کشف تجرب نبود و اگر کشف حجاب
تا نماند چنین نهی ترا شکاک
اینچنین داشتن موصوم برای رحان
این کرامت بود و از اهل کرامت کرامت
دان بلیست مخصوص نه بلیست موصوم
ز آنکه اظهار کرامات اگر بودی عالم
یا قندی نه بدین چنین کشف حجاب
مؤمنان بهجوه با آید چون ختم رسل
نهی فرمود از اظهار کرامت همه را
شتر از روی که از بهر کرامت شرم است
هم بدان هر که بود اهل کرامت بحال
ز آنکه مخصوص کرامت شده با این خصوص
خود را ترک که بعضی ز مجازیب کنند
در عوارض نشسته است چنین شیخ

میکناد و نه محاسبه توافق پر و بال
نبود موصوم وصال از بی هر کس سبب
عند بر بی چو ایت شایم از خود رو آزاد
میخیزم هر شب می نوشم از ان فضل عینی
وین رسالت که مرا هست نیست دلیل
آنکه بودند مرا و را بهمه اصحاب همه
بر چنین نهی که اقدام نمودیم چه بیم
من میانش تجمعی کسبم با تو شتاب
پی آسانی فست بر ختم تمسک
بری از آنکه در آید خلل اندر فرمان
که پی اهل دلاروی نمودست از غیب
خاص نبود اگر آن عام بود و دشوم
جبری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
نیز به معرفت حق عرفا که هیچ ثواب
زده است از پی این موصوم و والی بهر
گر چه بودند همه اهل کرامت آنجا
او لیا را همه کتمان کرامت شرم است
فضل دارد و بهمه غیر خود اندر دوران
پس غرورش شده با اهل کرامت شرم است
عادت خود بسبک و نه به تنزیل کنند
آنکه میباشند در برابر ریاضات رخ

| | |
|--|---|
| <p>اینکه صدیق بسی روزی ملی و است دیگر آن هم ز صحابه که کرد و ند وصال پس یقینی شده ثابت ز کلام عرفا</p> | <p>چون به تبعیت سرور علم افزا شد چون ندیدند بطاعات این مژده نمی شفقت بود از راه کرم بر ضعیفا</p> |
| <p>ذکر و منقبت سلطان محمود بن حضرت خواجسته احمد سیاه و نیوری قدس الله سره العزیز</p> | |
| <p>یار باز حرمت احمد که بود در نیوری آن بهمت چون آن بشر لعیت پام معدن معرفت و مخزن اسرار همه از پی راه بران ره حق هر سر دین معجز و شوق لقا مالک احوال گسنی بهر آنکه ان چنین بود چو شوق لقا در ره معرفت و راه شریعت کمال کلماتش همه مشاع کنوز معنی انقیاد اهل صفا کرده برگذارش بود سرخیل مشیخ همه در پناه دهان داشت در علم تصوف چه بیکشانی مرجع اهل راه باطن و مادی همه را در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت برگزیده ز همه صاحب عصر خود بود حکم خویش بر او داشت میان و کوا</p> | <p>صفت بوالحسن از نور حقیقت کور آن بهسیرت چو معنی آن لعل لبت چو جام کامل و اهل حق مطلع انوار همه نیک بران دلیل زبانی اهل یقین امین عشق در امل و رو صدایش ارنی از ره شوق به فرمودنی و اشوق و حقیقت لعل از روی حقیقت و اصل هیچ مخفی حقیقت دل پاشش معنی اعتقاد اهل و لاکرده بهر کردارش متکون شده در منزل سلیم و رضا که شمرند همه اهل کمالش کاسه زوی باطنی امراض و دوا همه را دل ز خوف و هوس نادر و ستر خالی داشت سینه اش مایه خداوند ترکب ز نو بود از زینت نگری خواجسته عطا شد</p> |

تذکره خواجسته احمد سیاه و نیوری

کتاب درویش

هستند و معرفت و راه طریق انجیر موز
 هر قیامی که بود در دورت مغنی
 پیش از این منتقین و چه تو اگر زبان
 در مقام است که چشم و بین ای العین
 بهر پوشیدن آن تربیت آدول
 و او چون خرقه خود و پیش آن نشین
 این حد آتش چو زیت آدم کردند
 قلزم غیث خجانه اذول اوجارشی
 هر که در تربیت احمد اسود کرد
 فیض از سلسله او بود اندر هر ملک
 شد چه منظور او گشت خدا را جواب
 کی در احصی کرامات کند همچو شمر

باشند از در ده عرفان هری آنچه کنند
 که در حاصل هم از دست علی میرفتی
 هم از خرقه پوشیدند حبیب سبحان
 خرقه پوشیدند حضرت غوث الشکسین
 کمالی بود ازین پیش و کنون نماند
 یافت جلال و بگفت اقدی فوق آفاق
 شمس بودن او گردن خود خم کردند
 جنتی که در انکار از ان ناری شد
 در حقیقت چنین دولت سر برسد
 گشت از تربیت او سلسله گوهر ملک
 بهر حق گشت چو بسند و بر آید
 آنکه صد و هشتاد و نه پیش یک سخن

و ذکر و منقبت سلطان الالکین حضرت خواج

محمد شاد علو و بنور می قدس الله سره العبد المذنب

یار باز تربیت مشا که می نمودی بود
 عارف کامل از هر معارف دیده
 سالک راه و بسید طریقت سیاح
 چه شاد که بدریای حقیقت غواص
 در هر یک حقائق عرفا را محرم
 کرده او را بهار باب محبت تقدیم

صبح صادق صفت صدق و صادق بود
 صادق با گشته و دیگر نفسیده
 نور عرفانش گشود و فیها صلیح
 از پی سقن الماس معانی چو صلیح
 در هر پیش چو غزالی شایسته آهوی حم
 کرده او را بهار باب محبت تقدیم

این کتاب
 در بیان
 صفات
 و مناقب
 حضرت
 خواج
 محمد
 شاد
 علو
 و
 بنور
 می
 قدس
 الله
 سره
 العبد
 المذنب
 محمد
 باقر
 مجلسی
 تصنیف
 کرده

آنچه که اوست دلی البجود و کلام جهان
 مرد میدان شهادت جهاد نفس
 فتح کردید بر پیش همه ابواب شهود
 ز فتنه بر قدم خوابه سری سقط
 بود در خیل مشایخ و عظام و زکبار
 صحبت طائفه اهل نفس یافته بود
 اقتدا داشته بودی همگی اهل قبول
 نیز در سلسله پیشانیان است
 در ره معرفتش بودی نشان عظیم
 در کرامات را بودی قدر و فسیح
 باطن خود چو برادر طلب حق بر خاست
 حاصل از کتب علم کما سب کرده
 در پادشاه چو طلب کرد کشور سرار
 در شغلی بسته در خالق خویش مرام
 چون مسا فرمودی بدین پیش پرست
 تا دام داری اگر ای شرف جایی تو
 در اقامه یار و دست قصه بیا و نشین
 زانکه گزیدگی با تو من الفت گیرم
 بعد ازین گزینم جای که دوی جای دیگر
 هم کسی بود که در خدمت ما آرد کرد
 زانکه یکس که چو زدن و دازان آرد

در این کتب
 جنبه یکتا
 در حق شهادت
 در حق شهادت
 در حق شهادت
 در حق شهادت

نکته در جهان

گزینم و شش سبک سر زدن و الا ایست
 و زنده ایافته نصرت به جهاد و نفس
 اقتدا کرده بدین اهل شهود اهل قبول
 بر فراز عالم خوابه سری سقط
 مرکز دانه چله به زکبار و دیار
 ای بسا کس که ازین طائفه دریافته
 و اصدا ان یافته از ترغیب راه قبول
 هم به فرود سینه اندر زبان است
 زانکه میدشت بدل با عرقان عظیم
 جنبه یکتا در حق شهادت
 بعد ازیکه بعد ظاهر و باطن است
 حارثه از شاش اثر جهاد کما سب کرده
 عمر با مذبح تحصیل علوم از هر کار
 تا یکم در آن خانه ملازمت تمام
 این سخن پیش من این نکته نیست
 تا قیامت نبود در لطف جایی تو
 به همگان آن نقش که حکم بنشیند به کین
 عاقبت چندی و خوری نصرت گیرم
 در دل من چه کتاب به دیار کس
 گفت که در خدمت ما آرد کرد
 از دل خویش زدن و دازان آرد

چونکه پادشاه پنداری بر او نهاده است
گفته اند که تو می توانی که هر که می خواهد
بیشتر از خودی او در دولت تو هر قدر غلظت
رود از آنم در آسایش و پناز یافت
تا پیشتر هیچ راهی نداشتند که آرام گرفت
از هم نیز یکی آن آمده است که می گفت
ببین که آن مانده پنداری و مصلحت
تا پیشتر در دولت تو در پیم قیام نهاده
و پنداری کسی هست که مانده تر است
آری می آید و پنداری در دولت تو
گفته اند که پادشاه پنداری و پنداری
اینکه پنداری که پنداری می گفت
و پنداری آید پنداری و پنداری
گفته اند که پنداری را پنداری
گفته اند که پنداری را پنداری
رفت تا که پنداری را پنداری
این سخن از من خواهر پنداری
هم بگو را را پنداری
گفته اند که پنداری را پنداری
دست اول بودم و پنداری
و انورند و پنداری

گل زردی

که اگر شاه پنداری را پنداری
گفته اند که پنداری را پنداری
دست پنداری و پنداری
دولت پنداری را پنداری
باطن پنداری را پنداری
سپیل هر پنداری را پنداری
از ره پنداری را پنداری
و پنداری را پنداری
در میان پنداری را پنداری
روش پنداری را پنداری
پنداری را پنداری
بر عای پنداری را پنداری
در ره کام و پنداری
تا که از پنداری را پنداری
کام پنداری را پنداری
چه سخن پنداری را پنداری
روی در پنداری را پنداری
سخن پنداری را پنداری
قرض پنداری را پنداری
در پنداری را پنداری
تو در پنداری را پنداری

وار باندن خوش بین نشانان از تو
 گفت من بهت زبانی و خضاب از تو
 گفت هر گشت که از من ل من گم شده
 یکدم اندر لبش لبش یکدم نه زبان
 گفت جنت که بود و پای عشق در دست
 میر پا دست بر سر بگذرم ستر آمد
 با زردوس برین گوشه پیش می گفتم
 هم گفتم است که از ايام چهل سال مرا
 دست بگشدم و گوشه زان دست دارم
 هست از وی بطولیت کما یکسایه
 بسیار لطیف و به بیان عالی
 چه سخن گفت که آن چشم همه گم کرد
 گزنی طالب حق که سر عرفان دارد
 گناه زهر شایخ یکی حرمت داشت
 نیز واجب شهر و خدمت اصحاب جان
 آید از جلال اسباب و خلق سپیدان
 در سلوک هفت راه توکل سپرد
 یکبار این آداب که در شرح نبی است
 هم بفرمود و تقسیم به پیش هر یک
 که از از وی خویش چونی گشته توی
 هر اوقات چو در گوشه نهادم آنگاه

بار دادن نه من قرض ستان از تو
 ما صابی اگر تقسیم نفیس و اور
 گزنی عشق لبالب چو سر خم شده است
 نه آینه در گم شد نشو و شمارم نه زبان
 که در آن نیست بجز خوش نشاد و دست
 رفته غلام برین در نظر هم نمی دارند
 ماهی باشد به این گوشه پیش می گفتم
 داد حق دست تصرف به زبانی مرا
 که ز حسن او بشوی او به پندارم
 که از این حق نظر آن را نتوانم شمار
 که آتش همی دال به به تناسل
 با بریان ادب آنگاه مسلم گردد
 این همه چیز که گفتم بجای آورد
 با کسی نیک می چند با و صحبت داشت
 نیز از خدمت خوان تنها یار حقان
 سواد نیامی و فی سبیل ندارد و بدو
 در خلوت خانه به پای طلبش گل شمرد
 او نگه دارد اگر در دال و حق طلبی است
 به هر چه می عاری به پندارم
 آنجی داشته ایم از و شرل میبوی
 در هر چه حرم خلوت او چشم راه

و منتظر می بماند و پیش از طغش برود
 تا چه گوید می ز فیوض لطیفش می تابد
 یا چه تا شیر زمین کرش می رسد
 یا چه در آن غشش در صد غم میرسد
 و آنکه هر نفس خودی در لطف پر آید
 بر سر او دل خود هر که بر شمع رود
 باز از چشمه فیض بر کاش میخروم
 شمع غشا و برفان قدس اسرار است
 هم در خواست و بر غایت می شناسد
 با سوز آتش می آن شمع که بود از اغراض
 چه کلامش بسد طور حقائق عالی
 هست نعلی که چو گوشت از مرض
 آید و پیش بدرون بهر عیادت مردم
 عرصه کرد پس این دیدن سختی مرض
 آید و طبل بهر تنگ متقال است
 گفت از دلت می آید آن حق جو
 میکند از راه لطف کم بر من عرض
 یک آن گوشه چشمش شگهی میگویم
 هم بر سپیدی در مرضش ز علت
 گفت با آنکه بگو علت تو هست بگو
 گفت ز نماز که عالم تو پرست علیست

با درون همه آزاد و دل فسرده
 یا چه فیضان علم از مجلس می یابد
 یا چه بر فرق ز خاک قدش می رسد
 یا چه شک از خشنش تا فوج میرسد
 از کجا بدل او گرمی تا می رسد آید
 خوار و نومید بجرمان درش برگردد
 ماند از بهر فیوض و حساش محروم
 هم توحید و یاریان قدس اسرار است
 در کتب آسمانی صفت زرقانی
 در همه حال سکونش بتمام اعراض
 چون کلیم آید احسان حقش متوالی
 عرض طول و عرض گشت از فلک بعضی
 و آنکه بود او پی اصدان معانی ظنم
 کرد پاک همه کار خود از دست عرض
 یا خداوند در وقت بگو حال است
 که بهشت میبایستی حور و قصور است
 که تقاضای قبولش او هم پیش ز فتن
 که بجز وصل خداوند نشاید و گرم
 آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت
 اضطرابی است به خفت حرکت که سکون
 که بکثرت بود تا ده ! در قلت

باید به حالت غایت و به چو می آید
نور خورشید گیتی که سر آن آید
آنگاه که این غمش بر دل او آید
نفسش بکشد و در دود آید
ای که بگویم بر سر او آید
نیز قطره اشک بر کام آید
که اگر این غمش از او آید
نفسش بر دل او آید
که ۱۰۲م دل او بر دل آید
عمرش بکشد و بر دل آید
چون که کاشی بر دل آید
و است از او غمش بر دل آید
او از این دل او بر دل آید
اگر در دل او غمش بر دل آید
و این بگویم که بر دل آید
و بعد از این غمش بر دل آید
چون که غمش بر دل آید
سینه خشم بر دل آید
عمر اگر غمش بر دل آید
و این را غمش بر دل آید
لاجرم با او حال غمش بر دل آید

که غمش بر دل آید
و این غمش بر دل آید
نفسش بکشد و در دود آید
ای که بگویم بر سر او آید
نیز قطره اشک بر کام آید
که اگر این غمش از او آید
نفسش بر دل او آید
که ۱۰۲م دل او بر دل آید
عمرش بکشد و بر دل آید
چون که کاشی بر دل آید
و است از او غمش بر دل آید
او از این دل او بر دل آید
اگر در دل او غمش بر دل آید
و این بگویم که بر دل آید
و بعد از این غمش بر دل آید
چون که غمش بر دل آید
سینه خشم بر دل آید
عمر اگر غمش بر دل آید
و این را غمش بر دل آید
لاجرم با او حال غمش بر دل آید

ک

احوال اجداد و ستم حضرت مخدوم الملک
شاه شریعت الحق و الدین احمد یحییٰ منیری قدس سره
سره العزیز از دینی و رسیدن در شیشه پیرا و فریاد
زار شیعیان مادرش در غم پادشاهی او و عدم توقیت
انجام غیر پیاشمال آنحضرت قدس سره

[illegible]

سحر است از فیاضش دل از بارش
 آنگاه که فیضش گشت شش از بندش
 سحر از اگر چه در داری و اگر شکر نماند
 سحر به پیدایشش ای از نور و چشمش
 سحر به چرخ و در احوال فیضش و رخ
 آبر را و ده شکر اگر چه به چرخش
 روشنائی شده در شب با چرخش
 با سیاهی شش چشمش و چشم سیاه
 شب بدینگونه به چرخش و چرخش
 چشمش و چرخش و چرخش و چرخش
 چشمش و چرخش و چرخش و چرخش
 چشمش و چرخش و چرخش و چرخش

ان شہیدین کے لئے دعا ہے کہ اللہ تعالیٰ ان کے لئے جنت الفردوس میں جگہ دے اور ان کے لئے اجر و ثواب جمع فرمائے۔ آمین

از سینه دوزخ شمشیر گریست
 پیرزن گشت چو در پیشه مان اهر بود
 گفت او غم تو نیست خود با اسف
 می ندانیم که گریه در این پیشه بود
 یا که کین چه اخوانت بیا افکنند
 تا کی آفت زده گردش در این باشی
 یازده و هفتاد و سه که قیمت نهاده است
 کیست که در این غلای دل بکشیت
 کیست امروز ز دنیا می ده مالک بد
 گشت از شمع تو آباد که اگر شانه
 یوسف مصر علی عاشق قید آگوست
 بی گدای که نمویست تر از زنده اسه
 داره این شمع شمع پیشه بجان تو تنیز
 تا گشت می در این صحن سراسر داده
 گفت کای تو بصر ابرو در چشم
 تو درین صحن چه داده اند باران
 پانه از پیشه که اینک بدر و ن خانه
 گفت در صحن پاید و بینید شما
 ماده شمع در آن صحن فرد و آدم
 بر خشت آن عطش یک پایانی
 جانهایش هر شکست ز نهامی

زار می کرد و دلش در این شب گریست
 حال آن که پیر زن دانه چنان خواب بود
 گشت به پیشه تو ز خشت و پیراهن دنیا
 چنانکه است که روز دانه به جان خود
 یا که شمع و تر ابر سر راه افکنند
 ماه شمشیر شوی و در چه کفان باشی
 حال آنکه است که امروز قیمت نهاده است
 به نیکو آن گدای که شمع بست
 که بریده است بدیدار جمال کف دست
 که تر از خواند پی وصل به نیت تم خانه
 دل زده که امروز دانه نهای تو گشت
 بر در صحن که گریست تر از در باسه
 یا تو در مصر عزیز می شد که همچو عزیز
 و نه هواه هوس هر دو سر آ داده
 که ز فراق تو بسی ریخته گوهر چشم
 چشمم از بهر شارت شده گوهر باران
 تا به شمع تو تا یک شمع این کاشانه
 در چنین بارش باران بچه سانم اینجا
 شمع جاییکه ستادست نمی هم نه سید
 پای تا سر ته شمع یک که بارانی
 و شمع شمع کل قدش تازده تو

سینه از شمع
 در صحن

| | |
|--|---|
| گفت ای مادر شفیق بجز از لطف خدا در دل خویش چرا بر من اندوه کنی باش خوشنود دل ز من بچندایم بسیار مادرش گفت ترا من سپردم بخدا بر دل و جان تو در حق طلبی خوشنودم ساعتی چند گذشت از بخشش غنا شد سالها بود کس از کس خبر وی شنیده اینقدر هست ملی در همه عالم مشهور اندر آن عهد که در پیشه بسیار بود این حکایت تو از بر سید است همان | بچنین راحت دارا که دار و مارا راست یا دحق از و سوسه مکروه کنی بچندایم بسیار و بر عنایم بسیار و این رضائی دلی خویش شمرم بخدا هم به تکمیل سننای نبی خوشنودم قدری در بجهت کردست که در بیا شد بوی از پیر من او بهشامی نرسید گرچه او مانده چشم به عالم مشهور بی خبر از من کی خواب تو را شنید بر زبان همه جاری شده هر روز شن |
|--|---|

لے غنا شدن
تا به این حد
که از دست در گز
و مددشان
همو شسته است
خوشنود و خوشنود

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک
در پیشه را بکیر و طسح اقامت افگدن و
بهار شریف و به بهجا و به شبنم شستن

| | |
|--|---|
| مژده ای که میباید نفس می آید را بکیر آنگه به نوحه دل کشیده بود آب جیوان لطافت خورشید شبنم اگر که به بهجا و به شبنم شستن بهره زارش هر دو به بهجا و به شبنم که به بهجا و به شبنم شستن | که ز القاس شش جو کسی می آید کس فرزند دل غلغله جو پنجه بود جای به بهجا و به شبنم شستن بی زانمان به بهجا و به شبنم شستن مژده زارش تو بگوئی به بهجا و به شبنم هر گاه به بهجا و به شبنم شستن |
|--|---|

بچنین

در دم گریختن خفته گلزاری حسن
 ز باغ با بکاهی کرده ترازم ابروی حسن
 گویش بر بزمین تر چو در افتد شبنم
 نفوذ را بچرخه چو شد ز نسیم حس
 باد بود بدین لاله اگر پیش گهمن
 اوشت از گلشن فرودس بود گلشن تر
 بختی رفته ازین رخ و نه برودن حسن
 زده شیشه دم از حق لبهر فاخته
 بر سر سبز به بیکانه چو پای زده است
 قدح لاله چو نمور بکمر و دست
 گشته سبزه صندل ز گیاه گسترده
 هر طرف بزرگان بخت و عازم
 در و طائف همه ز فغان چمن هر ساز
 دست خود را بپایانست برادره چنار
 جامه هستی خود را گل او کرده قبا
 بختی او بی تعلیم طریق او بجهت
 بختی است بختی چو مرآت آینه
 عنایت لیاقت آورده آینه بسماع
 برگه هر مثل جلال چو زبر و گلشن
 عنقه با فاتحه خوانند بهنگام سحر
 ز رنگ صبح و مسال صفتش کمر

بشکاف از زخمان چو غنچه برین
 غنچه با خنده غنچه زود و زودین
 که عرق صبح سپهرین تبار گشته بهم
 کندش یک نسیم خمری برده در
 نیست با سوس سوزیده گشتن چمن
 چشمه از چشمه ز چشمه بود درون
 حور عین را بی گیسو شده چمن
 هر که بشنید صد اشک در دل جان مانده
 آشنا از دل شود دیده نوای زده
 کرد و از پیشانی تابان بخت
 شاخ را با شمر سر سبز آورده
 بنواقل همه سر و لب چو کرده قیام
 گشته ششیل شب روز باد و روزگار
 آتش سوز و زویش بر روی ده شرار
 هم تبار جاج نه خود ز روزگار
 هر زمان از سخن خنده فرو لبه
 بتصور دل و جان کرده خطاطی
 سامعان کرده بگویند زده و دواع
 زنده و مستی آن شورانا افسان
 ترکش جلو کی قدرت حق بد نظر
 جود او بیشتر از پیش ز دنیا و درم

پید و در نرزه در افتاده ز خوف پاک
 نچرخد ز مشتغاله کسب و دم و جبین و دست
 سرو او سایه کنان بهر افتاده بزر
 گری نماند چشت چو دلش ریش نمود
 از جوان کرده در و کا چنان شوق فزون
 بیکل اگر ساخته در گریه بسی شدت ما
 در بهتون جامه گل پاره چو شد بزر
 لاله و مرغ دل خود کرده نهان درینه
 در غم عشق زوستان زنی بلبلها
 نچرخد بالایش همه سحر نهان حاصل
 گشته خورشید به نیلو فرادور با سینه
 نیمه پایتج کشان بید ز غیر گشته
 نیشکر ریشه دو آینه بهر شاخ نبات
 کاهزن در صحت نگرسن بهار صبا
 بط ازان ز غمزه کان بر لب آورده
 از لب سیمین انگه که صفت هر کرد
 طوطی از غمزه ها قند مکر افشان
 شکر کشان در دل سنگین کرده
 سبزه آورده بجا رخ شاد شاق
 کول با نغمه ز نذر قص نمایه طاوس
 صفت مشک عشق نکست گل درونما

پاسل نفاس نموده بدل خود جارس
 نرگس ز قطره شبنم شبنم چشم بست
 رستی پیشه بهر کسج گرد آید پیش شاه
 سوسنش بر لب خود سوده بلبل شیر کبود
 کز زارت سبزه پاش بچش آمده خون
 دل هر چشمه کوه آمده در وقت ما
 نچرخد از مهر گره بر زده بر دامن او
 چشم نرگس بی حسرت او آینه
 پتج و تاب بدل خویش خور و سنبلا
 راز سحر حق داشته نهان در دل
 پنجه هر روز ز آتش بدرون سودا
 نرگس آنجا همه آینه صیرت گشته
 قطره ما ابر در و ریشه از آب حیات
 سرو پوشیده بهر از خنجر بی تار قبا
 عنایه چمن را سبزه و آورده
 همگی خاک چمن غایبه تر گرد و
 آب کک می از قهقهه شک افشان
 دامن کوه عین حله رنگین کرده
 بر یو و از دل نظار گمان بهر و
 عاشقان را بدو شوق کما زید و
 دیده از نرگس سرست کشود دست بنار

نیز بود و درین شهر یارانش چسبید
 که بهمراهی ملای لطف هم میسند
 به تمنای زیارت ز قفای فرستند
 شیخ اینگونه چو صدق طالع بشناسد
 گفت از راه محبت که چندین شب
 ای بسا خوف گرگ و دریا گسست
 خوگر فتنه جز آتش شهر به شما
 من بهر جمعه بعد شوق شتابان می
 بهره تابرم از لطف ملاقات همه
 این سخن نامه بهشتیاق چو کرد قبول
 ساعتی چند با جواب شسته خرم
 ویر یازی چو درین آید نوبت شد
 عرضه دادند درین شهر سکون بدست
 تا پس جمعه را شانه قرار می گیرند
 بصلاح همه اجابت بیرون شهر
 ساختند آن همه یاران بشکوهی آنجا
 خانقاهش که در هر روز بود شک بهما
 باز میگشت از جمعه در آن خانه گاه
 گاه گاهی چو بر پنج آمدی نشستیم
 مجد ملک آنکه بهارش خوشان مطلع
 امر فرمود لطف آمدی مطلع را

سده ملک
 باستان و نشان
 صحت بود ۱۲

کرده دل در گره حسن عقیده بند
 بر سر کوه چو سوس زده بانگ بر
 در چمن بر روش باد صبا میسند
 رسم الفت ز بهر صفا حق کیشان
 بسوی پیشانی پش نایب آهنگ
 که بیک گام زدن گام تنگ است
 اندرین پیشه میوید بهر صبح و مسا
 روانه ران بسی جامع زیبا بانیم
 پذیر و غلبه بهر من اوقات همه
 کرد از آنگاه در آید سیدن محمول
 باز کردی سوی آن شوق غزال آسمان
 میل اجابت ازین بهر پی مسکن شد
 در نه با محنت هر رفته چون بایست
 هم نه صحبت آن اجابت شکاری گیرند
 که نینداشت آن روز قلابی بر
 خانه گاه پی ساکن کوچه آنجا
 خانقاهای شده از خانه گاهی به بها
 با حاش قراری بگرفت و خواه
 یکدیگر روزی بی آنجا نشی متع خرم
 بود از بهر همه شهر گرامی قطع
 حاجتی هست مرا با تو بکار عقبه

قدری در خرد مال مزرکی دارم
 توازان و جود بنالین و یکسان
 آنی فی حضرت نمودم بر آورده گیر
 پس بجای چهرگاه عمارت کردند
 ساختند از پی همانی آن شهر تمام
 التماس چو به جهاد شستن کردند
 بهر این کار نظام دلی شد حاضر
 بهر آن مجلس کوه به یاران نظام
 جمع گشتند به جهاد نشانی او را
 پس از آنگاه که در سر سجاده نشست
 روی آورد با بیابان جلای نظام
 گفت یاران من در محاسن آموز شما
 چه گویم اثر جانین چه آورده
 روی از کعبه مقدسه و تپا سید مرا
 عاقبت چه می خواست که بود این
 قوتش تا که پا بود به پیروان میر
 مدتی چند بگویند بید بگویند
 زین خبر یافتند سلطان و مملوک
 اینکه شیخ شریف الدین میری را
 داشتند از مملکی غلبی به بیابان
 از فلان بابویه و شهر می آید

پی تعبیری پسین چو پا دارم
 که سزاوار برزگان بودن کاشان
 کاندین وقت سزاوار برزگان
 هرگز از کار عمارت هرگز کردند
 طلبند که سزاوار خواص چه عوام
 اشتیاقی به کوه و برزن کردند
 و اندر آنجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر
 هم از اکبر و علاید ز شهر تمام
 پی فیضان الهی و نورشانی او را
 بهشتش از سر سجاد و نشینی برست
 هم بسوی همه یاران و جهای نظام
 و این همه صحبت اخلاص شایسته شما
 که سکوتم بسجدهای رود آورده
 و اندرین ظلمت تجانه نشاند مرا
 همچو ماهی که بود منزل و در غریب
 ماه و ماه چه صحرایه با من و میر
 که گوی بود سکونش و نگاه داشت
 که به ملی و سلطانین من و ده سبق
 کاشف را در زمان و در امور روز
 سالها آنکه کشیدند ریاضت
 اینک از جبهه دوستی بهر می آید

این زمان با جمیع خلق گفتد میرش
 بقطع را که بود نام خوش جمیع الملک
 آنچنین حکم فرستادش و الاجاه
 را بکلیه آنکه به نامش اینست کش بود
 یک مسئله به فرستاد و بولغا رسد
 و او فرمائش بنیان بفرمان بنوشت
 اگر ایشان من از طوع قبولش نکنند
 بر تو حکمست قبولش کنبا نیش بچهر
 خلق گویند که این شاه عجب شاهی بود
 یک جایش ستم نشین و ظالم خوانند
 خویش را شاه وانی شمر عادل گفته
 گفتی از زعم که هر کس بای پی چیر
 می کنم امر بد انا تبکم او را
 اکثری اهل طریقت که بدو زین وند
 بازار کسوت و روشی شان دشته بود
 و او تکلیف ریاست بنصیر محمود
 گفت اینگونه بزرگی چو نهی باشد
 شیخ محمود دران عهد قبولش نکرد
 انقدر حرمت اجلال بخارای داشت
 سیدی بود باجلال و جلالتش
 اینچنین فرستاد و عهد نکرد او را

تا زو ایند دل از تو کشان مثل ش
 آنکه او بود بد ریای مارت چون ملک
 خاتما پیش آورده و هدا و خواه
 فقر را از پی صرف و طیفه خوش بود
 تالشانی بود از وی بوطیفه خواست
 نزد خود مصلحت نکاشت سلطان بنوشت
 یا ز تجرید و غنا فکر حصولش نکنند
 قبضه دلی تو دران عهد مانیش
 بسوی جور و جفا طرفه ترش را که بود
 بانی ظلم و ستم و مظلوم خوانند
 نیز از بیدل و عطا حاکم باذل گفته
 مستحق باشد و باشد بدش تمیز
 می نهم بار بگردون بظلم او را
 در لباس اشرافش نه جورش بودند
 در یکی عهد و جاهش علم فرشته بود
 قطب و آنکه بشا پیش از آن ملی بود
 بر کسی ظلم کی از جور خسی باشد
 چه بچور و ستم و ظلم بر آوردش کرد
 کاندین ملک او بر عهد دارای داشت
 بهیگی سلطنت ملک بنوشت
 یا ز چندین فقر او را عهد میدادش

در خزان که جلال است در خاندان گنج
 پیش از انگاه که خودم سر بر او نهاد
 رفت در زینت محمود چراغ در ملی
 بهر آن عهد که سلطان محمد تعلق
 گفت در تیرش هر کس که درین زمان
 بهر درویش شتم کشین لکوشانند
 یکت از تن شان کسوت درویشی را
 شیخ بارانی و دستار پیوشانند
 پس گفتش صفت مهر فرشته بر او
 تا نیارند تا این جامه درویش بر او
 او جان بده پیوشد و سلطان نشست
 شیخ الاسلامی آن عهد شد شاه آرد
 خانقاری بستان مضافات چل
 گشت چندی چون از لشکر سلطان پس
 کرد اظهار که فریاد اینگونه شده است
 خادمی فقر داد لب و ستانم
 که در کن حکم نیست اجازت هرگز
 قطب بود و اجازت بود از سوی ما
 آدم بر سر قصد و کینه پیشین
 آنگاه فرمان شد به چو آن قطع شهر
 پیش بخندم به آن فتنه رساند از آنرا

این حضرت سید جلال الدین خاکی است که در روزگار
 از او هیچ خبری نیست و در این کتاب
 از او هیچ خبری نیست و در این کتاب

هست در بیم نوا سخی خود در زمی
 برود در حرم محترم از بهر طو است
 که بر او باد نه فیضانش ایام و ملی
 داشت سلطانی و ملی بهر لطم و نسق
 خرقه کشند از بدن درویشان
 بر سر و تن کله و گاه قبا پوشانند
 که گرفتند سلطانین همه بد کیشی را
 رخت خود محرم اسرار پیوشانند
 پیش سلطان تو همین پیوشیده بود
 که کشیدند تمکار ازین پیش بدون
 در دل خویش از آن بدوشتم ترسان
 شد است تکلیف پیوسته و نخواه آرد
 شد تعیین می و که در بنا مش و غل
 کرد و مجلس آن قطب من است نفس
 رای من بایکین کار یکیشده است
 من زین کار که فرمود بدل جبرانم
 من خواهم شدن ماده بخت هرگز
 که کنی خدایت هر گونه نقب و فقر
 گوهر مقصد و مطلوب که می سفیر پیش
 گشت رسان عتابیه و آتش
 سندی که رسیدش گذرانیده آنرا

عرض کرد آنچه بنشیند مرا قدر نیست
 من که باشم که برین مرناجم اقدام
 یک چن حضرت مخدوم قبولش نکنند
 شاه تقصیر نتوان هرگز از من اند
 حال جور و قهرم نشما معلوم است
 ستم و جور ندانیم که با ما چه کند
 کرد از زاری و الحاح بکاره قبول
 ز و اصل چن پی خلق بجان کوشش
 یافت بعد از شش تعلق به نشاط نور و
 ترک داد آن و پیر داد و با و فرما را
 خانقاه و ده آمیزش ظاهر با خلق
 اگر ایشان هم کامل بره حق باشند
 یکل سباب و سایلله همه بر جا دارند
 موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن
 گر چه از بهر چه صاحب عز و شانه
 بلکه ظاهر نشود را بهر ناکس و
 همه را حق و همه چیز حق می بینند
 در شود از پی شان یک نباشد خلل
 در به کار ولی شاه حق می باشند
 گشتن اسرار ولی مبتیان است محال
 از انوقت که در طور سکوت کرده بود

یکی گستاخی این مر مرا بر آشت نیست
 که برین عقیده ای تبه منم همچو غلام
 جبر و تصدیع برین مر فتنه و گشتند
 کاهلی من بیچاره به به تن دارند
 در شهر و همه قریه و دیار معلوم است
 عالم الغیب بدانکه به ناسخ کند
 از قبولش لیل و نعلینش کی گشت معلوم
 و ز پی آتش ماند بیتی نه سپیل
 شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز
 شادمان کرد دل شهنشاه یزدان را
 که این جلد زبان نیست کی جهاد حق
 یا با خلاق آگهی متخلق باشند
 بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند
 بست و بخانه بنامند همه را بزبان
 موجب تفرقه و بعد نباشد آشنا
 بر دل خویش را باز را بکارند عیس
 هر دو برگ که چنید از حق می بینند
 که نسا زید بجز راه طریقت عملی
 تا طوطی و قنقن تا بشوق می باشند
 را از ایشان اندو که گریه می چال
 هست سوز که در دلم هم فرمود

نکته آن کار که تا به این حد رسیده اند

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| داو چون دولت بهیچ بهادریست | یمنی انگاه که با پیر مری پیوستم |
| سزنی اندر دل مخزون نهسا دند مرا | که نیند اشت بهر روز جز افزونیا |

حکایت پسرین قاضی زاده علییه الرحمه از احوال بسیار

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| قاضی زاده چون نام خوش در زاده | بر بزرگیش کو کاری و تقوی شاه |
| ساکت فارس مضار طریقت بود | با هر سلسله پاک شریعت بود |
| هم بخند و هم جهان حسن عقیدت میداد | هم تبار روز با گرمی صحبت میداد |
| از کمال ادب آورد سر خود برین | روزی از حضرت مخدوم پرسیدین |
| باشنیدیم که سیال نخوردید طعام | اندر آنوقت که در پیشه می بود قیام |
| سدایی بی بولی غایب شده بود | محنت زاهد ریاضات یافت شده بود |
| عطش گو که در سخت نیست پیچیده | از در حق بی بالای تو خلعت چه شده |
| گفت سیال نزون بود خوریم طعام | لحمیم ز غذای نه نهادیم به کام |
| کیا ز پیشه بخوردم شربت و شربت | آمد اینجا چو گسی گر سنگ بر من سخت |
| سدره کشت آن زنی بول غایب | کرد مسدود در هر دو لبان خایب |
| احتمال شده از وی ز پس دراز | بسیر گاه هر اسان شدم از فوشت از |
| بود آن فصل رستان بدیار و بار | موسم بهمن دوی دین بهشت و کسار |
| حال سرویش چو از نوک بانم سرزد | بر سر صفه قوطاس سلم سحر لرزد |
| چون پی شرح کشی مده بگیرم و شربت | که رقم ناز و حریف شویش گشت |
| مید دیدند زهر سو بقفای کش | وود از سینه بر آورد هوای کش |
| چرخ زن بهر زالی بنگار گشت رخ | پنبه بر کرد ز کوب بر و ناطق رخ |
| شش شان گرم نگردید و چو از پیش | پوشان کرده بر مایه خباب و سحر |

همچو کافور مشک آن سوی بسنجا
 و خوش بشید نمودی بفضای صحرا
 بلای از بهر امان ز بر زمین شد رها
 روستا را شده گلشن چنگ زده ما
 و خوش بشید به نور فلک گردان
 نیزه سوزی آن دل قفس مرغ خست
 سنگ آتش گشته سوزش سگر
 چون سوزی به طبع گدّه بود جهان
 شعله باریدن آن بخت آتش کافور
 بود در بر دوش زار در آتش
 گشت آتش سوز چنان آتش مهر تان
 چون آتش بهر اسیریدند سگر
 آب لیمون شده و خاصیت در دهن
 سوزی آن ترا پیش ساری سگر
 آن فرعون زن در آتش و آتش
 پس آن ز نه پیش چو ندیدست مهر
 خواست آتش که با در بگرزم بود
 آذر زوی بدون ماند قباد و جمر
 مهر را شد صفت ماه چنان سراج
 مرغ نیاید سنجاسو و شست
 سوزی آن را شد با بر خورشید

شراره افقا و گرفتار شهاب ثاقب
 صحن برنی که به بندد بر دوز سرما
 سوز خشک خود ما ند مزاج ما
 زهر بری که بود هر آتش گدّه ما
 سحر چون گشت نذر نذر او اربابان
 آتش از زبان آورده در آن آتش
 سنگ نذر جگر خویش نهان کرد سگر
 زان بود اگر می شیم شده در پله نهان
 طوری هم کرد باین نار بکلی منقلب
 برقی می جسته می جسته شعله آتش
 سوز مهری بتان آمد و پدید جهان
 قدسیان را شده بروج فلک جانتان
 در اسفل شده از نار جهنم جانتان
 نخل البیس که از خلقت ناری میگردد
 بیرون آن نار عیسا بعد دوشی
 یولست با بدالدم گزیدست
 آبی رچاه فرو رفت که تا گرم بود
 که سمنند ز نمودند بنی آدم را
 بن فلک است و تمواست علاج
 رفت بر حرم چهارم سوز گشت
 کرد و آرام گشت خویش نور آتش

میل آتش بدرون بود که آتش
 آب سبج بود و هوا سبز تر سخت
 از پانی خسل سپیدم بخار جوی
 در دل آمد به تخم بگذاریم ساز
 به دران لحظه چنین خطره بخاطر گشت
 سبزش مرغ گرفت است بر تنج هوا ج
 در فغانیم تن خویش را آن شب تاب
 فوت بهوشی من ساخته تا وقت طلوع
 چون بهوش آمدیم این خلعت بهوش زد
 باز فرموده بپراهم که ریاضات دهد
 کوه کردی اگر از اصف کاه سدا
 زان ریش شرف الدین نشانی
 ای زهی هست الا شرف بلند طلب
 یافته ها را که بدینسان بهر خاک بست
 با همه فرشتی همچو که ایان بر خاکست
 این تر آتست که در عاشقی از روز اول
 غایتی بی پای من خ آن جان جهان
 همچنان آن بر آتست بمان باقی
 راست فرمود بلفظ حسین بلخ
 یافته ایا باز گندی بصیرت بش
 هم سماعه که میگوید کسی گویند

نار گلزار درم گشت خلیل آتشی
 که نریدند بر نرید بر نرید بر نرید
 هاشم است بستم و در شبست و سب
 هاشم است و در شبست و سب
 نفس اناره تو جانب به نصبت گشت
 گشتور دین تو تا نفس ساید تاراج
 که چه بهوش فنا ویم بهیج غرقاب
 چه قعود و چه قیام و چه بود و چه کوع
 کاه در کاهات و فوت بهیج و نرید
 هر چه از شرف الدین بهیج و نرید
 گاه کردی اگر شرف الدین بهیج و نرید
 که نرید و کف دست بهیج و نرید
 جبه فنا بهیج نرید است مراد و مطلب
 جاسمینی خود را بهیج تن چاک دست
 پیشه دار افسیر سل آمد و نالان بر خا
 عاشقان را بهیج شرب بهیج و نرید
 نیرا بهیج شوق نرید و پایان
 آتش میزد غلش بر لب بهیج و نرید
 آتش شیرین شده در راه ریش و نرید
 گزلی بهیج جمالش نهایت بهیج و نرید
 پیش آن هر و صادق حق جویند

خو اند این بیت و بر آن نشاندن را که
 آن ملک که خداوند زمین می بیند
 قصه خویش اگر پیش سگ بر خوانم
 هست این حکم بلندش در عالم است
 این قیامت که برین پیش قیامت بود
 بخود من این ره رسول مقبول
 چون ز بزم پر سید حسین شد
 بهر آن شیخ زمان احمد سکریا
 و در فرمود برین بیت چرا شیخ نشنا
 که بدینگونه سخن میندایان گویند
 شیخ ایشان که نبودند که نشنا
 این سخنها تو به فرما که چگونه نشنا
 گفت بگرام بهاری که نهایش بود
 وقتی آورده کسی پیش در اقلاده
 بوی از وی بلند بازیدش که
 بود نزدیک که فایده ره مرده بود
 بود وقتی که شایخ همه یکجا بودند
 نوشت او چو با طهارت نسایرید
 گفت هست از رو که مرا تمام نشنا
 زمین نشناش بود به استکس فیض او
 این زبان بود که اندر عشق وستی

سید حسین قزوینی
 بنیاد بنیاد
 سید حسین قزوینی
 بنیاد بنیاد

هم به فرمود بی است
 که در پیش بندید روحی من نشیند
 سگ هم از ننگ من و این در پیشند
 که تو را هر وقت فرود آمد در سجده
 طایفه قدیه را و اندو است بنود
 تا و را نیز به بیت که گوشت جود
 این سخن است چه تاویل بود او
 شیخ بگرام بهار است یک از خلفا
 هم به فرمود که باشد بود و نشنا
 در ره سخن چنین میندایان گویند
 و بر این دلیل که در سخن نشنا
 در آن کس که با لباس پیچیده نشنا
 تا بود فیکه به عیش به پدید بود
 تا که کرد شکم او ز طعام آلود
 گفت با قاضی زاده در پیش نشنا
 شکم من اگر از لذت او می آلود
 او لیا جمله در طهارت نسایرید
 آن سخن گفت که پیش خورشید نشنا
 سخن کرد ز حساستم هر دو زبان
 که برون جیب این کج آن کج نشنا
 او بود پیش فیض است نشنا

سید حسین قزوینی
 بنیاد بنیاد

تا زمانیکه تمام داشت کس را شناخت
 آنجا گشت فنا در صفت مطلق
 هر که دیدی سر را بی بسیرش سنگ
 چون شیزه است جفا می جگر سوزا
 پس در آن نه مر است نشان شتر
 روز مشتر شناسد بفرستم رسل
 چل هزاران ز ملک بهر جزو
 باز فرمان داد و از جدای اکبر
 بسکه پیوند و نیاید نشان او را
 گویش حضرت عزت نشانی بود
 پرده تخت ردائی شده مشهور
 که در دست نه خرقه در است میت
 هضم نفسی که خود شکر است هزار
 حاجتی نیست اگر کس گرامه آرد
 همه تهنه یمن همیکه و میران جلال
 هم سعادتی که زندگ بود صله
 رفت در دشت چندی کس بهر
 گفت با شیخ که خوانند جهانی صوفیت
 زود فرامی که تا این گمان نده شود
 گفته چون گمان من بخود در اند
 رفت آن سلفه پسین در شیخ احمد

نه بهستی خوش چشم زدن هم پر دست
 جمله دیوانه بگفتند چه شیخ و چه صبی
 پای تخرج دی از ضربت آن سنگ
 در دم آن که نه بگذشت یکی و دنا را
 نی سرخی ز قفاش و نور شهرت
 آنکه از روز زل آمده مادی میل
 تا که پنهان شود از نور بیشتر او
 بین کجا هست اولی قس فی محشر
 چه تو آنکه در قم عزت و شان و را
 که در کون مکان کرم نسی امر و
 بلیق تحت بقای شده در بوش
 یکت از طهارت است به رفعت میت
 آنکس از همه مردم بهبود اظهار
 یا دعائی زبانی رازده و اولادی
 آنکه دیوانه و شی بود در صفت لعل
 کرد از ابله خویش یا بوشغله
 بهر پیران این مسئله پیش به
 گفته اند از صفت شیخ به یمنی دیت
 مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند
 چون تو اتم که من گمان رازده
 آنکه او چرم پیشه و شیران قبر

آن سخنان که باو گفت باجمه هم گفت
 آن چنین که سرخداش شرف را و ادب است
 کتاب نیکو و سخنانی تو مانند او نیم
 گفت در حال آن مرده کس با سپید
 به پریدند به فرمودن احمد مگسان
 سلفه با شیخ و در گفت که نمی دیدم
 و اگر اکنون برسانی چه بعضی نیست
 گفت باجمه که برود و در بهشت آن خواه دید
 باو گفت باو چو در آن راه ستوری و را
 چون این زمین دقتی خودم جهان شکرگاه
 شیخ آنچه چو خبر یافت ز حال خودم
 خوشتر از برسانید سرتاپوشش
 و فن کرد و چو او را به جعفر هر دو
 بود اخلاق عظیمش بجهان همچو تنی
 قاضی زاهد از دین پر سید گس
 میبکی صفت مردان خدا را چنین
 گفت خودم که دیوانه پانی پی هست
 گفت بسیار بزرگان که بنده اند چو را
 گفت باو که تو گفتیش نه ایم کرد
 فی سوا الم نبودی بزرگان دین
 باجمه به پر سید گس قاضی زاهد از دوی

که در گشت ازین گونه سخن بر میگفت
 که وی اندر عرفا عارفان را و را
 که چو صبر کنیم این بخدا منتوا نسیم
 زنده گردید و چو آواز برین با سپید
 غرق در بحر فکره چنین کار کسان
 و در توفی الحاکم من این چنین دیدم
 متحقق شود و آنوقت کمال شخصیت
 گل مقصود در گذار اهل خواجی و چید
 زده شامی که اجل خواند به و منتوا را
 بر سرش سیدش در پی عفو گناه
 کو تکرارش چنین کار ز جنت هم
 ماند استاده سر بر باند تا پوشش
 در حدیث و سحرش شده نور هر دو
 که ز خلقش شده راضی بگش و صبی
 ای تو بر جیم کرامات و در همچو می
 خود به فرامی که در هند کیانند ازین
 کس چنین نیست که متاثر پانی پیست
 هست شخصیت آن پانی پی فرما
 این سواد تو ز مردان خدا هم کرد
 که درین کشور بهند استی اهل تقنین
 اکیه در سیرانی الله سکوت شده ملی

| | |
|----------------------------------|------------------------------------|
| چون بدلی برسیدی هم اهل نشد را | تو چنان یافتی اندر راه خستد اگر را |
| گفت باوی که چه برسی ز بزرگان یار | که بدیدیم دران عابد و زاهد بسیار |
| اهل سجاده و هم اهل کرامت هستند | صاحب خلیعت است از باب ریا هستند |
| یکسان را که درین غمکه من بجویم | و اندران راه که دیوانه صفت بجویم |
| چوید آن چو من دیوانه همان دیوانه | پوید آن ره چو من مست همان مستان |
| و گر علاج کسی کرده پیش روزی | گفت مخدوم جهان با جگر پر سوزی |
| ای دریا که گشتند چنین مروی را | در در و وحدت و توحید چنین فردی را |
| کا ندر آنوقت هر صاحب شرب بودند | بسی غیر عظمت جمله چو کوب بودند |
| ای بسا العجبی که کسی باز ندانست | چون ازین کار در این غصه باز ندانست |
| اندر آنوقت که او بود اگر می بودم | پای او در ره ترویج نمی فرسودم |
| اندرین مصلحت ترویج در امیدادم | نی در از پی کشتن بجای میدادم |
| می ندانم که ترویج مراد او چیست | بزرگی مقامش بقدر او چیست |
| یا ترقیش بزرگیش از فردیت | یکه مقصود ازین لفظ و کثریت |
| ز آنکه نیاز پی منتیان است مقام | صوفیان از خست پی مصداق نزدانام |

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ

اسرار کا کوس

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| آن کی خورده ز خندان عرفان جان | مست مدوش می و صحبت احمد جان |
| بود از روی که از پیش کوفتش بهار | هم ز کیف می اسرار و حقائق شرار |
| بود دیوانه و شی از روی شکل ظاهر | یکه از معنی توحید حقیقی هجر |

نریست پیر شرف آرد شد در شرفی
 نیز در حضرت او حسن عقیده است
 بود کامل شده در صدق افلاک
 گاه خود گفتی و گاهی هم از و پرسید
 گفتی از زنده آن با و در هدایت
 و در معنی بیانش خیال هر کس
 و گری شیخ از ساکنان کاه در دست
 کامل الحال پس بود در پس مشغولی
 فصل را پس چه با آنکه بود تا به پیا
 یکسان اینده توفیق نه در هر سراسر
 لاجرم از در در بحقیقت خواص
 حل آن عقد تبریل عرافین حجت
 حل آنها نیست شایسته پیر شرف
 کلمات شرف آنها که فراهم کردند
 هر که در مسلک توحید خاص نامند
 غرض نیست که این هر دو بگردنندگان
 و ز زمان شده فیروز بهر ملی رفتند
 هر دو پیوست گفتند از طبع گشتن
 چون شنیدند سخنان علما می دلی
 و اما ایشان بر اینند بشاه فیسره
 هر که گفت که اینها بختیستند می گویند

به نرباری و نرباری و به نرباری
 انبساط گفت و صحبت گفت میباید
 چیزهای که توان گفت توحید خدای
 محل مقصد گشتان فیوضش چه
 گاه دیوانگی خویش سخنهای فراخ
 طاقت فهم کلامش نه مجال هر کس
 صاحب دل و در امر حقیقت خود
 چیز درین کار نیست کس مشغولی
 پیش هر چه پیری تیر و این عقده
 خدمت شرف گاه میسر آمد
 مشکلی پیش رسید چه توحید خواه
 زان معنا بگفتی و کردار داشته
 جمله راجع نمودست و کردار تلف
 آن کتابت همه را نیز در آن فهم کردند
 اندر آن بوجه کارش می نامند
 از سهام شرف عشق جگر و دستان
 در همان آنش پر سوز بهر ملی رفتند
 در ده و هشت توحید سخنهای فراخ
 شایعات آمده پیش عرفای دلی
 هر کس جهد و داندند بشاه فیروز
 و همچنین مروت این هر دو میگویند

این سخن در نه گفتست کسی در نه
 دارد اینگونه هر کس که فراخ قری
 شاه فیروز چو پیشینه یکی محضر ساخت
 کرد آورد و اکابر همه را از شهرش
 همه جماع نمودند چو بر کشتنشان
 حیث صحت که دیوانه و شاه گشتند
 همچو دلی برادر با طایقت شهر
 جمع اهل طریق و علما و فضلا
 همچو فیروزه شاهی معتقد و در ایشان
 عجب است این که کسی جگر برین گانند
 که چون پالی آن هر دو بهانه کرد
 میکانند را از غضب سلطان
 چه بنو دست در آن شهر کی حجاب
 خبر کشتن ایشان پسیدش گوس
 در غضب آمد و فرمود در آن شهر جلالت
 ای بشهر که پندیکونه بخیر و طبعیان
 عجب آن شهر باند بخا آبادان
 همچنین شد که فیروز و چندین ره قهر
 هم بدید آمد آمار خرابی عیان
 ترقی هم نگذشتش که یکی سخنراوه
 باویر شیه فیروز در آوخت چنان

ساکت راه طریق اندلسی درو سب
 کشتی سوختنی باشد و گردن زردنی
 هر کس را خبر از حال ران کشتی
 تا که عذر در بارند بجز در شهر
 خون آن هر دو کسان بخت گشتند
 صاحب نف و عزت و شان گشتند
 و اندران باهم کس از معارف هر
 زمرهای از شایخ سکنای آنجا
 نامل بدل و کرم و دره مهر ایشان
 هیچکس را از میان همه نقد انشد
 یابد یوانک عشق نشانه کرد
 کردی از درونی درو کسان گمان
 بر نیار و از آنجه کسی هم در سپهر
 که بگردند به جام شهادت را نوس
 کاندران شهر را درم زردنی بر و جال
 که بریزند در آن چنین در ایشان
 و چنین سلطنت و کابک اند شادان
 که بان شوکت و فضا نامانش در
 هم بعد شیه فیروز و ران ارمان
 شدی عربده امانا بخان آماوه
 که در آن کشته شدنش پند لشکران

هر ران حادثه كشته مسلمانان را
 شهر ملي هكي رويز ابي آورد
 بنده گانش بگرقتند از بن پس هكي
 بنده گان با پسر شاه نو دند آنگاه
 آمدند از پس ايشان مغان و ده هكي
 ساختند شش قتال از ستم نيز و نيز
 اشتراب مرديدستين قصبه كجا
 چون بفرمود چنين حضرت مخدوم
 جمع كرد او علماء و عرفا را از يله
 گفت آن هر دو بفتوى شما كشته شدند
 چون بفتوى شما كشته ام آن هر دو
 هر يك از شاه بگفتند يك سلف و زيان
 پيش اسكه هر يك هر شود آنگاه سيمش
 كه روان دشت بانو اگر كين سلطان
 چون در آيناي رخ آتش آمد نگاه
 برسانند با و چند تبرك از و سب
 چيست مخدوم پس بدت بسيار آورد
 نامه گرفت بكايتب حقايق عنوان
 انديمن روز رسيدست برن كته تيل
 كزني ديدن كتوب كز يد او غزلت
 چنده گاه سترچ ملاقات ندياد كسي

عالمان را و در صاحب ايمان را
 چرخ سامان خرابي بشكست آورد
 ز آتش جوهر و ستم سوخته چون خورشيد
 كه در ان بهشتيان را از ايشان سيب
 قبضه كردند ز شمشير خفا بر دهنه
 كه نماد از اثر ديد به اش سيج اثر
 آدم باز بران قصه شش از آنها
 سا عيان نشين ساندند گويش سلطان
 كمين دعا بود سخي بلند سلطان پد
 ياز جوهر من سيم و خطا كشته شدند
 پس خنين شيخ نيسريم بگفتند چرا
 طلب شيخ نيسري بنمايد سلطان
 كزني شمر تو گفتند ز قوط عفتش
 از براي طلب شيخ ز دلي فرمان
 خامد سید سادات جلالتش از راه
 شته فرمود بان نامه بفرخ پد
 بنده را كز دايين هديه سعادت ندو
 كنه شيخ شرف الدين ست شاكجهان
 هم از بن قدر كاتيب تبار و قياس
 بشمار و نه همي ماند نمان ز خلوت
 ماند مخدوم اگر بود در ان ستم

لاجرم پیشکش شاه بس ویرشید
 شهنشاه فرمان طلب خورشیدپاینها
 باز فرمان دگر از پس فرمان نخست
 شاه نوشت که فرمان طلبت به بها
 باز داشت که دمی ازجا بخند چون کوه
 آچنین عذر بزرگ کی برخانید
 رفت و در گوش چو آواز فرمان طلب
 گشت فرمان نخستین لطیف پسید
 پیش نهادم بهمان گفتی کی دانستند
 احتیاجت معلوم و علمایم باقی است
 گفت در ویش که محتاج علوم حکما
 علما هر چه بیایند در وراق کتاب
 یک در ویش هر آنگاه نیاید کتاب
 گوید او ابو جبه جمله ز لوح محفوظ
 و در ویش لوح نه بالفرض محاش باید
 قاضی شمس و شفقش که در ویشی داشت
 وقتی آمد بر مخدوم جهان بهر نقاش
 و نشست زانکه سوی طنج در ستغراق
 آنچه مقادیر ملاقات با او بود او را
 انفعالی شده حاصل چو این قاضی
 گفت کی کامل لاجل شود در ویش

از پس بدت بسیار بر شاه رسید
 و ز فرمان آن حکم نهادنیا
 سوی مقطع به نوشت و باین دست
 گرسیدت رسانیدن آن بهت بد را
 گاه آید ز گرانباری آن کوه مستوه
 مصاحبت نیست درین اقصیه جنبانید
 شیخ فرمود که آید به فرمان عقوبت
 ز ویش نهی حرمت ذیل رسید
 اینکه در ویش شود عهد بزرگی هر
 زانکه فضل حکما بر یکی آگاهی است
 نیست در ویش که در ویش او جمله است
 در هر مسئله علم بگویند جواب
 مسئله ماکه بر پند اندازد هر باب
 سائیلانرا که اندک شفت حقان محطوط
 گوید از حضرت عزت همه حالش باید
 آنکه در علم ز دیگر علما پیشی داشت
 بود مخدوم چو بچو نوشت استعجا
 التفاتش نشد از آمدنش شتیاق
 ترک افتاد ز محبت انوار خدا
 کرد در حال فراموشی و شیب را
 زانکه تا این نبود او نبود در ویش

باینچ

| | |
|--|--|
| گفت محمد دم که درویش شو و کامل گشته و شصت آنکس به صفات آتک با گرفتار تحقیقت بود این یا بچار چون شنید این سخن او تابنا و درود بعین گویند که پسید محمد دم جان بحقیقت بود این یا بچار است گفت محمد دم که درویش شو و کامل یک سال از این است تمام شمی باز در مجلس دیگر چو بقاضی پیوست گفت محمد دم کسی را که بود غلبه یار گاه گاهی بود اینگونه تفاوت ارا من در نیگونه تفاوت بنده معذورم | و اندر آنوقت پیوسته آسمان که نود و نه صفات در دل خود بهار گفت باو تحقیقت بود این یا بچار خشت از زنگش سبک و در برود آنکه یکی دست تاده شان در شان فهم این را از هر دو دراز است با نود نه که صفات ندی حق مبرور چرخ خود شنید بهستی است زیار عذر ما خواست از آن قضا باشدش گونه تفاوت چو بگفت که ندریم از نیگونه تفاوت یار که که دارد درین کار شما معذورم |
|--|--|

حکایت چوکی

| | |
|--|--|
| در بار آنکه از دهنک شالے آمد گشت چوکی چو آن خیل مرادش چار در آن شان گشت اینکند که مثال چو آنی دشت چو کشتن در صفات گفت چوکی که خنجر لاله بنایه آورد باز پسید از ایشان که شمار اگر هست هر که اهل ولا پر طریقت خوا همه قراره نمودند که مار اگر هست | چو گیتی صاحب حسنی و عباسی آمد بر و حسنی ل یک سبک کون و کافریه ایمان و چنین حق جمال جاده کار شد نظر آتش فضا آبی طین در حق هیچکس بهیچ نشاید آورد ز آنکه که علم تراک بر آبر است چو گیانشان آن گز به عفت است که سر پای دی از غرور است |
|--|--|

زوکر خنده و م جهان جمله پیشکش گفتند
 گفت جوگی بجوایش زره استقام
 دارد امکان ملاقات و بر ما آید
 همه گفتند که ایشان جو بزرگ پیراند
 هم ازین و ملاقات بر کس نرند
 در جهان هر که بزرگست بر ایشان
 گفت جوگی که مرا به بر ایشان برید
 پیش مخدوم جهان خیل مریدان نرند
 نظرش بر رخ مخدوم در افتادین
 همه گفتند باین تنه می تیزی تو چرا
 گفت این شیخ سراپا بختی گشته است
 یعنی انگلیش نمی نیست که تار و پست
 من پیش گذرم تاب نارم هرگز
 حال او باز نمودند پیش مخدوم
 گفت گوید که از بیم نکا بد جوگی
 تاب نظاره هر گونه بیابانیک
 جوگی آنگاه در آن بزم فراز آمد دید
 میتوان گفت بکتاب حضورش اکنون
 آید آن جوگی دنا و در آن بزم
 شیخ را گفت که اسلام مرا تلقین کن
 تا بسره و زنجیرش پس تلقین داشت

لودوی منقبتش جمله پیشکش گفتند
 اندرین جا که من کرده ام آرام و مقام
 یابی دید سر گذر ما آید
 بیم آنست که اعصاب همه تنی گیرند
 باعث فرط بزرگی بد کس نرند
 بهر تحصیل سعادت بدرشان پید
 و این گد را بدر آن شهر ویشان پید
 ره نمایانش بعد شد احسان نرند
 زود بکسخت زود در نقش پایسین
 نگارش صاعقه نیست که ز می تو چرا
 در صفاتش یکی واحد خلق گشته است
 چون نمی رگد ز می نیست که تار و پست
 سوز داین دل و پریم تاب نارم هرگز
 کرد یک پنجه بستم ز عجايب مفهوم
 آید و بینم آنگونه که خواهد جوگی
 هر دیدار و ملاقات شاید اینک
 پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد
 میتوان و شئی دید ز نورش اکنون
 رشته کفر و زنا ز روشش شکست
 یعنی از شهید شهید هم پیش برین
 که بهشت بل بدین همه نعم دین گشت

| | |
|---|---|
| بعد از آن که دو دوش چو پیل و کابل کشتن بر سپید نه خنجر و نه جهانیت عجب شیخ فرمود که بود دست سعادت و فرجام ز نیک که نکر آنکه در او و جبابی مانده گشت از جبهت اندک و جزو آل آن نیک هم سعادت بود قیامت که در آن بامون بود چو گوی بود و در آن همیشه تقاسیم که ده چون شیند که درین کوچه گشتیم استیاضش چون شد بلبالیش آمد دست او در دست پر سید محمد و هم جان جو گیان را لقب تین پی مرو کمال گشت با پیشه بگویند اگر اهل کمال رفتند از نیکو نه سخن بر و نهش در جهان باز فرمود آن همیشه بکمال خود پاش | قطب در آن شد آن گوی فرزند خصل که دو آتش بخت کیم چسبست کرده بود او از ریاضت همی کار تمام سراو بود از آن زیر تقابلی مانده در دو آتش من زمین رو کردیم درنگ و اندران و لوله عشقه چون بخون بود نفس از روز جهان تا فته راستی کرده که شیر و پلنگش نبود بهیست میهم و اندران همیشه بهو سیدن بالیش آمد که سمارا تو که چون نشانیست نشان این بود مصطلح شان بی هر دلی ز نشود ز نشود این همیشه گرفتار حال بیشه را از همه سوار شد نشن و جهان ما بقتیم حکایت تو نهال خود پاش |
|---|---|

حکایت جو گیان را اولی تر نام

| | |
|--|---|
| هم به آن کو که بگفت و جو گی بودند نام بهیشت کی جو گی از انار اول نامزد گشته از آنها دو مین باز تا دل چون آید از کفر چون نگار گرفت بود با مرد مسلمانش دل پر کسب | که به خود ز ریاضت فلک مسدود آنکه در دست سفلیش قوی بود عمل که به خنجر کمال آمده بود او یکتا مناقت اسلام رخ نمود از کار گرفت ز تقاطع دخل و نقص حسد گنجینه |
|--|---|

شیخ را دید چون ازین غاری ساکن
 شیخ را خواست بگفتی نگذار در زنده
 رفت بر کوه و تپان و کمال که داشت
 فی ازین طاقت جسمی که تنش کردی
 ز در آن غار حق سنگ بنوی شکوه
 بود آن عالی رفت حق سر گریبان برده
 بود اسرار دلش فتنه ز عرش اعلی
 سنگها جمله بیندخت چو مرد میدان
 موی او خم نشد و هیچ گزندی نرسید
 سنگات دیت بسیار عسقل مانند
 گفت ستم که بعارف نبود اندیشه
 رست فرمود یقین این دار و وقت
 سنگها ای که زده آمده بود از سر کوه
 هر دو جوگی چو بدیدند بنیگنه کمال
 هر دو چون عاجز می شمشاک کردند
 میل اسلام نمودند به پیشش ظاهر
 هر دو را کرد مسما بملال و به قلیق
 بود در دست یکی زان سنگ پارس
 مسخ دی چو می راند خاکش کرد
 شیخ انگاه که میکرد و ضویر سخن
 کرد اندیشه چنین سنگ مار به دست

گشت آن که گزید ز شکش باطن
 تا نماز بجهان نام خوش پائیده
 سنگها را ازین پنج فرط است برود
 بل از آن درنده یافت که چو بدید
 آنکه در زنده زلف او نشاء بهیمه کوه
 سر خود را به تنزه که رحمان برده
 از مراقبت برادر اخلاص خود بالا
 سنگ بر روی هوا مانده معلق تهرین
 جبری به سر آن قدر بلند می ترسید
 برده و از کرم قسا در مطلق مانده
 آسیا سنگ فرد غلط اگر از کوه است
 گریخته زنده سنگ شبر حرافت نیست
 تا بام و نمایان است ز سنگ کوه
 هر دو فوط کمالش سوا میانش دال
 عطش شربت از پیشش تاش کردند
 هر دو را کرد از ملام و عقیدت ظاهر
 هر دو گشت پیر از طهارت ابرق
 کاهن سنگ همه زنده شدی از دور مس
 سنگ لیس بدان که هر خاکش کرد
 جوگی مسلم نودید و زور فست خورش
 چنان از کوهی ملامت و ملک است

با سیم قلعه دم و هم بادل کان کی از رود
 انچه من سنگ بگرشکیش سپیدم
 تا بود اینک دل شیخ ز من شاد شود
 کرد آن شکیش شیخ بهنگام و منو
 شیخ بگرفت بهوگی و در آتش نداشت
 عرضه دادش که بهین در احوال عمر
 این سنگیست که از نو و الماس است
 پاری بود که در آهین دهنش گردد
 گفت مخدوم جهان لب لباب روان
 رفت آن در حوض فی جنتی سنگ
 سنگریزه چو دران بود فرون تر شمار
 سنگریزه همه به صورت پارس شتند
 سنگهارا به از دست در انداخت بوش
 شیخ فرمود که پارس حقیقت دارد
 کار پارس چو زبان تو کند خوش باشد
 کوه زگر که در اگر دره حق گوید
 سخن از در و نیش بود که در شده بود
 به و از پر تو خورشید چو تابش
 کوه را دید چو مخدوم جهان رفته
 کوه را گفت که من با تو گفتم زرشو
 این سخن گفت که بر حالت خود باز

یا ایران که بود نصف جهان کی از رود
 و اندرین شکیش از خویشش تقصیر
 و این همه محنت کجاست نه بر باد رود
 شیخ تا پیکر کند او را ز می فیض سبوح
 دل نمکین و از تاب آتش نداشت
 رفت از دست من مرد که کجا حاصل عمر
 و از حسرت بدل لو لو الماس است
 سنگریزه به پیش آید و گوهر گردد
 سنگ را از آتش شناسد و بتان
 تا که در جنت سنگش بنویسد و در یک
 مشت پر کرد از ان حوض در آمد بجا
 بیکه از پارس پارتین به انگشت تند
 زین خجاک که عیان دید ز درخت
 که منسی ز رنگ این سنگ چه قدرت دارد
 سنگ را ز چو سان تو کند خوش باشد
 مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
 آمد آن مرد را بجهت این کار ستود
 ز که بگذاشته در پوتنه بود بر آتش
 با طلا هر چه و سنگ بر ارگشته
 با این حال خود و سنگ و حجر دیگر شد
 از طلا سنگ شد انجام بر آواز آمد

تا درین عهد هنوز ست اثر آن باقی
 اگر از وی بدرون حسن عقیدت دارد
 بر سر کوه کلوخی بشود و از زیر پید
 ای لبها صاحب حاجت که طلا پادشاه
 هر دو تار نیست بماند ز فتنه کور
 کشف کردید بر ایشان سگ تالسماک
 بهم نه فرمود چنین شیخ حسین نجی
 صد هزارش بجهان حیل مریدان بود
 و زمینان همه بودند چهل کس داس
 سکه کسانی ز چهل مرد و لوق آمدند
 زان یکی شیخ مظفر و دیگری فضل الدین
 شطکه آتش عشق آمد با شیخ و سلم
 دودی از عشق رسیدست آن هر دو
 هم گفتند که سینه سینه وصل حق
 گفت یکدیگر در چه باشی محبت تالا
 گفت این راه چنان نفس من بود
 که خور و بخنی باز از کلاه او تو دهی
 گفت محذوم که این کار بکاست بلا
 هند و می بود زشتا و زیگ شمش
 رفت هند و بسیر مجلس محذوم جهان
 شد زگر و دید آن معین کفر آردش

که بدین قصد و دهر که بر آن فاقی
 نیز او از پی ز رشدت حاجت دارد
 یا شود به سران آوم بر هر پید
 بعقیده چو بزفتن بجایافت اند
 هر دو بودند بهر کار همه دم محض
 و نفس کشند پس از هر گز آن دو کس
 که چشیدست درین راه ریاضت غنی
 بلکه ازین تازین محرم عرفان بودند
 که نبودست و عالم بیل شان حال
 در ره وصل خدا مست ریختن آید
 هم نظام آنکه صیانتش یقین
 که مظفر شده او در بهگی جنگ بست
 که شدند آن همه هم ز آتش عشق اخگر
 آنکه بودند درین راه در انجا که سبق
 با مریدان تو کلاهی ندی شیخ چه را
 گریه بامیکنه و نفس من سینه گوید
 که پی خور و بخنی باز از سر بیست
 در بلا می ریاضت تو در آئی و کجا
 گشت از کافری و کفر و لش آخر پیش
 که از آن گشت مشرف لای و با این
 دل محذوم باسلام پذیرفتن تو

| | |
|--|--|
| گفت در دلو که ذوق که سبحان شد پس بگو بیکانه شود و دست دیگانه حق را کس به پدیدین حال چو میرد این سر گفت با مردم پرسند و بدین بیان آن خو اندهم آیه لم یلبس ایمان بزبان | تا بهشتاد هزار گیس که کند نامه سیاه که توان کرد شنا با کرم مطلق را حل آن بر چه کندش بخبان ای سر رفته باشد ز گنه پاک ز عیب پاک بوش نیز خونی ز بی خاقتش کردگان |
|--|--|

حکایت قلندر که زیور آهسن پوشیده آمده بود

| | |
|---|--|
| هم سماع است آن مصل عرفان ل یک قلندر بتین فکند حلی آهسن به تنهای ملاقات در آمد پیش تو چرخ ساخته صورت خود همچو هند گفت در پیش کسی هست شریعت بود بر محمد دم جهان زیر مرآت به خویش قطره قطره شد در پاک قلندر افتاد هم ز محض دم زنی خواست جواب عو شیخ در حال برون آمد و فرمود باد دن ولی برود پیش بر خاکم شمع گفت خشتی که درین فتنه شمع شده است گفت قاضی که ترا چیست آب و عو حکیم فرماید که تا خشت خود اینک است بد دید قاضی چو چنین جان دلت محمد و جهان | آنکه مفتون به بنامش ای صاحب دل انچه پوشیده گدایان قلندر درین گفت است چو از در در پیش در پیش از تاجین زیور آهسن که نیار می فرود که خود آوردم زیور آهسن مرد هر یکی آهسن از اندام فرود آمد پیش شود و بخود زیور آهسن ز بدن افتاد که بدول آبی و بن گوی حساب عو چیز است عودیت برین پر گنه پیر بگو که شود دعوی من بر تو بر خاکم شمع این به حق من است انچه درین درج شده است گفت تا پاک شوم من حساب عو بشکند خانه و خشتش به یک یک برود زود بر خاست معذرت کرد و رفت |
|---|--|

از آنکه آهسن ز کرم گدایان بود

هم سماعست در آوان بابت اورا
 مادرش بند نمودی بدرون حجره
 تنه های در آن زاویه محکم بسته
 باز کردی چو در حجره آن دگر را
 گاه بودی که در ایافتی اندر حجره
 روح پاکش بچو معراج شدی بر بالا
 مادرش گریه نمودی چو بدید انحال
 همدران عهد که بودست تحصیل علوم
 آسیا بانی مکتب سپردندندیم
 طلبه گندم آن مدرسه می ساینند
 او در اوراق کتب ماسبق خود دیگر
 خود بخود دوسر میگردید لبان گردون
 باز آن آرد بر پشت چو آن صدر خجند
 انچنین تازه تعریف چو بدیش استاد
 همدران عهد که بودست تحصیل علوم
 تا بحدیکه گرش نامه رسید نزد کس
 در سبوداشتی آن نامه سر بسته تمام
 آخرین نامه که آمدن همه مال بود
 بر پیشته در آن حادثه مرگ پدر
 عارفی کرد حکایت هم از آنجا که گوده
 ماندم گاه ندیدم که بچندین دست

که بودست چنین زور ولایت اورا
 تا بطفلان نشتا بدیده برون حجره
 خود پیش نشستی و مسلم بسته
 گاه بودی که در آن حجره ندیدی ورا
 یکس بجس تن او حمل لبان مرده
 ای زهری قدر بلندوی و شان طالع
 شیخ برخاستی از بر تشنه در حال
 بود اینقدر رفیعش همه را لا معلوم
 که چنین بود در آن مدرسه معقول قدیم
 چون ز شغل طلب علم بیار امید
 و آسیا تیکه در آن گندم خود ساید
 از آسیا آرد و سندی بی دست و بران
 قهر یک دست ز دستار سرش بود بلند
 گندم او را پس ازین باز پی آرنداد
 بود میلش سگو طاعت زبان تعلیل
 اولی دست نکشادی ز پی دفع محن
 تا ز مایه شده چو پیش درت جام
 چون کشادش همگی حشمت بخ افروز بود
 از زمان قصه طین کرد چو زین پیاغبر
 ده و دو سال سبزه ای او بر سر کوه
 رفته باشد ز پی لول و دهن حاجت

نیست حاج نشد گاه سوسى اکولات

که غذا بود پلى روح روا نشطامات

ایضا در احوال حضرت مخدوم الملک

قدس الله سره المستدیر

که در تحریر حاتم الحق ماکتوب
هر که آمد و ز عری در مقصود بگفت
مادرش کو بجهان بود و سراپا عطلت
به غلامی که در ابود فتوحانان
خور وینها که فتوحایی او آردوی
هر چه میداد فتوحاش سدا گرفته
یکی روز به پسرید ز شالیته غلام
خور و انیمه کاهی تو بخشیش بین
گفت او درم دقتی بنده مشغول است
که بجای همه را حساب بجا زت به هم
چون فتوحاشه ازین رانده باز فرست
بجز آن شیر بر بخش نه فرستاد طعام
دل من بسکه ز ناخوردن تو هست بخ
بر چون پیش به فرمود لبطور معمول
عرضه داشت که به فرمود چنین مادر تو
مانده اموش طلب کرد از شیر بخ

ساکت به راه پدی معنوی و هم صوب
گشت از خدمت مادرش زنده زنده
خور وینها که به پختی زو فو شفت
میفرستاد و به هر سحری هر شام
التفاتی بسوی خور و دل کی کرد
حساب رشا و بجای بنهادی رفته
میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام
تا ز مایکانه خود منتظرش نباشینی
و ان طعامیکه رسانم بی او معمول
او گهی بخوردش تا پی خور و دن به هم
مادرش بخت در از روز خود شیر بخ
و انچنین داد سپر از بنایش بیام
قسم شیر منت قدری ازین شیر بخ
گشت مشغول حق انگونه بود و دل
لقمه تا خوری من ز دم از دانه تو
پس یک لقمه فرمود بسجته و بر بخ

گشت بهوش فرو گشت چنان شیرین
 بعد ازین بیکان تا بفهم او رفتند
 بسکه آغاز نمودند برون آوردن
 در نقش خست گشت پس ازین نقش و حوس
 کرد ارشاد هر یک که بگوید احوال
 باز آمد چو هر یک عرض نمود آنچه بدید
 احمد لنگر در یاش کی حال رسم
 مردمی آمده در خانه او را قرآن
 مادرش زنی همان چو همی بخت طعام
 گفت این رسم بود از پی دیاداران
 خانه نامی هزار است کپار از آتش
 که سکون من آشفته رضایش شد
 او را و چو خبر یافت زافر و خست
 چیز مانیکه بلمان بی آن نهاد
 پخته کن تا غور شفت آن کوی جای بگر
 بود اینکار مراد را چو خلاف تجربه
 بر لب او دمی چون برسدش بکتوب
 کردش آغاز مطالع چو بحسن آداب
 گفت و ز کیم شد در آن استغراق
 چه مکاتب قسم کرد که سبجان باشد
 اینکه شینخ شرف الدین صفات است

که فتوحات متعجب شد و ایستاد برنج
 و ز فم او بدرون شکم او رفتند
 کارشان یافت چو انجام نه بیرون
 نفس فته او باز چو نهاد اساس
 تا شود دور بدین حال از درنج و طلال
 گشت حیرت زده مادر چو چنین قصه شنید
 کردش آن دم که شرفت با بهار از نقد
 صاحب غایت و شانی و گزین مهمان
 دو د آتش بنظر آمدش از خانه و بام
 ماگر نریم و گر از خانه سوی کسار
 زرا که نمود سوخته اسم به چو جاز آتش
 خانه من توی از دو و ز آتش شد
 سوخت آن روزی خویش ز آتش شد
 به نایب فتنه و ستاد چنین فرمان کرد
 چون آن بخت چو نیست بین بی بی
 راسی خود کرد دران عالم تجرید پدید
 گشت بکتوب را زدن جان خوب
 حل هر عقده و دشوار شدن زهر با
 طاقت ضبط چو حالتش فشرده طاق
 داور پاک بصدق سخن باست گو
 کفر صد ساله را کرد عیان برفت

| | |
|---|--|
| <p>چون رفعت و م جهان گرد کسان پدید که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو گفت سید که مکاتیب خورشید شریف باز گفتند چگونه است بگو مکاتیبش هم سماع است چون سید سادات جلال روی کردی ز شفقت سحر بهار و گفته بوی عشقی بشام آیدم از سحر بهار دوستی گری افطار از نو کرد و هم راز مردم نقلی بکتاب دخی بر صفای حبیب گفتی از خلق قضایست پی دشمنی حضرت شیخ مظفر چه بر پرسید از حیست حکمت که ازین پیش بگران نهد ران محط مر اورا بخدا برسانند این زمان چیست در مثل اول و در ثان گفت ای کتب نشان نبود استعداد مقتدای شنبه نازی پس مرد و سحر آ گفت باشد که می شغل بدش بود پس گفته که باشدش شغل بگران</p> | <p>آنکه از گلشن لطفش گل عرفان چیدند و اندرین قوت بی کسب چه معمول بگو دارم از بهر مطالع سحر و شام بکفت گفتا و فهم منور نموده است اسلوبش شهرت بی رسیدی بخندین فضل کمال سینه بکشادی و آنکه در معنی سفت که دران شهر خدای است یکی کاشانی گرچه نزدیک شد وقت سحر و افطار آنچنین بود همه خلق خوش با هم روزه باقی نتوان ماند چو بی شکستی که درین مسله با حیات جواب بگو دین اسلام چو گردند بکار تعلیم و ان ل پر عمل و عیش را بعبادت از فی جبهه در ریاضت بیزان فرمان لاجرم به ریاضت بکشدش ارشاد این سخن بعد از عیش چو نمودند هر نفس با و گلزارنگ بکامش نبود گفت باشد بخورد باده باه رمضان</p> |
|---|--|

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمه الله علیه

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| زین بدر عربی گفت در ایام سیاه | در یکی میکده هشتیم و بخوریم شتر |
|-------------------------------|---------------------------------|

باز گشتیم سینه به پیش مادر
چیزی از خدمت او نداشتیم و در خواست
مادر از خشم چنین گفت مرا کافرند
داد و هیچی اگر از من رنجور بخواه
چون بروی دم از خانه بشنیدگی
سر پشته سوی خانه شش در دم
بر مسلکش چو مستقبل قبله دیدم
رو سوی مادر کم کرد و فرمود بیا
شیخ آگاه شد و دستی ز کمرها برداشت
گفت ز نه از دوشش بگیر ای فرزند
دیدم از چشمم که جویت ز مال آسجا
چون گداست آن لای نمودم در آن
آمدم بازار از آنجا سوی مادر نوش
بانگ برداشت چو برین طلاق داد او را
ای جگر بنده ای نه چنان پادشاهی
چون بروی آمد آن حال که در دلم
روی خود را بنمود صفت دو و سیاه
هر چه کردم من زبان تو به نمودم از آن
مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
مانده بود آنچه که باقی همه برداشته
هم سماعست که یک روز زهر بد و عادت

که بود بر پدر و مادر خود باز پس
تا بهائی می گفتم من می کم و دست
گر چه اندرون توئی از پی مادر گنبد
وز تهی دستی خود که نه بهیت چه گناه
قصودی کردم از آنجا بره بندگی
روی از خانه سوی باگش آوردم
بر درش رستم و زانوی دین بچیدم
زود نزدیک بر فیتیم بر مید عطا
گوشه را بنوازش ز مصلای برداشت
سکروش زیر مصلای چو سر خوش بگون
پرسیده تا به بنجست شری مال آسجا
بیرگر فیتیم دوشی بفرودن آن از
تا من آن کج همه در نظرش شمش
گفت خواهم که نه بنیم چو توی بدخوا
و شمن خاص خایه خواست که بر کشته
جمله در باختمش تا که دل من اسود
روی از دوده بندیدم و از ترس گناه
که بگرد گنجه باز گشتم و دیگر
که سوی شیخ جهان آمد و نه بر سر کرد
عیشهای می و ساقی همه برداشته
چون پدید آمد آن شیخ زمان حاکم

قصه آن میشد که می ماند در آن میشد
 مردی نیز قدم بر قدش فست آنجا
 در رسیدند دو شیرانش بی استقبال
 آن دو شیران سر خود را چو پیاوردند
 شیخ و قتیله فراغت سوی دامن کوه
 پیش رفتن نتوانست ز بیم شیران
 لبوی کوه روان شد چو از آن کوه
 گفت شیخ شرف الدین که ازین کوه
 حرمت و که مراد است که مامون پدید
 هر دو شیران متفرق شدند از پیش
 همچنان در عقب شیخ همی رفتند
 که مخدوم جهان چون بسر کوه گذر
 گفت مخدوم جهان بن بگشتی در گمان
 بگشتند در راه پدید آمدند
 شیخ فرمود آن مردم بهیبت خورده
 هر دو شیران ز ده دشت بهم بر خیزند
 چو بدستی که در نیوقت تو داری بر دست
 چو بدستی ز بیم نجه دوندان شکند
 گفت بادوستی اینک بروم بهر لقا
 خوشتر از این که بر سر شگیش نشاند
 هر چه بر خواند ز قرآن بر خواند و بدید

قدم خویش سوی کوه و بیابان فرسود
 قدم خویش نهاد و چو لبوی محرا
 در فغانند زیر قدم او فی الحال
 اتفاقی آمدنش گر چه فغانها کردند
 ماند آن مرد ز بس هیبت و دو شیر ستوده
 ماند بر جامی خود از بیم چو بیم جهان
 پیش شیران بر سید و بسیر راه زد و
 من گدای و بیم پیش من شده رفته است
 بر من گم شده راه نجه دوندان منهد
 در امانش بر ماندند ز قهر خویش
 چون بیالاش بر آن کوه بر آید بگفت
 کرد از دور بر آن مردم دلش لرزه
 گفت بگو گند پادشاه مخدوم جهان
 باز در پیش نگاهم تا دندم
 من که با شتم که ز سونگ من پسرده
 هر دو با وصف بسیار می زستم بر خیزند
 باشد از خوف بر فتنه که این دم است
 بند بندم ز یکی ضرب و چندان شکند
 تا دایک ز بیم پادشاه میباش اینجا
 آیه الکرسی و چند آیه دیگر بر خواند
 طایر آسا بهوارفت و چو غفا به پدید

| | |
|--|--|
| <p>شب چون بگذشت یکی ثلث از آن باقی بود در سجده گاه بر آن کوه چو سینه بگذارد آوردنش لیسر کوه چو مروان از غیب مقتدی سی جمله بگشتند و امامت او کرد هر یکی چون گل فروست ز او اش چیدند متفرق بشدند آنهمه بر روی هوا آمد پیش شرف حاجی از بیت الله بر ساینه با و سجد از آن بقعه پاک گفت تسبیح نهادی بمطالای حرم در شب جمعه چو من یافتی اندر شرف حاضران جمله بگفتند مرا کین تسبیح اگر آمد بود و مسکن عالمی بهار هر شب جمعه رسد در حرم میت خلیق</p> | <p>باز از عالم طیر آمده بر کوه فرود بر روی از بهر جماعت بر سینه زد و تاد که بصورت چو ملائک همه بی شبه و شب ز آنکه تقدیم در آن صفت بجاعت او کرد همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند که بر قند ز گلشن صفت با و صبا و انما شرفه الله بقدر اعلا ه هر که دیدش سبحان گفت با و غیر خراک سهو کردیش پیجوی تقاضای هر گفتم این ملک که هست چگونه برش ملک تسبیح شرف الدین بنیر نیست هیچ که از و گلشن رشادتهای یافت بهار که حوالیه بود و محبه از فوج عمیق</p> |
|--|--|

حکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت

مخدوم الملک قدس سره

| | |
|---|---|
| <p>در دهی آنکه در دهم می شد قرآن شب هماغانه را نید به تسبیح و صلوات خواجده پی افطار چو هر امش بود بهر سفره چو شبست بیاس خاطر نفرانش چو بدیدند بگفتند آنها</p> | <p>رفت از بهر ترویج باه رمضان با فراغ ولی از و سوره ماکولات نمان افطار بهر لای خود پیش آورد در برش همچو گدا بود بپا نشینا هر خواجده را هیچ نیاید بدرون سر و صبا</p> |
|---|---|

کس خور و لقمه بدینال چنین نباشد
 شمع فرمود در آن شمع قند خوش
 بهم بفرمود چنین حضرت محمد و جانشین
 میگردد گشتیم بجز او بیایان روزی که
 در مقامی رسیدیم که یک چوپان
 می چراید در آن شمع بسی ماده گاوی
 چند گو ساله در آن ماده گاوی هم بود
 هم بفرمودی او بود که آه اوه
 چون مرغان همه گو ساله کی خوش آمد
 سوی گو ساله می زد شوق نظر میکرد
 بودند غنچه فراغ دلی خویششان
 بهرین حال رسیدند در آن دزدان
 دین شان کافر می و همه را آتش
 آمدند آنهم چون گریه میکردند
 در میان همه بود کسی گفت ایست
 سامری را نگه او فن سحر آموزد
 بر یکی بره اش آید بپایند و بر
 مرغ سحر صفت سحر و طبع در آن خانه
 هرگز از خواب بیدار نشد و شبان
 رفته بودند از آن شمع زمان سحره
 یک استاده مرادید در آن شمع شبان

خرقه بر خرقه بدینگونه ندیدیم
 سر شینیم ز غلامان سخنان و گشت
 که مرا خوش شده و قوی جهان گذران
 فارغ از خودم خوارم بپایان
 پانی گاوان ده از بهر چو لگو با سنی
 که شبی بود از ملاک کسی ماده گاوی
 که خوش چینی شان چشم غزالان کم بود
 که ز نانش همه منسوب شودید
 درنگ پویه او از همه دلشکس آمد
 چشم از گریه بی ساخته تمسک کردم
 همچو مردی که چپید چو فرو شد اسپان
 که بسجرا پری مردان چشم را در آن
 سر که پیشانی ویل همه سوی سرن
 و از سوی خانه بی چیدن سر گریه آنجا
 که نیده شمع جز از رسانی کار
 لاله سان سحر خیز چنانش چراغ افروز
 عمل سحر گو ساله و دانه و برکت
 دست و پا زد که کند طائر خوش پروا
 بر زمین دید و راقاوه و رازارد و راز
 که گفتی همه را هم گفته هم خبر
 ساده دل حضرت گو ساله من بردگان

| | |
|--|--|
| <p>دست گرفت که گوساله مگر تو زده ضربت سخت بدش بسرو و ستم زد خواست یگر ز بند گفتمش از چشم گمن گفت گوساله مار زده پیش از من گفتم از پیشوایان باز مرا رنجانی بر من آنگاه که گفتی مهم سخت قضا راز زن فاش شود و کشتنم کز الوال غرض از جلد بر آن سار پنهان رقم میکنی چیزی اگر حلیه تدبیر هست چاره کن که ازان تیر تو مخفی ماند در نه رسوا شوی و مورد آزار شویم کرد باری چو طلسمی زن گفت از خجا لیک ما را بکه ضرب چو دق خوش بود بهر ران روز که با خرقه در آن فدا دم</p> | <p>کاندیرین شست کسی نیست گرتوز و چو بدستی که در بود یکی محکم زد از برای چه مرا میرنی اینک هکین که در اینجا دگری جز تونه بنیم یک تن گفت رنجانت از باز بود نادان تا چگونه شوم از بندوی اینک آزاد وز گنوهیم خلاص و ازانست مجال گفتم او را چو به پیشان هنر رقم در نه این جرم تو دانیم که تخریر ده هم من بگینے از جفا بر ماند هر دو در کشتن گوساله گرفتار شویم رفت آزار ز گوساله بیچاره اینجا چو بدستی شسته بود دلی و کشتن بود بود و دق که زمستی چو خراب افتاد</p> |
|--|--|

حکایت خشک شدن آب چاه

| | |
|--|---|
| <p>باشندیم همی هست نزد یک شیر اندر آن ده گدزی کرد بگر بایک روز صفت شدت گزافه توانک و بسیار آنچنان پرتو خورشید شرر بار شده مردم اندر طلب سایه بهر سو در گشت</p> | <p>کان بود چو فیستان پی آن شیر و لیر کز زمین بود چو گر ماه ز خورشید تون کز زمین تا افلاک شعاعه جواله عیان سوز مینش تلک چون گر که نار شده شد و دان سایه بهر بنا که مردم در دشت</p> |
|--|---|

ماهی در زیرین گشته ز گرمی آفتاب
 اعطش لب به خرمه آب جویان
 در جلال آفتاب آن روز خورشید خاور شد
 هرگز از فرط عطش بدیده جانکاهی
 گشت تا تابش خورشید تیغ حل
 نامدار گهی از آتش خورشید بدست
 در چه دود گرفتار غلاب اندک
 در سر آب چو در زیرین شد راه
 آتش زده نام از پی هر قسم شراب
 کوه و دامون هفت طورشید آتش زار
 طبق ارض سما سوخته دود فتر بود
 آفتابش تب تاب زلفکندی گشت
 بجز خضر صفت نیل فلک گشته شراب
 معج هر آب را و صاف مقرر بود آیه
 مایه از تابش و نایستقری انداخت
 برق از ان تابش خورشید شرابی با
 خورشیدان تاب اگر بنگر باز آید
 غلبه آور در بر و تشنگی زان حدت
 رفت در خانه نفسی پی نوشیدن آب
 صاحب خانه چو کج خلق و ترش دوده
 مرد به خلق زید خلقی نمود و او جواب

بزرگداشت شده از آتش خورشید کباب
 تا به غروب شده خورشید از شرق پویان
 تا به غروب فلک خورشید گشته
 ماه در دود و رقا و بشکل ماهی
 کرد و دود پوی خورشید قوامی و غسل
 در یکای چه مار و دود چه مار و گشتند
 که ز گالی شده از آتش خورشید فلک
 هم ز تشنگی نه تری یافت مزاج ماهی
 کرد و درای روان آبله سدا ز جاب
 و در شیشه هر نخل ترش نخل چنار
 که فلک تا زمین کوره آتش گریه
 در جهان پهنی بود و دود و زشت
 خشک گردیده به چشمه خورشید آب
 آب در چاه فرو رفته زهر سایه
 ز آتش حسرت و نار جهنمی خست
 گرمی حشری یک هزاره شد
 عیسای از جیخ چهارم زمین باز آید
 که دران روز بهیمه شست حرارت شد
 قدحی آب طلب کرد ز گرمی آفتاب
 در همه دم آن پی چنان بود و دست
 رو بچاسه دگر اینجا نبود و جگر آب

گفت او نیز که نیست بنامش بر دم
 روی بر تافت از اینجا همان خوش
 از پس ساختن آن چه ضرورت در پیش
 اندرون رفت پی آب بهوشکاف
 جانب خم چون کردنی دید آن را
 جانب چاه فرافت تنی یافت چون
 خواست آرنجی از خانه دیگر طلب
 تا بچرخد بیکه بر آن چاه که بر دست
 شوروی افتاد و درون ده درخت کایم
 از تیرگی گرفته که حالت عجیب
 پاختن در میان دل دروشتی را
 چون نفس نبودند بهین بود بوی
 گفت مرد که باین جای کسی آمده بود
 گفتم او را که بر آب بسته نشود
 گفت در پیش اگر نیست بنا بر بخت
 مردم دینه قانند بخت و جوش
 یافتند آنکس بر سر راهی او را
 با بخت و الحاح نمودند خطاب
 که آهنا ز رو گفت به زود و دست
 یک کتونی فیلی نیست از آن کتانی
 حال کشت شمایی مد آب شود

تشنه سر گلوئی من بخاشد بر دم
 جانی گشت و آن چو شرار آتش
 دید از آب برگشته تنی خانه پیش
 بستجو کردونی در هر سو عالی
 خشکای یافت هر آوند که می بر آن
 گاهی چون قون بود در جوش قونم
 بود هر خانه تنی تا به سنگ طلب
 قطره آب نیداد بر آس که در دم
 گلخانه همه را تکیه که نانه و نیم
 پی این حال بجز قهر و غضب نیست
 یابرانند قهر عارف حق کشی را
 که برایشان بیدار سپیش برنج و حب
 که سوال از من مخزون می آب نمود
 از نفعان گرد و همت خشک در نشود
 رفتن تشنه پیش تو که معیوست
 در تلاش بر روی که کسان هر کس
 عزد اکرام نمودند چه شایسته دارد
 تا دغانی بکنند از دل حق چو گیاب
 حجت تیری که از این پیش آید این
 یک نیکو پیش آن به دعا نیست بهین
 فقط از بارش باران بهر بار شود

بختین است که زود پخته و به هنوز
 که کجا و نذرین تا به تحت شری
 آب گوئی و نه تحت شری پروان
 مردم درین بخت نه جای در آب
 بخت کفشی بفرستاد بید کیار
 زو به پر سید پی که درین بخت
 گفت چو دوم جهان کرد و جوابی بر
 از انکسار خودش او کرد اشارت مار
 دیدم آن شیخ چو بنوخت باین طاعت کم
 منکر دستا و فرستادش در جانب خوش
 تو با این نفس و بزرگی بی مانی سرتاج
 از حدیست میم عمر شریفنا فرون بود
 آنچنان کشف بلندش بطریقیت روداد
 بر بزرگیش نه زنده دلائل متفق اند
 بهشتش است عاقل که بدینا بندش
 تا چهل سال که بگذشت ز دور ایام
 حاجت و البهارت ده و دو سال نشد
 هم در اثنای بخت هم یکدیگر بکوه
 آن علی بعد از آن چو نه جان برآ
 کردار شیخ سنولی بگرای پر رشید
 صد بیت که بود مرتب بسبب برتر

چه بسرا و بر سگال و چه در فصل تون
 آب در چاه دران بی بگر و سپید
 چند روزی که که مار و بزرا پروان
 یک کشتش فقط از بارش با این سیراب
 که فرستاد با حضرت سید و تار
 کفشی دستار درین هر دو کشت
 بخت کفشی که فرستاد در کشت شیخ رشید
 خاکپایم شمار از مردم صدق و صفا
 من نمودم که منم بنده بلا صفت درم
 که بزرگیت برین بنده بود از بندش
 از زلفش آید نهی که تو رواج
 دل حق منترش از ریاضت چون
 کابل عرفان که گشته مطیع و متقاد
 صاحب معرفت غرضش شان متفق اند
 هیچ چیزی نبلخواه ترا ز نفس خوش
 نرسیدست بلی بوی طعاش بشام
 کلمه ای از جوع و عطش مضرب احوال نشد
 روز دینی و دینی تا فتنه من کل و جوه
 در ریاضت شرف صحبت با و در نیت
 که توانی بر فلک غرضش چون خورشید
 بنده کار است بین ترل خوش میزنند

شیخ فرمود آن سید عالی درجات
 بهمان رخ این شاهزاده مثال
 کرد درک شرف صفت او و شش ماه
 رفیع گردید بر آن خطه که بود دل
 کرد و اظهار چو شیخ جهان فرطیا ز
 خرقه فرو هم و شیخ به سید
 حاصلش گشت بسی فیض فراوان گشت
 بهره از صحبت آن شد کامل نیست
 پس تکمیل کرد از هر سفر و خدمت او
 ای بسا بود در او که بشنودی با
 بینی و حلقه حلقش نهی موی چکان
 آنقدر جسم لطیفش ز تری بود هر
 ماند باقی بدن پاک را و پندران
 روزی هشت ده و یا بیست و سی
 روح پاکش که معراج رسید بر عرش
 بار اول چو بدید چنین داشتند
 هر کسی زان تن چو بدید بدل
 نشو و فریاد گمانه و افغان کردند
 هر که از سیر که معنی خود نمود
 با کسی که در راه ارفقت بود
 شفقست حجت شیخ خود دیدیم

چند گاهی تو دین میشدین و کت
 آشکارا بکنند ز نهضای متعال
 که می ماند به لای او شام و نگاه
 چون فروزش به نام صمدیت کامل
 کرد از فرط نیازش بدردن محرم باز
 که از آن که کربلایع سید خورشید
 هم رسید و بکلمات الهی در جات
 خلعت معرفت حق بدل خود برداشت
 آنکه کرد و در عرش چو بدل نصیب او
 مست دیدش قادی بفضای صفا
 روزی بود که آیند در آن پویان
 بود جسم ملکی آن نه وجود بشری
 که نه و شوار بجلقت گذر موی چکان
 هر چه هست که می انداده بگردید پیش
 بهیمن و جبرک جسم قادی بر فرش
 اهل خدمت چه کمین چه همین داشتند
 که می از عالم فانی بجان حیات کرد
 همه یاران زالم چاک گریان کردند
 خواب محضرت آید و تسلی فرمود
 حال محضرم جان شیخ منظر فرمود
 من کی روزی محضرم جان سپیدم

ماشینیم اهل سال نخودی چیز
 شیخ قزوین نیست نبوست چنین
 بلکه من با چهل سال نخود دم عسل
 یک گکه بگن نمی گویند خوردم
 هست برگی که بخورند را بگنباش
 باز قزوین آن شبه عالی در حبت
 ویریا باقی بصیرت بشکام قیام
 از لی سیری او داده آید و دوست
 که بنزدیکی او خضر و مناکلی بود
 آن غزال آدی شیر فرد آورده
 خواهد در مسجد جامع چه نظام مدنی
 یعنی ای قوم کج رفته کجایند کجا
 ای طلبکار خداوند خداوند خدا
 وقت مخدوم جهان را نشیند گشت
 روزی پاک پستان بنده خشن پیدان
 روز دیگر بی پایوسن نقش چه نظام
 که و تقریر بدانسان نظام مدنی
 رفته بود دست خازن بانبی تقصیر
 کی گذارد که بوازش رسم من کجبال
 بود روزیکه در آن حضرت مخدوم جهان
 بسکه با هم زده در سخن نمر می گشت

فرو از حلقه کلامم نبرد می چیز
 که کسی هیچ نخوردیم لب سردیرین
 تا بوقتی که من از راه بودم زله
 وان گویا هم پس می پس ای خوردم
 بر سر کوه بیابان چو راوند نلماش
 بوی غلغله رسیدش بوی چندین هست
 میفرستاد خداوند جهان فدا لاکرام
 تا بر و شست که آن نخورده ای سگشت
 شیر تپانش پیر از شیر و چنانکی بود
 جوی شیر شدی آن شیر چو رود آور
 وقت یکدگر رباعی خوش پرست
 هست معشوق همین کجا بیاید کجا
 هیچ حاجب طلب نیست شکر تپان
 مست مدوش شد از خنده چون شکر
 که سر او شده مجروح چو ضرب سندان
 حشمت که بودش ز قدیم الایام
 این رباعی که بخواندین بجهت
 یکبار که مادر سبب از زنجیر
 من درین راه نتوانم که شام بران
 با بسی فکر و ترو صفت خردان
 چو آفت زده بی سر و پای گشتی

دستهارا که تشویش نهادش پشت
 المی بود که در بشرد تعینت آید و زد
 ساعتی چون بگذشت آبله که در و
 روی سوسن فصل در آورده و گانه بگذارد
 گفت اندک اندک که این قطبیت
 بهر دران خانه پر از نور نبوت برسد
 شرف امر و زبرگشت انبیا نشان
 اندک اندک چه قدر بهرست کامیاب شد
 می ندانم که چها شد ولی سر بر دل
 شیخ عجمی در شطاب به فرمود چنین
 حالتی گشت بین راه جوهرین کردند
 یعنی از پیشانی این کاخ بسبب لایبروند
 چون بهاد و به سوسن عرش برین راه را
 رفعم از خانه یاقوت خط از خیم نور
 بروم آنگاه که بر آن صفی پر نور نگاه
 نقب خواجده به طام در آنجا دیدم
 پس نگه بر نقب پر شرف چون قناد
 بودش نقاب سلطان متقین هماد

گفت بهید و زافوس خبر هم گشت
 آب چشم صفت میخ تقاطع آید و زد
 بوضو کرد و طهارت پیشه شکر زبان
 در زمان طاعت خلاق نه مانده بگذارد
 کان بود بهی از حضرت رب العزت
 یعنی این عمده بار باب سیادت برسد
 کان نزدیک چنین بهی که در دوران
 که درون از بهرین نیست خالی میشد
 که در قطبیت منقوش میشد انکار دل
 چه بگویم شرف تربت آن سرور و دنیا
 بر عروجم صفت ملک فلانین کردند
 بر فراز حرم طاهره اسطی ایروند
 ساق عرش آمده اند نظر آگاه را
 دیدم القاب اکابر همه در دست
 نگه خیره شد از روشنی آمدند
 عارفین را همه سلطانست آن صفی
 که منیر از شرف مولد او ذات عماد
 که بفرش برسد آنچه گفتند چه

نسب نامه حضرت محمد و هم الملک قدس سره العزیز

شاه امون باغبان از سر تحقیق تم
 در نسب نامه محمد و هم جان کرد تم

پسر حضرت عیسی بنی مریم شریف
 هست چنانچه بنی مریم پسر سه تنی
 او بود این محمد که بود تاج فقیه
 او بود در پیش ابن ابی عامر بود
 بود محمد چه دوست در ارباب سب
 پدرش را همان بود ابو القاسم نام
 بود پیام سبب گیتی پدرش را که نیست
 بود سید مرتضی را پدر را که صدقا
 او بود در پیش ابن امام ابو الفتح
 پدر او است ابو الیه که بود دست امام
 پدر او است ابو الیه که بود داری
 پدر او است ابو دهره سر ایا عرفان
 پدر او است ابو سعید امام عالم
 پدر او است ابو الدین سر ایا اوصاف
 پدر او است ابو الدین ابو مسعود است
 پدر او است ابو ذر ابو عامر و سید
 پدر او است ابو سعید که بود عم رسول
 پدر او است ابو طالب آنکو پدر عیسی است
 پدر او است ابو الهیثم بن عبد مناف

کاخچین صیت کاشن چنانچه است
 که بود وادی اسرار طریقت بی قبل
 که زنی او بهدی آمده شان کفایت
 که به سید است ز عرفان به تمام بود
 که بزرگی و شرف یافت و از پیش باب
 که بی به طاعت بود و نیز و یک نام
 که نو فرقه است گهی راه خلافت است
 که تاسکار او همان بود و دانش بر گشت
 که شمرده علم خویش نام ابو الفتح
 که ز ریاضات سکوت حق کرده نام
 که بنید است بر عشق و محبت گاری
 که چون می بر خاک نیست و بهشت تابان
 که آنکه و شمع می ریخت بکام عالم
 که آنکه غالب شده بفرس گون و صفت
 که ز طفلی به افعال خوش محمود است
 که گراید سوی بن بنی چون شیر
 که شرح فرزندش جمله فضل و فضل
 که آنکه در که فزون داشت هم او غریب
 که تو گفت بعزب و او صاف

که که زادت حضرت محمد و هم الملک قدس صمد سره

که که زادت حضرت محمد و هم الملک قدس صمد سره

بسکه کاهید الم اورا علمش کا پشده
 حلقه ماتم ازین کج و محن انجمنی ست
 اولیا را جو بدل شوق تقار است
 هر چه می که ز محبوب بود هر نصیب
 چون شریک بیایند وصالی بخدا
 سرخ را باعث هلاکتش باشد خوار
 زان کفر مروت آئین و هسانی زریان
 سال شنی و ثمانین بود و صج آت
 شش هفتاد و دو از هر جوان
 شریک گیرنج در بر ولادت تابین
 واقعا تنگ که بر حلیت او نگریستند
 پنجمین از بره شوال ز بعد رمضان
 چارشنبه شد مشغول صلوة سحری
 باد ادا و چو ادا کرد و بآید بر داق
 تنگ بر سر سجاده در آنجا نشست
 برین بر روی شیخ طویل الملت
 هم پی خدمت او از دل جان داده
 بود هم قاضی مینا و شنه آهون هم
 چه بلال و چه عقیق آمده آنجا حاضر
 با هم روز حرین آمده آنجا حاضر
 عرض آنجا همه حاضر بقیان و زکار

قلم از ذکر جیش الفت آهسته
 بیت بیت من ازین تذکره میا کویست
 مرک هم از پی ایشان نعم و نخواست
 سوت جبریت که در آن کسند خویش
 نام آن لیل عروسی ست نرد و غدا
 زندگی را که بود هر دو بارش نشند
 که دل و دیده پی آن شده گریه زان
 نزل گاهش سوز و غم با غل اچاست
 کا چنین گنج معانی شده خاک نشان
 پر شرف است شرف زلی دولت تاریخ
 از سر و شفت شوق تقار گریستند
 صدمه مارا چو با تمام رسانید ز جان
 چون ملاکین صفات شری نشسته برجا
 زده اوق فلک کش یکت فتم هم سجده
 گریه و پیشش همه یاران مریدان
 قاضی شخص و برهم فحلیله فطرت
 بهر دنیا که بیرون آمده خواهر زاده
 همه یاران فخران و همه خیل خدم
 چه ندیم و چه رفیق آمده آنجا حاضر
 همه یاران طریق آمده آنجا حاضر
 داشتند آنکه بر خدمت به شب بیدار

چون فلک کش
 در آن کسند خویش
 نام آن لیل عروسی
 زندگی را که بود
 که دل و دیده پی
 نزل گاهش سوز
 کا چنین گنج معانی
 پر شرف است شرف
 از سر و شفت شوق
 صدمه مارا چو با
 چون ملاکین صفات
 زده اوق فلک کش
 گریه و پیشش همه
 قاضی شخص و برهم
 بهر دنیا که بیرون
 همه یاران فخران
 چه ندیم و چه رفیق
 همه یاران طریق
 داشتند آنکه بر
 آئین کمانی
 در آن کسند خویش
 شایسته ملام
 که در آن کسند
 در آن کسند خویش
 که در آن کسند
 که در آن کسند

روی آورد و سوی میل مردان گاه
 پس فرمود بایشان که شما هم گویند
 جمله به حکم تو افق چه گفتند چنین
 پس بدینسان سخن از راه توبه فرمود
 بهنجی و از مردین واقعه سجان شد
 آنکه مرود و اذل آمد و مجبور شده
 خود ابدانیکه که توبه میداد اجنبان
 از تمام سوی و چسب چون حق است
 باز لاجول نمی خواند تکرار بلند
 باز مشغول فالت شده هم ادعیه
 پس لیساک به تحمید نزد او نشاد
 شد آنکه تکرار از شاد افی میگفت
 باز آنجا برواق آورد و گیه فرمود
 ساعت چند چون گذشت قرار گرفت
 یکدیگر و بیخ شینش از قاضی شمس
 دست زار پس نیامه به بر سله نهاد
 هم به فرمود که دیوانه و شایم و گد
 باز فرمود نم ناک نکفش ایشان
 کرد اشارت سوی هر کس که مراد از
 بست به کس بدر رحمت حق
 آنکه لا تقضوا و در دلب هم و شاد

گفت لاجول ولا قوۃ الا باقتد
 آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گویند
 یکدیگر کرد و شکر خند تبسم نمایان
 آنچه در غیب نهان بود عیان شد
 آنکه شیطان بدل اهل لایان فرمود
 و آنکه ملعون ابد آید و مقهور شد
 هست اگر فضل خدا کی بخدا اجنبان
 هیچ خونی بدم نیست چه خون حق
 باز فرمود بگویند هر بار بلند
 کرد و باجاست فریاد و حلاوت و دعا
 کرد و الله شد بسیاران ارشاد
 کرد و گفت هر که در صفی خاطر می است
 همچو دل بر سر سجاده روی چند شود
 هم مصافح شود و دست به یار گرفت
 کرد آغاز و داعی بسبکستی کس
 ما بهایم بهایم ز لب کردار شاد
 باز در عجز در آمد که نمودش خوشتر
 خاک خاک گل ناک نکفش ایشان
 دست یاران همه بسید خوش عنوان
 مغفرت یابد و مانند فضل مطهر
 کرد از آتش و رخ هم کس را ازاد

بنظر اندیش جمیع آنچه می بینی می رود
 بعد از آن که مبارک سواران آورد
 گفت فردا چه بر سر چه چیز آوردید
 همه گویند که لا تقنطوی آوردیم
 از من آن در چوپر سینه چمن خواهم گفت
 پس بن کردوی از شمشیر شمشیرین
 بطی خوردیم آنکه در نصبت باقیه
 هم بکامی قتی کردی به سر مستی
 جستجو کرد ازین بعد شبه آموختن را
 چون شنیده آمد لبیک با گویان
 دست بر سینه نهادش ز وفور شفقت
 بکه رفتن فردوس نخواهم گذاشت
 بادل خویش بگو اینکه جمیعیت پیش
 باز فرمود که لا تقنطوا و در نصبت
 این بهتر قسم سوال است جوابی مارا
 باز فرمود آموختن که بگو با یاران
 آبروی اگر از بهر شرف خواهد بود
 به چکس را بچنان در نخواهم گذاشت
 رو آورد و از آن پس بهلال و حقیق
 باز فرمود ز نور مات تو خوش شسته
 من آنقدر که بودیم ز خدمت خوشنود

دل یارانش جمعیت تمام آسود
 بجز آن دید چمن فصل بهاران آورد
 هر یک حق چه بدین عقل و تمیز آوردید
 یکس همین آیت پی رحمت از بر کردیم
 دیگر آنکه آنکه محضه بین خود فهمیم
 که شهادت بزبان را نذر نعل نمکین
 به کس از رضای دل خود کرد و آگاه
 عاقبت خواست در این دوران سنجیده
 در رواق آنکه در دل بود در آنم بخفا
 صفت باد بهارفت بسویش بیان
 گفت باو که بسی کرده از دل نیست
 هرگز ای مشتری قوس نخواهم گذاشت
 خارشویش و غم و غصه بگذر که تیران
 هنرم هست اگر از گنهم صد عیب است
 در دل اینک نبودیم غلبه مارا
 جمعه دید دل خویش چو مایه داران
 چه خنده هر کس از آسب تلفت خواهد بود
 در غم و محنت جانسوز نخواهم گذاشت
 آنکه در راه طریقت بی ادبیا طریق
 هم به بسیار خدمت علم افراشته
 با شرم از کار تو مار و ز قیامت خوشنود

سر بی شادوم و تو نیز بسی خوش باش
 از تو خوشنودم و بسیار تو خوش بود
 دست بر پشت دمی آورد و بسته باز فرود
 بام را و از همه عشرت جهان خواهی ماند
 بود هر دو قدم پاک آغوش بلال
 بعد از آن آمده ملای شهاب ناگوار
 تا بیکدیگر و در رسیدش بر سر و
 بود البته نقد بلب تا گویان
 سیف ستاورد و در بختاب بنوع
 او هم آنگاه که نظر بر رخ انور کرد
 در عهد بود ولی شیخ مظفر بلیغ
 نیز در شهر چه خبر نصیر المصیت
 هر دو را یاد و یاد چو ملای شهاب
 بر زبان ترا نزد اکرام و لبش خنده کنان
 گفت در حق مظفر که ملی جان نیست
 تا چنین نیز گفتا بختی دیگر مصمم
 کس هر سپید چه گوئی بحق شمس الدین
 شکوه فرزندش یتیم مکتوب در
 علم و دینی مار اسبب اظهار است
 گفتن این شورش شورش شورش شورش
 آغوش هر که آغوش آغوش آغوش

هم ز چو رو چشم کس نه چنانکش باشد
 بری از رحمت و از آزار تو خوش خواهی بود
 باز اینگونه همیشه از شفقت نافرود
 یعنی از غصه و غمها بکران خواهی ماند
 بدر گردید بلال و چه همه افرو کمال
 بوسه دوش سپر و ریش و دستار بقبر
 روی خود را چو در آورد در آغوش تو
 بود در شوق تقایش دل و حق جویان
 عرضه میداد و صلواتی بر سر همه
 صلواتی بلبش بکر و سر سبز
 پنجه تاولش از هر فراخش میخ
 مانده بنید بد و پشانش بلا رحلت
 عرضه دوش چو این هر دو تر چسبند بجا
 کس که سینه خود بر دو کتاف انگشتان
 هر شیمی که از دست نه بجان منست
 از پی قد بگفت آنچه بی شکرم
 گفت فرزند منست و بگاو حق من
 هم برادر نبشتم رفو و چندین جا
 ذات او باعث تخریب چندین شهر
 کشش اسرار گنج سببش پیش آمد
 تا بیکدیگر از یاد رحمت ناظر

در حق جمله دعا کرد بعضی غمخیزان
هم بغیر بود و همه را که نخواستم گذاشت
شکر اصحاب داد اگر در حق خدمت
طاغیه داد که سازا چون تما کردند
بسیجیت تو بنمود آنگه عقدت میداد
گر به تفصیل بگویم یا ندانم کشته
باکسان چنان و کرم کرد و لطف کرد
هم بغیر بود که یاران غم یعنی بخورید
بعد ازین نیز آنکه کسی در آمد ببرد
زین بد عربی اندک چکیده مار
گفت که آبرو ماست نخواستم گذاشت
به فیصل قبولی است با مان سن اند
آبرو دست بگفتا پی من و هم جهان
پس بغیر بود کسی را که بخوان بجای
زان یکی آمد پیش صدق نشد بخواند
رفتش و از چهره گوش و زانو
مرد خوانده اگر حرفی از آن که در حال
پس از بهر و منوای طلب کرد و آ
تسمیه خواند بهر و منوای غار نمود
یک در شستن پیش چو کی سوا قرار
که در یاد و اندیشه ایست

همه را داد و بشارت به ثبات ایمان
و عده داد و بغیر داد که نخواستم گذاشت
همه بخندید بنمودند بدستش بیعت
و مشتاقان همه که عقد بداد و کردند
که در آید و آنکه را دوست میداد
در اندرین مختصری دور و آداب کشته
یکس را چون که کرد و شفت کرد
با پیامرو و شمار غم فردا بخورید
که بخاننش شده با خلق بسیار چون
ما که اندر و در فراق تو ندانم یار
شتم امید بگشت که هیچ هم گشت
همه در آمد منند و همه از آن منند
گفت امید بهر دست و فضل یزدان
که سماعش ز پی خویش کنم سر مایه
صدق او را گزین ربه صدق سر مایه
دل خود را از صفه سماعش نسبت
خود و را یاد دمانند ز شفقت حق
استغین کرد نمود و زبان گفت عفا
و در دایه که میخواند کس و تا ز نمود
تا با سنج نشسته شش که بر نقش از یاد
باز از سر که نقش طلب بر نقش

جمله ادعیه بخواند هر یک سه مرتبه
 هر که میباید چنین فیهامیست شگفت
 خواست زاهد که در آتش بود از دست
 کرد و القهوه و صواب و از خویش تمام
 در محاسن پس از انگاه که او شایسته
 اندر آنوقت که فایغ شد و در دایم
 هم پیشین و که عصر ادا کرد و نماز
 وقت مغرب پیش نیز ادا کرد و صلوٰه
 عرض داد و شایسته جلیل آفاق
 خاست بر پا پیشش مبارک پوشید
 آن یکی دست که برگردن او نهاده
 در درون آید و در آن بعد از آن
 با سپر زده ترین بعد از تو به خلیل
 دست را از پی نهیست و او کرد و زانه
 را از قضا هم از خویش بهر دو نهاده
 هر دو را طایفه بر سر زد کم پوشانید
 ختم بود دست بر ایشان به چیت و دایره
 شام گذار و چو ادعوی نمودند گمان
 حسب معمول آید اگر آمد چو فیهام
 خدا را یکیش شب روز بخدست آوردند
 که لب بکن به سپید بکبار گشتار

احتیاطی چو همیشه در این کار باید
 که بدینسان بدست مرغ و شوی گرفت
 پای او دست داد و شایسته چو دست
 شانه از هر محاسن طلبید از خدم
 از یکی خادم دیرینه معلما طلبید
 کرد و شایسته از محبت و شایسته گشت
 به نماز یک در آن بود و همه را در نیاز
 آنچه معمول همیشه است به شایسته گشت
 وقت سر دست همان به کرد و رفتی بروا
 در درون رفت پس ز شام بسان چو
 و آن گریه بر سر و بر دوش شهاب الدین
 داد از طاعت فکری و چو در آسایش
 بود هر چند که آنوقت در وقت حیل
 داد و شایسته ز توبه بدش محرم راز
 کرد و امزش پی دو گانه بهر اصابت
 نیز به چو فیهام اتم نوشانید
 در جهان بهر چه راه هایت را
 بهر چه چو گشتی به چو شایسته زان
 بهر چه است بهر چه است بهر چه است
 کرد و شایسته بهر چه است بهر چه است
 بهر چه است بهر چه است بهر چه است

| | |
|---|---|
| <p>نیز بر خواند و رانوقت و عبادت و انوار هم بتخلیل و تشکیب خود باز نمود خواندیم بهما و هم کلمات طیب بر لب آورد و همین نام رسول اکرم ربا نزل پس این خواند صیحا گفتا بر لبش هر نفس شوق چو مردان وست خود کرد و ازین پس سواد فکانت از پی منت مرحومه دعا بی غرضان نصرتی خود است پی آنکه بدین نصرت پس بفرمود که لا خوف علیهم بربان در می این حجاب بشری بپردن شد روح تسلیم حق کرد چو با قاب سلیم بر رسیدن دل را بهد بر سینه کلند شعبه بنده و من بعد نامه خفتن یا فتندش سحر که نه به چیز فراغ</p> | <p>و ده که بر دست دران و در سجاده انوار نیز لاجول و لا قوه آغشانه نمود با به شوق تمام و به شور و شغیب نیز صدای اللش آید بربان هم مسلم بهرامانده از عیسی لب کرد و ایمان گما و الا الله و هم گاه به نصیحت با شد نیز تر کرد و بیدان منا جاسته نمند پی آنکه عدو داند دعا فی قذلان گفت اقل پی آنکیش از بغضت نیز الا الله و بسم الله دران پاکبان از صفات کلی شکرش از درون شد سوی فردوس فی ثریا بنات نسیم بر لب خلق چو شد لعل تر جمیع بلند کرد در جنت فردوس معلی مسکن رو به چشیده که داشت ز بهر فراغ</p> |
|---|---|

ذکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک

قدس سره

| | |
|---|---|
| <p>هم نشاند چنین بعض بزرگانین کرد او شیخ سواد پیکی از محرم راز شیخ فرمود که غسل نه بخیل کنی</p> | <p>حضرت گشت چو مخدوم جهان وقت سپین بسیاری بآوازت پی خود بهر تار ساعتی چند در گمانه پس چو کلاه</p> |
|---|---|

تا زبانی که در اینجا برسد و وقت پگاه
هم کی خرقه خاصش با نیت بسپارد
که من این خرقه عطا کرده ام آن سید
روز آن صبح قیامت نگرانش بود
تا گمان از سر سره سید با شرف آمد
سبز پوشی که همه حلقه خلعتش در
گفت بهیات دروغ است که نقد بر شود
من سر اسیمه رسیدم پی توجیت اینجا
ویده ام کاش نه این روز بدی و سید
ماندند روز بر آن مرقد عالی درجات
رفتش ازین پس که جوانی است
آن علایکه بود و نه ده مسکن او را
تو پیشش و وجبت کن از صدق اینجا
خرقه را که امانت نهادش پی او
و کرد هم منتقت سید عرفان
هر در آن یاد کنم چند نه سپردن او

سبز پوشی همه بگاه و جلال از سر راه
یعنی آنرا یکی پس از دیگری
و دست دارم بخدا از اول و جان سپرد
خلق از هر قاصد که از شش بودند
در امت تمام از شش بسیر صفت آمد
بدین غرض بگویند و در آمدن
چون نقد چنین بود و نه پیر چو
وینانند اسم این بود و مشیت
خا حسرت نه از کاره ایفا چید
فیض روحی هم از ویافت و فور برکت
هست پیر تو که حامی بود و قانی نیست
این که در عالم قدس نشین او را
هم با و قصار دست کین از صدق انجا
نشد اخذ و پس خست سفر است آفت
نبییم یک شنبوی الا
که مریدان همه را از که چو نیست که

سیدان سپید و غارت مختصر کرک و خوار و بیاض است. در مجموع ۱۲ گز (۸۰۰)

تذکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس

١٠

در این بود که من به شدت اهل عراق
شدم و تمام پولی که در دستم بود را

خبرم فردوس بین کرد و چون قدیم جهان
دید و در خواب که فرمود جهان را می بیند

حجابین برین که آتی بین ستمانی تیران
 شیخ تاریخ نبشتش پس بیدار خوش
 رحلت شیخ نقیشتش شد و آمد به بهار
 آنچه نبوشت آن روز مرفعی آمد
 چون گذشت از لمر در زفافش سال
 گاهین حشرت خندوم جهان دار شد
 زیر پهلوش یکی ریزه سنگ است
 ریزه سنگ بر آرد اگر خوب بود
 یک باید که هر آنکس که در آید بگوید
 بود یک مرد در آن روز هم از معماران
 دید او نیز همین واقعه در خواب شب
 بر دوش خدین هم و پر تجمیر
 خواست او هم که شود بر در معماران
 تو از آنجا که آن خانه خصوصی دار
 هر دو در جستجوی هم به نگاهش رفتند
 در یکی کوی بجم هر دو ملاقی گشتند
 گفت خندوم حسین آن چو به پیشین
 ما هم این واقعه دیدیم شبالگاه چشم
 را که در پس طهاران یافت قرا
 ریزه سنگ بر آرد بحسب فرمان
 آمد آن مرد در آن مرقد عالی چو فرد

چنگ کارن تخی بهشت من ستمانی گدین
 فلز می کرد روان در درون زردار خوش
 تا که نوان بهر عرقان بر در قیض زار
 و آنچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
 دید خندوم حسینش بهر باده و بلبل
 بود در خواب که فرمود آن بلبل
 بود آن بلبل موجب تنگ است
 در لحد بودن آن سنگ چه معنی بود
 ریزه بر دار دو بند و نگه خود ز جسد
 آنکه بود ست مرید از پی خندوم جهان
 گفت تعبیر بی خواب چه باشد یارب
 تا چه فرماید ازین خواب چشم
 که چنین حکم منبت ز خندوم جهان
 در لحد به که فرود آتی و بیرون آری
 هر دو جوینده هم بر سر آتش گشتند
 هر دو ممنون هم از لطف قلمانی گشتند
 گفت بنا چو شنیده از دوشش آمنت
 خواب ازین بجا گرفت کجای چشم
 که نهان از نگه خلق کشاید مزار
 خود چو فرمود بآوردنش آن شیخ جهان
 که بر آوردن آن بود همه را مقصود

دید مارا یکی پاره چو حکام بر سببست
 بود زانرو که در کس شقیقه ز خضار ش
 یک یک چشم فرو بسته تا نظور بر بست
 دید آن چهره پر نور و رخشان چون مهر
 مرقد پاک بیاگونه بود نور اسنه
 شیخ را وید بخ سبب ریش افروخته
 تا خشن نیز فرو ده چو مهر نو کمال
 پهلوی نویش سپرد ز خویش جهان
 یک بودست لبش نو چو رشک خورشید
 لود را که در دیده معیار ظهور
 همچنین واقعه پیش آمد به باد سیم
 چون نباشد که باو که چنین تعبیت
 هم سبق خواند از شیخ غلام سیکه
 چند پیشتر هم از خارق پیشین مذکور
 هست در حکایت از من الشیر اظفر
 همه دیدند چشمش او کلا و نام
 بحث آنگونه نمود او چنانچه حکام
 هر موکل که در او بود عوی بر سپید
 رفت و رسید چو بشنید نه هر یک بپس
 عرش نامه چو از راه حقیقت شنود
 اگر کس از شهر بحرمانی مقصوم رود

تا و چشم فرو بسته بگیرد و دست
 بنظر ارمی شد و هر جا ماند قرارش
 چشم دیگر تابشای جانیش بر داشت
 و رضای ماه شب چهارده تابان چون مهر
 چشم از آن خیره شود و دیده بر دلقصا
 سبزه آساید تنش موی نموده دست
 هم فرو ن تر شده از پیش چو جلال
 خواست بر دشتن نگ چو معمار از آن
 چشم نظارگی از تیری نورش تر قید
 سرمد آن برق تجلی شده چشمش چون
 اندران قبه که بودست رسول اکرم
 که ز قیامت گوی راه خلافت گشت
 رفت بر خاک مزارش چو پست تا
 آنچه در عهد من مذکور است بظهور
 کو وکیل بفرستاد چو شیخ مسطر
 کو وطن رفته و شمال بغرب حاضر
 که ندیدند چنین بحث گوی خاصه عام
 که بصورت مدوش از ره معنی بر سپید
 شد فرو ن از همه تیز زده بحث خوب
 بین که بی بهر ایش نفع و کالت نمود
 باز پس آید روش از راه چو محروم رود

سائل در که اولب چه کشاید بل
 نذرده رویه با فاتیماش کرد چه کار
 خرق مالیش چه بختی و حاطت شاید
 اگر ره جمله کرامات قلم فرساید
 ذات پاکش بهمان در اینجا برکات
 یابی یا دالی نفسی چند نیست
 روستائی و دهی کوهی و یا صحرائی
 گشت زاری و بیابانی و یا دشتی
 آئینه جالبش شش متبرک گشته است
 یا هر آنکه در وقت ولادت با وجود
 ماند باقی برکات نفس او به حساب
 باشد از نسبت و از کیفیت او معذور
 آن فردکش همه چون بلبل شیر از بدید
 تاز و یخانه می نام و نشان خواهد بود
 بزرگ و نیکو نشان کف پای تو بود
 یک باید پی بویید آن غطرش
 پا قصد و نشان زده باشد از آن عذر
 بهشتین گل ناچیز خویش است کمال
 بحر فیضی که روانست از آن مرقد پاک
 برکت داد و آن روضه چو خلاق جان
 عمر بگذرد چون آن راه در بار گرفت

بی طلب چسب چو از غیب شود لال مال
 که بدست آمده گم گشته و دزدید و دزد
 حال و سابق بطور آمد و هم می آید
 عمر نوح از پی تحسیر می راند
 کوه بهر جا که سکون کرد می در حرکت
 یا سر به گزری کرد مقامی سیر و است
 گذر آیند می چند که در شهر جاست
 سرگردش از منت نقش قدش هر دو
 صفت نمک روح همه یک یک گشته است
 آن ز نانش چو یکی ناز و مشکند
 به چو آن بود که در و گدازد با
 مشک گدازین همه با صفت کیست
 بر لب از زمره میح نوا می کشید
 سرا خاک رو به بر منان خواهد بود
 سالها سجد صاحب نظران خواهد بود
 تا کند شامه ز بوی خوشش شش شام
 آن عیش تر صفت گشتن از تر هر دو
 عنبرین گشت از کشت گل و مشک
 پی حاجات جهانی بود اعظم تر پاک
 کو خجسته که تزیاید بکثرت طفلان
 مریم آسایش کم از روح قدس با گرفت

سایه رحمت یزدان ز ره حرمت او
مومنان را نقطه کعبه مقصود بود
مشق وحدت که در او کی شایان
آن لاف و زرازش که بشتی بجا
که هر قید که صکار بود از نفسده خام
گو آید کس که کند جانفش از دور نظر
نگینش صفت مادر کرد تا بان
چادر گل که نهاند ز سرین و ترن
سر بالین که بود عرض در سنگ مرمر
تخت سنگ که بیدست چو کرسی یکت
آن مصلحتش که گزیده شد از گشت
سجده بجا که پی خلق عبادت گاه است
سنگ که بر وضو هست به پیش قدم
از رد آن گل و ترن و هم نسین
آن عمارت که بنا گشته بهر چار حیت
چون با خام هم در شب عرس خیزند
از دحام شب عرس است چو روزه عاقبت
به عید است پی قفل زیارت چو کلید
ثمرات دهجانش چو ضمیر است
نار از آن قفص اسرار کسای گشته
عارفانندی در تیره خاک آسوده

سنا بنامی شده بر چنگ که تر بست او
 کافران نیز پندند که معبود و بود
 چنانک گشت بدین عشق بلی شان عزیز
 از بسبب فرود و در سرست شایانی که بکشت
 میکند چون خور از کسب دنیا ماه تمام
 سر قدش بر دگی هست بر سر چادر
 ماه و خورشید به بینی ز فرودش پنهان
 در نظر ماه و ماهواره پروین و پرن
 چشمه است برآورده ز حوض کوثر
 دعوی کرد ز عوشتی و بکسی نیست
 شد زیارت که عالم صفت بهیت درام
 پیش ازین حیت اوست که بیت است
 این از بوسه زدن گشت برنگار بود
 اوراد و شام و سحر ز بهت زرد و سبیل
 نیست شورش جبت اینگونه زین است
 بهر سیرج فتادیل ز عوشت آوریدند
 یا چون گنگامه محشر افتد عروص است
 خلق و عید گش کرده بیک روز عید
 که ثیابش همه دیبا و مشجر باشد
 از صحنه خانه رسیدند و آگهی شدند
 هستی شان بجهان بوده و هم نابود

عجل شدن "ا"

| | |
|---|--|
| صفت دار و فاضل معروف و با عالم معروف ایک سو زنده ملکات تر یا شش سب بی ادب پند اینچا که عجب رکا هست حال آن عارف بالکد با تمام رسید هر که اینک بکنم ذکر مریدش را ذکر آنچا که درین مختصر کی گنج لاجرم بهر تبرک بنکار هم به درق نیست جو لا نگه شبیه قلم تنگ را | بسیچو این بقعه پاکست ذکر کم معروف این صمد امیر سد از جرح بهر گوش بلند سجده گاه ملکات و فاضل شاهنشاهیست شکر شد که خدا را که با تمام رسید در رویه و جد و توحید رشیدش را بیم آنست سخن را که با تمام کشد دو سده ذکر کی گنج در آن چل سبق ساجی کوست ازین و نشاند اینک مرا |
|---|--|

ذکر و منقبت ملک العشق حضرت مولانا
شیخ نیرمان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله
سنة العین

| | |
|--|--|
| حضرت شیخ مظفر شهید سلیم بود شاه ملکات سلطان جهان بخیرید فلک فعت خورشید سحر خواست آن فدا دیده انوار تجلی که دست پاکبازی بفضای ملکات هم ملکات سحر یاقی حق اورا تسکیر کرده تکلمه یافته تربیت ربانے هم در بار طریقت مشغول است ابل | جان محمد دم جهان و ده مردان خدا قهرمان صفایوان بلند تفسیرید برگزشت آنکه بهمت مقام در خواست آن بقایافته در همگی تر صفات شاهبازی سحر جبروت و لا هوت در کرامات و کفر اکابر کرده بسیچو معرفت تا آنکه سبب جاسنی خیر و زمره اصحاب حقیقت ابل |
|--|--|

بود از معرفت و فرق مراتب نگاه
هم در اسرار و دقائق نظار و بکمال
در یاختات رسیده بکمال تو رسید
اجتهادش همه نسخ ترازیات بکمال
در ره سیر الی الله قرارش نبود
تا زمانیکه مقصود رسد مقصدش نبود
سیر فی الله چه آمد گرفت او را برام
عشق بپرست عجب متناهی که در آن
تا در آن بحر نیفتاد قرار می گرفت
بسر کران بود در هر عشرت دنیا تا بود
ماند سرگشته وادی محبت تا عمر
چه وجود از پی دنیا و دنی می پنداشت
در همه طور و روش داشت کلام عالم
شیر مر و بود و آنکس که بر آن بندگ
شورش فوق عجب بهشتش در هر
قابل شد ساکب جانباز بود
جان و تن بهت دل خوشین و شیدا کرد
و آنکه جانبازی این راه نمی آید
شغل تعلیم شرایع به بدست میدهد
بر هر آن که بر طریقت کعبه طلب
از جوشش بدل او چو تسلی زده

کما سب باطن از نبله کما سب نگاه
هم در انوار و دقائق گداز و تمیز حال
عارفان کرده با و ورور و در تقدیر
اقتدا کرده با و در هر حال سبک
غیر از این معصیت گدازگاه گذارنش نبود
در دانش محنت و زانی شبان شبان
تا که از نه بدو رایت شد از انکار تمام
عارفان تا ابد اله هر غریبه نکران
بجز از شمع فنا راه و پا که گرفت
نمانده هست و بهر هم عشق فرود
ماند حیرت و بهر هم عشق تا عمر
آخر تا آنکه پیشش قدم نهاد
پایه سر کار کلامش از مقام عالم
هست و من هست اگر که از آن پا فراتر
دوره چرخ چنین هر دنیا و دور دور
با کمال آنکه بر نیگونی سرفراز بود
آنکه شایسته خدمت او پیدا کرد
کی ز بهر شرف محبت او شایسته
و از بدین فرط کمالی بهر نهایت شایسته
حل مشکل علمی بدر روش طلب
اعتقادش آن صاحب بنوی زند

| | |
|--|--|
| <p> بود و در مرکه ارباب بقیه حق بین از عطای شهنشاه و بزرگان از آنکه او چرم پوشیده چو شیران سپید هست و در چو که تو حید و طهارت چو از خیم باد و تو حید که سر شاست گر چه در دیشی او هم کمال است اما که بیا هم بر او طلب خویش نیست معرفت دارد و او را چون بودش بر همه بود بگرفته جان از همه چار که کان دیگر از اصدق در آن در او است معرفت هم بودش نیز حقیقت بود تا چو نه برسد بر آن شیخ زمان راه تاخیر بدین بود ز خود پیوست که خیال نیست بنیگانه سپهر که هم ز مهر سپهر با خویش بگفت رو بر آنجا که ترانه کنان پیر کمان آنکه در او طلب در بر آن خان جمله انشی به رسید کند تا معلوم که هر نوع سواش تو بگوئی کافی از نسیم سرو که ز قصور دانش شهر خلق نکوشش همه آفاق </p> | <p> پدرش را که بود نام نکوشش ازین داشت او خرقه و دستار خلافت بر سر آنکه دانش شده مشهور شیخ است شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بی خرق عادات و کرامات در ایست گر چه معروف بجاده و جلال است اما اعتقاد و مروت از صدق بران پیر است غرض نیست که سخن بود اندر همه علم اندران روز چو آوازه محمد و م جهان چون شنیدند او که بر علم و تقوا است هم شریعت بودش نیز طاعت بودش گر چه پیل دل او بود محمد و م جهان چون درین کاکا چو شیخ نبود که در یافتن چو پیل سپهر خویش بود پدر آنکه که رانی سپهر خود شگفت رانی است آنچه بود که من پیر تا پس آمد محمد و م جهان آن طالب مشکاتی که هدایت در هر ار علوم گفت محمد و م جهان جمله خویش شگفت گر چه تسلیم نکردی ز دور دانش ایک محمد و م جهان داشت نکوشش </p> |
|--|--|

سخن گر گفتش که بسوزد دل ریش
چون بنوشی بیا شکل او اصل کرد
آنچه مجلس ان بزم چو حیران برخواست
کرد و خلاق خوش شیخ برده دل او
رابطه قلبش پی پی آمده با شیخ جهان
کرد و در سبب بهر شوق ارادت پا کرد
شیخ فرمود و شرف بارادت او را
اتماس از پی مشغولی ازین پس نبود
فینست مشغولی این راه طریقت به علم
علم پیشین شماییت بکار آمدن
نیت بود که آن مشرود است کرده
آنچنین علم درین کار به بخشید
علمها باز بنوانی نخلوص نیت
باران علم به تحقیق رساند از سر
تا علوم آتش شمع کمالست فتن
هم بدان کار سلوک تو ترقی گسیه
همچنان کردی از مهت خاک کاس
یافت آنکس به حکم اولی تو فیقه
همه را که محض ز محض و جهل گشت واع
شده پیاده ز پیش رو آن آخر کار
رفته بویست چو از شهر خودش چند کرده

سخنی گفت که با شیخ بدوزد دل ریش
قیل و قالش چو می تند سر سرخل کرد
هم ز زور آوری بخت ایشان بخت
الفست شیخ خود رخت در آب گل داد
آتش سوز محبت زده سوزن جان
النجاکر و همانم پی بیعت با او
داد و اعزاز تو جمع سعادت او را
که با حضرت محمد دم در میان آورد
که کینه فقر چو دانه جفتیت به علم
پیشیم این علم نباشد بهار آمدن
یا ترانست و بهار زیادت گردد
آنچنین علم درین راه ندارد از سر
نیز لایق به تحصیل مناسک محنت
در همه علم تحقیقت بشوئی و فتر
رقم نام تو بیرون ز جهالت افتد
تنگی موصولات راه فراموشی کرد
که به هیچ درین راه نشد و نشوای
او بر آورد ازین چاه عمیق استی
قابله ماند با روح چو جان گشت داعم
که ز بس قی نشد فارس مجازه سوا
که مدتش کام از ان خزان شوار ستوا

بزرگوار پادشاه در افتاد بره آید
 از سو اگر به هر کس پادشاه
 شته چون خضره استجا بخت و جاده
 گشت از علم قیا فیه پیش از این
 وین علامت بخین کعبه از اینها
 و انما گوی از گردش بدایه
 بر امید کرم شاه بدیست میرفت
 که ز محمد دم جهان شد و از این
 سپهر روان خست سفر بر می داشت
 چون چهره از او الفخوش آید
 تا به پهلوی برساند بکرام و دوداد
 چون به امانده هم نشد و دیار
 تا که از جاده و دوست و بد است
 هیچ کاری نه بجز سوختن سوخته را
 کاندین عرصه نمود از همه تحقیق فراغ
 بود از علم در آن مشعل و این نور
 گوشتی که شکست نور حق ز صفا تعبیر
 چون بد نیست عظیم علمش شایان
 ایک از امر الوالامیر بر آن دلورضا
 گفته مشغول بدهیست از استاد
 زیر کوشش برود و در سر و در راه

چون از ناله فرستاد بر دوقایم
تا پایا به بره سخت نه فرساید گام
بود کینه زده در پای درختی سر راه
هندوی را گذر افتاد و گفت پاشین
گفت هندو که درین پانچاشانی
کمان پیاده ز بندخز بسواری گاش
که ملکان او ده دیبا به بهلی میرفت
آن ملکان او هم از خیل مریدش
نه که از بارگاه شاه مقرر می شد
فرید آن نخل فرو داشت و ارشاد
شادمان گشت و دست به ارشاد
پس ملکان او شده در سر کار و بار
شیخ مشغول طالب بنده میست
از سر آغاز نمود آن همه مؤخر را
خور و نبات و تالان را و در جریح
اندرا آن روز بگویند که شاه فیروز
کرده همی بر پی در پی چه بزن او چه پیر
انقیادش نمود و از پی تارین آن
میل آن گرچه پیشه شمشیر نه آن
بود دیگر در میان کوشک نه نیاید
در نخل چنان رسیدند و اینجا نگاه

۷۱.

شیخ آن زنده گشت و از آن قهر شدند
 خویش را مست زبالا شدن بدست برید
 حفظ نقش چون گدازشت و نشاء خم میوه
 به کمال کدران بود و تبار خشن داد
 هر در آن حال روان گشت روان بهای
 خدمت حضرت مخدوم جهان باز آمد
 همچنین سنت پیران طریقت باشد
 کار بر حسب علوی همیش فرمایند
 سکنه داشت با مطلب علم نهان
 شیشه آسا شکسته ننگ شکسته پیش
 علم و دانش تبار از جهالت نخبه
 و آنکه اندر بخواند بعلوم نیست
 آفت جاه ز آهمن بود آن در تارک
 حساب کش چه گویند طیب عاذق
 از پیران مد آن شده فردوس مکان
 بود در خانه از خدمت آنها فرسند
 فقر را همه چون بنده اطاعت کرد
 تا چون پوش شده گداز گداز گداز گداز
 دید و در پیش بکسوت دیرینه شد
 صورت حال رسیده بپیری نوار بپا
 یک بابت خوارش بستم خرسندست

حالتی در دل شیخ آمده در حال بدید
 یعنی از نیست چه نیست با نیست
 درس و تدریس که شنیده از آن شنیده
 هم بغیرا همه را حکم با خبر از آن
 تا میسر بدانش سده از کج بهار
 طالع یا در شان نیک بسیار آمده
 در مریدان چو کی صاحب است باشد
 چون کمان هر که بود سخت خوشتر
 فرو جایی که شده او را زنده فردوس
 و در از نقص برات همه کالیش
 امید اله هر زنده از در نخواست بر
 حق نگذارش از آفت جاه و دست
 برش آن نبود سهل و بود دشوار
 در آن گویند که گرد و طلب صادق
 خادمی فقر او را با و شیخ جهان
 ریختی فتنه رشادی بکس شکسته
 اتقانی نه سوی خواری دعوت کرد
 درخت پیوندگی گاه گره با برست
 جامه و پارچه اش پاره و پاره شده
 همچو فریاد شود از زبیا ریا
 بر زبانش سر حال بلندین است

شادم از دولت خوا کرد شب تنه
شیخ آنکه بزبان را ند که مولانا را
وقت است و هندیش عوض غرقه
هم مقامی آبی مشغولی او آرزو
جائمه خواب لطیف و یکی نرم و حسنه
اطعمه ای لذیذ آنکه بود گوناگون
نمش نان تنگش فی دهم شبیرنج
و آنکه نفس طعم نزدش انقاس بر
بره و طائر و پنبه و شب گیک آب
نیز بریالی و هم مرغ مسلم بریان
نان صری و خطائی که بسیریه او را
نیز حلوائی خوش بویه و حلوائی گند
نه همین لوز ز لوزیه و شکر و لوز
امرای تیکه به فرمود بجا آوردند
لیکا و بود بد انسان بجه مستغرق
غزّه قلع و هم نان گین کیسان
بل نه خربت بدینا ز و فور بش
جان آدم بجز اسرار زده فقر و غبت
آرزویش چو درین راه رنج و حزن
آفرین خواند برین تهنش علی حضرت
بک مشغول خود داشت که در

کما تفتاتی نمک کس بمن از عنایت
 به سر راه طلب جانن جعفر سارا
 جامه پیش بهاتر نه حرم به و سپا
 مشک و عودش همه سوزند و دران
 بالمش پریشانش لبش می خنفس
 خوانی با شهنش آن طعم که کرد و بدون
 وان ملا و که پذیران پذیر حشر و نوح
 وان محضر کردن آن تا شرف ناس بود
 قتل بر و نه که پرورد کندش بگاسپ
 کوشت پوینک در بالمش تو اسکر دیان
 اگر شکم بر شیر خور و نه خطا کرد خطا
 که بران روح ز قالیچه و از راه گد
 بکانه آن خود کرد و رانده آذر سما
 حسب بران همه ندانم و طبیعتان
 بر نیان بود بر و خار خوش استغفر
 سوزن جان دل او یکگره بران بود
 که زور و طلب این شعر می خنجانش
 به یک کند می اوشت جهان به غرور
 دید پاک نه همه کوشت شبرش حسرت
 سر جاننش برسانند بو الاحضرت
 که بنده است ان غیر صیرت شریع

چون با ستاد در آن است ببالا کرده
که بر افتاد بر پیش نظر شیخ جهان
آنقدر لاغریش داد تبین شتافته
استخوانش همه از پوست نمودار شده
نه استخوانها همه برآمده پهلوش قسین
دید چون رو بسو قاضی ز راه دارد
پس ز فرمود ز راه بخداست عین
با کجیها کشش کن چه بدست است
از اسلم نه بان داشت نه است
پس بدیش از نگاه نفقت نمود
وقتی از مشغله نوش چو بیرون آمد
گفت در مشغله خوشی منم شسته
در دل بسته ام و یاد فلان میگردد
چگونه سود باین مشغله و مشغول
کرد اشارت سکون تو کن که منظر خوش
ظاهر حضرت مخدوم جهان پیچ گفت
بود بسته در آن ز بیم صفات دیر
پس خبر بد که دادیم مشکو طلاق
حضرت شیخ جهان بن یمن از و خوشیم
گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده
کار خود در ره دین کرده اندیش تمام

دل و جان نصیب بر انحضرت والا کرده
دید پیر مرده گلش همچو گل از باد خیزان
گوشته نیست در اعضا شمی افش با
پوست چیده و در گها صفت تاشده
در درون صدمه عشقش همگی اودس
صورت حال بهم دعوتش اودرود
این جانست که میدشت بی خود بینی
همچو باهی که بود کیم و بی گشته است
آنکه معنی و بیان داشت بهما به بین
نیز اگر ام سبی کرد بر و از زلفی
پیش مخدوم جهان بادل مخزون آمد
در دل خود ز هوای گشته و جهان در
در درون عشوه آن رفت جان میگردد
غیره اش چون بر و از راه بگل کو
گفت بیابی احوال دل مضطرب خوش
زنگنه ز آینه او یک نمایان پاک نیست
یاد لی از بهوس خلد نعیم آمده سیر
و مبدع یاد کرشمه چو از و آتشاق
از ره لطف به او دل تیدش رسید
حاجتی یا بسوزد در ریاضت مانده است
گشت از فضل خود او را کشف غلام

تو بهر جا و بهر چه که بچکی یافت
گشت محبوب دل او ز غلو محبت
گفته اند این سخن را بچه دار شاد
پیر و در طلب تو مریدان باشند
خویش را تا که در آینه آینه بیند
همچنین از نیتی شیخ جهان بود مرید
جذب به اش فو قی بر دبر ایل جذبات
هم بنمکین بر سید از غلیظت احوال
بود با آنکه درین راه بسی تنگنیش
یکایک هم شورش هم غلبه حال زد و ن
داشت و نغمه توحید گلو سے منصوب
گفتی او را از سر حال بوقت جذبات
کی رو داشت بر خویش مستاع دنیا
او بهر جا که در خانه متاعی بود
امر کردی بهر خلق که غایت بکنند
بود یک نسخه خوش فصح مسلم
بود در غایت نصیح مصحح گشته
کاغذش کاغذ افراسی و پخته زرب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین
رده بود دست آن شیخ عظام او را
بود و دیگر در آن نسخه به پیش او

بیه تو میزد دل چو آنیکه سهر ز دست
 چه تو آنکشت ز اجالش هر عز و
 که بر ایشان بهر اربابیت کشت
 در تنهای سیدان و رشیدان با
 سپر تو خوشی در آینه شانه
 که به تمکین مقامات و کرامات
 هر که از بد برون سپر گشت از عقبات
 هم به گیل رسید از درهای جلال
 صفت کوه گر آن مرتبه گینش
 نهش از عیقه تحریر قلم بر آن
 اوج اوگر بر سیدی بسواری
 از رخ اوست عیان جاوید علی القضا
 که درون شفیقه میشت بر عقبات
 بسکه از دیدن دل خود خویش
 هم میخا و تبارج طهارت بکنند
 جمله اوراق ز نصیحت عدل سالم
 بسکه صاحب نظر از این گشته
 مجزش مشک خطا و خطا و خطا
 هم در آن نسخه سخن اندازد این
 طلبش گاه همیگرد بر خود انا
 بطلان مگر از پیش طلب فرود است

۱۱۰۰ کے لئے اعلیٰ درجہ کی تعلیم اور تحقیق کے لئے

2000

سایه آمد و چیزی طلبید از پیش
 ما چو نسیم اندک و لب اهل
 داد آن نسخه موجوده بدست سائل
 شیخ نشینید و بر وقت پختن من نمود
 گفت چنان که در آن نسخه قلم نبرد
 بود و آنرا که بر آن نسخه داشت پس کل
 تنگه نقره آن طالب به صد بخشید
 خدمتش مهربان قات عزیز آمد
 هر که در بزم در آن وقت که حاضر بود
 لیکه و تنگه بداد آن نگه ماند همان
 خادم آن تنگه همان بر سر کار گذشت
 وقت صمت چو در آن بزم و از آن آمد
 شیخ هر بار که تخریم به بند و به نماز
 شیخ لا حول و قوه بود و باز پیش
 صورت هر دو دستور آن گشتن پیش
 چون بیک از همین خط را نشان در ردل
 گفت با خادم دیرینه که حال نیست
 جستجو کن که درین جا و سادس چیز
 کان بهر بار رساند بهر نوم حجت
 پیش می آیدم این وقت در حضور بته
 زنت خادم زبیر شیخ و تفصیل دیش

بود چیزی نه در آن وقت که بر دستش
 یا به بخشید آن عین ز سائل
 حوت مقصود در افتاد و به دست سائل
 پس این نسخه ازین پیش عطا می شده بود
 بر من اجماع چنین که در آن نسخه
 بعد از آن شیخ حسنینش بخیر از سائل
 با بیست و پنج و الحاح زویش که بهر
 تنگه آورد و به پیش شیخ چیزی آمد
 تنگه مار که بیا در دهم بخش نمود
 کاندان هم تنگه پاک نیتا و بر آن
 سکر ندان بدل خویش هم ادیا و شد
 زو و بر خانه و وقت نمازش آمد
 آیدش صورت و در اس تصور آن بهر آن
 باز تخریم به بند و کند آقا به
 شیخ لا حول کنان فک که خطره نمیش
 گفت مبول که چنین خطره نباشد باطل
 پی این حال زبیر نیم گویو نیست
 باز نامه است از آلائش دنیا چیز
 نشود در است در کار کان نماز نیست
 چند بار است که تخریم من شکسته
 در درون هر چه که بودست بکشتن

کرد هر چند شخص بدرون هیچ نیت
 عرضه داشت بود هیچ ز مال دنیا
 باز آن ساکت خان چو گذشت باز
 ز هر گردش که بکن نیت شخص آن
 باز رفت و بدرون کرد شخص آن
 بود و دو تنگ تیره چو دمان خوابان
 پیشش آمد و بفرمود که بر تابش کن
 خاموش کرد چو بر تاب بر یافتند
 گفت المته یکه که اما نم دادند
 اندر آن پیشه که می بود در آن شب
 اربعین پی او کرد تعیین حضرت
 بود نزدیک که آن چله با تمام
 چند روزی چو گذر روز بران چله که
 که در آن پیشه فرد آمده شمر خوال
 برگرفت و دو شب چو پیش آن در
 کیشش شمسکستن بود عهد و وفا
 درو یارم که ششی و بسی عمر گذشت
 این دو شب چو شینه او توانست سبک
 از در حجره بدون آید چو چو حد کنان
 داشت در غارن عمارت باشی عجیب
 رفت و در محله آقا صاحب تر عمارت

باز آمد ز عبادت که چون هیچ نیت
 تا بر آید هم ازین خانه کمال عیب
 پیش او صورت پیشین گرفتار شد باز
 هم بدون آید هر کوه به جسم آن
 بر خادم شد این با شخص کل
 بر لب طاق از آن خانه بچرخیدان
 چون ای چنان پیش نایابش کن
 از دل ندیده و سوسوسه خطر یافتند
 رحمت از رفتن آن بالی سچانم داد
 بود او نیز سید ای شیخ دوران
 تا شب روز کند صرفت بنزد و عمارت
 با ده فیض و را تا لب پای رسید
 ماندهش روزی از آن بکار روزی
 کار دیده بود اگر کشیده غزال
 که در آن داشت بر آن سوخته جابیه
 اندک اندک تو فراموش کن صحبت با
 بونمی رفت تو هنوز آید ازین منزل تا
 حاتی رفت که حیرت بالا نشیب
 اربعین رفت تبارج و فرخ فغان
 کشف آن رخ عمارت بود غریب
 همه شیخ همان با همه فرد شگفت

بود شبستان جان حاجی مناج الدین
 سخن آنکا که در فریاد است حج افتاد
 بر مسلمان هر فرمود که در فعل حج
 هم تبعه این کتاب است بهر کس که
 در استماع سخن طاعتش فروخته شده
 چند بارش فرو خورد و گویا بهمانند
 خوردن خشم علامت است بهر کس که
 خشم خوردن تنه است و از غیر کس
 استین با کشتاداد بهر جا به حلال
 با کشتاداد بهر خشتا تو حج خواهی کرد
 استینم ز کشتاداد گفت کتابا بهشت
 شیخ مناج نظر کرد و چون ناچار و روان
 و عجب سخت فرو ماند ز یاد کوشش
 خرق ملبس است چون درم بهمان را
 کرد و با شیخ مطهره تو بخ عتاب
 از شیخ شغل کرد است شده و نمیدارد

که حج نماند و داشت بهجنون ترین
 ریش را کرد و سی از باد مغاخره باد
 نیز آواز نمود از طوفان خویش حج
 و ز سهامش طعن بهر چرخش کرد
 هر چه آتش دلش از گرمی آن سخته شد
 که بر آتش بهر دانه که سیاه ماند
 کاشیند به جان زنی ذوالاکرام
 که نذر از سر به آن بچین و گزین
 سر مستحاج فرو برد و در آن حال
 یا بفرضتش نیکو نه حج خواهی کرد
 کعبه من در کعبه دلق غلامان سر
 کعبه را دید نمایان بهمان عرشان
 باز آید بهمناسی گران شانی خویش
 نوش نیاید سخن شیخ مطهره را
 کین خطا در کعبه آمده از توبه صواب
 دان ز کرم خود تو با نیکه کار

الضاد و ذکر حضرت مولانا برهان الدین مطهر
 شمس بلخی قیس الشیخ العبد المذنب

احمد لک دریا بنو دست رسم
 علم شیخ بود حضرت برهان الدین

آنکه بود دست در آبراب هر کس که
 بود المطهر شده هم کینش از روی حقین

بود و کشور عرفان طریقت سلطان
 بود و بلخ فزون نقش زابل بلاد
 طالب از مسند اعزاز فرود آردش
 آخر از بلخ دران شوق بخت افتاده
 ماند سرشته بدلی زره شوق نیاد
 آتش عشق چو شد در دل شمع افشا
 کرد در خدمت مخدوم ریاضت بسیار
 در ازل داشت چو قبولی درگاه خدا
 خدمت پیر برگاه شدی شیخ روان
 کردی از راه کرم چند قدم استقبال
 گفت کرد بر پیش نشیندیم که
 پیچ پیری نشیندیم که مرید خود را
 گفت مخدوم جهان من چه کنم ناپاک
 چون مطهر شود از خانه روان بشویم
 بلکه بر فلک این بانگ بفریاد زنند
 شاه می آید و هم ماه لقا می آید
 باشد اگر ام اولو الامر جهان لازم
 ز آنکه او را بمقامات فنا نیست علو
 بگوید که اگر شدی چنان آتش
 او در پیش شمع و جوض افتاد
 هیچ جا ندید آنوقت نیست مجال

شاه با زکیر نه هیچ گذشته طیران
 هم می حضرت او هم زگرانی اولاد
 محبت عشق پی سوخت چو عود در پیش
 شد زبند و هوشت و جابه ازاده
 بهر تدبیر پیر در دست تاعمر دراز
 چند به شوق کشیدش بر شیخ مبعان
 ز روزی از کلام عرفان شمع آید بکار
 یافت دستار خلافت بی شاد و بهی
 بهر تعظیم پیاپی استی آن شیخ مبعان
 وقت خجسته است که تا بسر جلال
 آنچه دیدیم درین بزم که چو تو شمع
 اینقدر حرمت و تعظیم بسیار و سجا
 که سر حرمت اعزازش ازین رودام
 ز آسمان نعره فریاد و فغان بشنوم
 نفیسه حرمت و اعزاز خوش شاد و زند
 ماه می آید و هم بهر در جلی می آید
 برگرد آمده تعظیم شمعان را لازم
 هم تجرید بود شان بزرگ از پادشاه
 میشدی شعله الهی سراپا و آتش
 که فعالی نمبودی و گوی فریاد
 گرد آن حوض بگرد و پندار و حال

طائر گریه بر جوی گشتی نگاه
 نسر طائر سیر او پیران نموده
 تا که عاشق شوریده بلایا بسوز
 رفت روزی بلاقان چنانچه
 داشت در دست مکاتیبش پیروز
 شیخ محمود مکاتیب دستش بگرفت
 کرد چون چشم بیدار در میانش از
 گفت آنگاه زره صدق که بجان
 شفقت سالیت که زار در میان
 من ازین رشته ز تار بند و هم آگاه
 اینک از دیدن کتبش که ز تار
 بنفروغ است هر آن که از تار
 لیک صد خانه تار یک ساز و تابان
 داد ترتیب کی بزم نظام دین
 بود هنگامه زهر ساز و سر و آجا گرم
 جمعی همچو بانه ازان حلقه عز و آرام
 داشتند آنهم در بزم تو اجداد ذوق
 که راقا دوران بزم چو مولانا را
 دوست مکن نظام مدنی را گرفت
 پس چو قهر بر خوش آن رخ زان بکشد
 بر زمین باز درون سست و فشانند بسباع

سوقتی بال و پر برفت برگ گیاه
 او دران غلبه احوال چو ساکن بود
 چو تزلزل از نفس خجکان بگریزد
 که از و گلشن خجبت شده باغ و چمن
 کان فرح بود پی خاطر و لکیر خودش
 آرد از نغمه مضامین حقایق شکفت
 بگرفت از گلشن منت بکاتیش دراز
 ایزد پاک بصدرق سخن هست گواه
 آنچه در پیر خورشیدش سخنان دشته ام
 بود پنهان ز نگاهم همه حاشا شد
 من مسلمان شدم اینک نبودم
 غیر طاعت چه به آید ز کلامش
 آن حدیثی که بر آید از لب نبوده دلان
 که ازین پیش او شقیم در حال سنه
 موم آسودل هر سنگدل آید باشد
 کا و لیا هست در افاق بنا هست
 و جد در قفس آرد که ساز از آتش
 نو چشمان دل و مرد یک چنار را
 آخر آن رسته زمانه و منی را گرفت
 ریخت در دهن و لعل مین را کشاد
 آنکس راست که فواید دل خوش و دواع

| | |
|--|--|
| <p>و آنکه از روی نفس هوس کمر را هم نطرسوی معانی و حقائق دارد بچه مانند صنادیق نشینیم بپست تا بوقتی که نگر وید از اینکار خنث سختن استیکه جهتین رشتوب قطع کردنست بدین قطع رسانیده سلام</p> | <p>شعوت و آفریده لذت نفسانی را هم دل خویش مجرب در علائق دارد چون کند و می شناسد چون شکم از غلبه دست افشاندن پاک و قشنگ نیست پسین فرمود که اگر گوشش را این بشنود که سر دوازده لبین و او شمار پیغام</p> |
| <p>که من بسینه پاکان چو را مستورم باز هر دم هم در وخت کافورم که من بسامعه اهل عشق محشورم من از رشیدن آن بدشت رنجورم زان نکر دازد و انصاف با عزم معطی نشیند از دل خاموش باند خلفایند بهر ناحیه با عزت و شان در مریدان از میان خلفایند کبر آنکه بوست و را قبله دین ایمان زود بر خاستی از گوشه مسندنی حال کاهی ای بهال تبکیم نکردی ز خویش شیخ را حرمت او نیز ز عادات آمد داشت انگیزه باطلی و خیالی پیوست خرد از و خرد و بر گشتن بزنگی پیوست</p> | <p>گروه نفس پرستان مرا چه در پانده بقدر بر حوصله هر کدیم چون نیسان بگوش اهل هو اگر دهم وطن بکنم کسیکه سینه اوی و ساز کرد و رست بود اندر دل لایق کمال نصفا سرفرو کرد و در شکرش هم از دیده نشاند هم نشسته ای آن کز پی مخدوم جهان یکه زان شیخ مظهر و گری شیخ نصیر ز فتنی از شیخ مظهر بر مخدوم جهان حضرت شیخ نمودی بی او استقبال کردی اگر ام در گاه کیم و گاه پیش هم اگر شیخ نصیرش بملقات آمد انقدر لیک است آن وقت و روز آفوش گرچه در رشته دیوید بزرگی میداد</p> |

قاضی زاده از وکر چنین استفسار
 بر او شیخ که چنین بکند استقبال
 و در آید بر او شیخ نصیر سمنان
 شیخ زمو و درین من حکم زاده
 در زمانیکه بر شیخ مظفر رسد
 گویش می شنوم اینک کس میگوید
 آن کی گفت که ششم که همی آید شاه
 چون بیاید بر من شیخ نصیر از در من
 اینک آید ببلکات ترا مو لانا
 کردیکبار بر تیر و ز علالتی همه ما
 هر چه در ملک بیداشت بقا رود و
 کرد بر دوش گاهی سیاهی همچو که
 دل مخدوم جهان باشد از تجربه شش
 داشت بمنزل عطا ما که ما بنوشت
 چند روزی جو برین رفت بخوش کردن
 یعنی او نیز گلیس سیاهی در پوشید
 بر دل شیخ که داشت نیر از بسکه گران
 داشت الفت که ازین پیشان داشت
 که سو انمود او از خطای از صواب
 چند روزی چه گرانی دل شیخ بدید
 که شاهرخ کجا جامه پیشین کردید

پیش تو شیخ مظفر چه بیاید هر بار
 پرسم آنرا از رسد گر بدل شیخ ملال
 می نشیند بر او بالو بی شیخ جهان
 که خدا هست بعد از سخن من شاه
 این صدایم بر گوش برابر بر
 در روغن و اکرام کس میگوید
 وان در گفت که ششم که همی آید ماه
 تا تنه آید و پیغام رساند برین
 که سحر راه اطاعت نزد و احیاناً
 روی بر تافت ز دیدار خلالتی
 رخت اسباب بودش بخسارت و
 رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لقا
 آفرین خواند بر آن که بران نفوذ
 علم عزت و اکرام گردون از رخت
 خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
 ما شود در می خاطر پیش منزید
 رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان
 نایبش باره مطلب بود آنهم رفت
 بود آرزو ده پادشاه که بنیداد جواب
 حضرت شیخ مظفر نصیر بر سپید
 جامه پوشید و بر حضرت مخدوم روید

همچنان کرد و بر حضرت محمد و منشیان
 اندرین روز گفتا که بجایم بودی
 چه باد محمول شیخ نگار و خاوه
 اندر آنوقت که بودی در آن
 اکیه مبدول کنی لطف عنایت با
 هم به تکرار به فرمود که او جان نیست
 باز پرسید چه گوئی سخن شیخ نصیر
 هم نشنیده که چون شیخ جهان چنان کرد
 عاشق شیخ که نقل نبوده است آنجا
 یاد مایه سوی رفته اند عزم کند
 زود آواز نمودند پس شیخ آنجا
 همچو ملا شهاب اسحق ناکپوری
 هرگز از شهر عدل شیخ مظفر رسید
 اولیسه روز رسید به است چو از شهر عدل
 بود دیگر در بران روضه اندلس اجماع
 بود هم قاضی عالم زیارت حاضر
 سید هندو اینکه کلاه با کلاه اعیان
 گفت ملا شهابش کلاه شیخ جهان
 بهر گفته نباشد پی اینکارا
 بعضی گفتند مرا شیخ جهان و او غدا
 بعد از آن آنهم شیخ مظفر نشنیدند

یافت الفت پیشین که ازین پیش نیست
 مگر از صحبت این پیر عبادی بودی
 می نگاریم مضامین صحبت
 وقت رحلت چه پرسید ز خودم جهان
 چیست فرمان تو در باب مظفر
 تا به بار به فرمود که او جان نیست
 همچنان شیخ بفرمود که کردم تحریر
 روح او عزم سوی بارگرفت کرد
 شیخ در حقیقت عدل او بعد از او
 یعنی از بهر زیارت بدرود چشم کند
 یعنی از خیل مریدانش کلاه دادند
 شیخ را حاضر خدمت بگه رنجوری
 طوری ازانش در آن خانه شیخ بدید
 باشد انیم زکرات خوش سر و عین
 در بهار آنکه بود که صفت خیر قلع
 آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
 شیخ و دوست پی دادان بهار
 نزد ما بود بدادیم جهان با ایشان
 هست با هم خوشی با جازات قطع
 من از آن می شنیدم درین منزل
 پیش آن دریم تحقیق شناسانند

همه گفتند برینا تو چه حجت داری
داشت او از قلمش شیخ اجازت نامه
لیک بپوست در آنوقت مروی خان
شیخ ارشاد بفرمود بخدمت حسین
کان مثالی که نهادم بسبب طاق بیا
شده روان شیخ حسین بی پاور در آن
گشت از آن نامه چو آگاه بفرمودن
باز فرمود که موتی بنود مرشد من
حاش الله که چنین سیر نکردم حاصل
عرضه داریم همه با بسبب قدس شیخ
چرا شیخ بفرمود خلافت او را ست
باز برخواست و روان شد بترتیب
دید چون که در جلای گنج بدش زود
می بخواهید که تمام شود نیک گفته
دانشم آنگاه که اول بسبب بگشاید
گفت چون فاضل عالم بمن نیاید بپوشد
باز ماندند از نیکو نه خیالات همه
و امین خوشن بچیدند ازین کارسان
بعد شیخ مظهر شده بجاه تشیین
داشت با سپردن آنگونه عقیدت
بشکل پیش اگر آمدی اورا بسبب

تو بدست از طرف شیخ اجازت داری
که همان بود در ارشاد خلافت نامه
کس چه بیند چه نیاید به برون خان
که بخود مسلک تو حیدر و افتخار
تا بیند چشمش همه بار و غبار
تا کنه جتوی آن بسبب طاق بکان
رفته بود او قدری راه به زودن شیخ
بعد مروی حجر آسا نمود مرشد من
که میر و صفت ده دلمان غافل
اینک ایید بهمه راه بر مرشد شیخ
پی به بیت پی ارشاد اجازت است
از همه و سوسه و خونت و خلایک
با خدمت طلبان هم عالم فرمود
غیر و انیک صفت شمس طراشکفته
شیخ از قبر جوابی به یقین نخواهد داد
آمدند آنهمه خود رفته غایت بهوش
لبا بستند ازین قسم مقامات همه
یار و غبار شدندش همه از هم نشان
سر بسبب ملک فقر شدندش زیندگان
که نبودست من لایق کس را حاصل
ششرا و جز بمبوی شیخ میکرد و دو

حاجت خود و پدر شیخ بضرش آورد
 رفت و قیامیکه پی ج کسب کسبیت لزم
 حاجتی پیش و رانیز در انجا آمد
 بار بار کرد توجیه سوی مخدوم جهان
 گشت از خوبی تقدیرت بکرار عمل
 دید نگاه شبنم رسل را در خواب
 کرد که چه توجیه بوی از کسب لقمین
 شرف الدین که کسب مشرق بود مولانا
 اندرین ارض ازین کسب تصرف کند
 کرد و دوست شد که دو جهان نش قدرت
 خواهی ارجاحت خود را تو بکن نه دیگر
 کنم از لطافت عطا حاجت تو جمله روا
 و رنج و ای لطیفش تو مقصود دیر
 فرستی چند ازین سحر بردن باید تا
 شیخ کاه می عجب از حکم فل مضطر کرد
 رفت پیران ز زمین هم او چند کرده
 گشت مخدوم جهان بر سطرالبحاظر
 حال آن عقدیه فرمود و پیران ز آمد
 پس که شیخ مظفر کسب که شتافت
 خاص بر آنکه در آن بود کسب است
 تا چهل بار بتاراج و بیغما در داد

حضرت شیخ نیم آن عقدیه او حل کرد
 مدتی چند بارض مرضش مانده مقام
 دل او در پی آن حل بقاضا آمد
 گشت و آن گره لیسبه او در دوران
 عقد نامی دل او عقدیه مالا حل
 که بدینگونه بفرمود آن شیخ خطاب
 از بنیاد است هر بارض حرم کسبین
 دارد و آداب سل در دل خود آن را
 نرسی که تو مقصود تا مسفت نکند
 او کی از غایت آداب نماید جرات
 نکنیم از کسب است و امن امید گشت
 غیر ازین نیست پی در دو پیچ دوا
 هست تمیزی اگر دیر در زود و در
 تا بدان واسطه کارش همی آید را
 حاجت خویش نه امارت آن سرور کرد
 عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود نه ده
 ز در در باطن دوا شد چون ظاهر
 با جلیسان وطن بهرم و دو مسافر آمد
 ربط با شیخ بدینگونه بهر از و غیر که تا
 خانه و خانقاه و ساجدات او را
 خویش را که بیکل ز علایق آزاد

نشست در خانه بهر که فراهم چیر
 امر کردی بی تاج همه مال و تناع
 حضرت شیخ حسین از غیب فرمودست
 خرد بودم بس عمر و لے دارم یاد
 و ستایم بگفتی و بردن آوردی
 چون آن شوق دای خرد و پیش کردی
 اندر آیدم دگری دست گفتی محکم
 لشکر آید که در آن خلق بغارت برود
 بر بدن پیر من مهر و بریدی آرد
 سیاهلی بهر طلب پیش پیش رود
 چون نمیداشت میرا از چو کونین
 داد از مرحمت عام لبائل از آن
 بود در لقمه او مال و هم اسباب
 چون که نشست و سر زد و نشاندان
 دید چون شیخ مظهر که در امی جوید
 گفت با شیخ حسین اینکه تو چون سید
 اند برای چه نزدیک من آرد چیر
 عوضه داشت اگر نیست بود دولت
 که به بخشی تو مرا هم کسب داشت
 هم بگویند که محمد و هم جهان سرور
 اول آن بود که او با من نهاندان

که همی آیدش از نذر دواوم چیر
 و در کردی در سر خود و عشق صداع
 اندر آیدم که در ایل بنجا بودست
 که بی غارت آید از چو کردی ارشاد
 کس چو بی طلب پیش نه چو آن در می
 گاه بودی که مرا نیز فرمودش کردی
 پدر آوردی از آنجا به جوم عالم
 دل محذوم حسین از بی آن افسرد
 مال دادی و کتبه با بریدی آرد
 طالعی داشت درین کار مگر فیر کرد
 که در خود هیچ سز تقیه محمد و حسین
 چیست تقیه کردی ایشان را و جان را
 کله و پا رچ و جانم نایاب است
 جستجو کرد و نیافت چنین شیخ بگاه
 در ره جستجو تقیه خود دست پرورد
 بی دیانت منم آنرا که کجاست
 پیش من دید و دوستی به آن کرد
 موجب است و فخر و عجب است من
 باشد از بهر من بنده سر اسر دست
 گشت دوا بر آن شیخ که در دست پیدا
 آنکه بودند ازین راه و تقیه اندان

بحث ما که در یک مسئله علم کلام
 محضی ساخته بودند برای تحقیق
 شبان شبان مشغول به بیان توضیح
 بسبب لایزال که معقول و منقول بودند
 با مداد ان بر مخدوم جهان نشاند
 پیش مخدوم جهان این گزاینده را
 شد دل آزرده و فرمود که ای لایزال
 بر من از بهر مسلمان شدت آمده
 هر چه پیشته آن فحشم که نخواهد کرد
 از آنکه آفتاب بروست بهشتان گشته
 این سخن گفت و بدش همه باره نمود
 ساعنی چند چه بگذشت و آن گشت
 بهر مخدوم مظفر رسیدند کسان
 چون شنیدند که فرستاد بهر مخدوم جهان
 پس آرد این بن بوس شسته
 دل مخدوم جهان هم چو این خوش بود
 عجیب است از علایم ز درنگی گله
 چون معنی نه کشاد و در بحث گفتند
 هر دو از گوش شنیدند و چنین دانستند
 هست مخدوم جهان نیز موافق با
 بهر مخدوم آن بود که حاجی مناج

چون برایشان نشاند از کور کشف
 تا فرستند به پیش همگی اهل طریق
 یک ساله نوشت و نمودش تشریح
 نزد خود مخدوم انکاشت که طول نوشت
 تا پس از زودین او در بهشتان پدید
 شیخ برهم شد و از وی ندیدند یار
 و آن چه تحریر و چه تقریر همه نازیب
 یا باین بحث باطلها رفت آمده
 زان معانی و بیان فحشم که خواهد کرد
 جامد الطبع در ایشان چه دم هستند
 کاندان غیر سکوت اگر چه بیچاره بود
 از بر آطلب او نمودند آهنگ
 بهر حجاب بران در رسیدند کسان
 بتقاضاش هم آبخا رسیدند و آن
 و زلقاضا دل مجروح خسته
 از لب پاک بهر دو متعالم فرمود
 خود کی فحشم ندارند برین مسئله
 طرفه تر بر سر آن با و گری بحث گفتند
 در دل خود شکم تقی بین دانستند
 باز گشتند و شب هم طلب محضر
 پیرا کردی شیر لامست اماج

بارها آمد و گفتش کن ز سق و رنج
 هفت بار بجزم زنت و بیاید حاجی
 اینقدر گرچه رنج رفت ولی حاج نشد
 چرا الاسود کعبه محکمل آمد
 و آنکس بر آید همیانش ز رقب بود
 هر صفا تیکه در آنست بجز دو کامل
 چون گفتی بر خندم جهان این بنفشان
 شیخ گفته بهمه عجز و همه غار بها
 یکبار حاجی چو ز شینعی آمد باز
 رسوای آن حاجی منهاج بحسب دل
 بود آنوقت چو با شیخ منظر با هم
 چون تحمل بدل از جرئت گفتا تا
 آستین کرد و سکه حاجی منهاج دواز
 تا سکه از ز تشنیه تو حج حج بکنی
 سفر و کن بدرون بد کشا از دو
 سفر و کرد و درون و چون بکشد تمام
 آب شد و دید چو او جمله مقامات حرم
 دیگران نیز در آنوقت که حاضر بود
 نوش نیامد بدل شیخ بها نشانی
 تا آینه روز بدین ترک سخن کرد باو
 هم بگویند که آن خرق چه بدیده بود

بر دلقی که نمایند کسان مست و مج
 نه بد ز رفت ز رفتار و ز گفتار کجی
 سر حجاج شد و آنسر حجاج نشد
 بعیاش ز رکال ز رکال آمد
 قلب به پیش از ماییت قلب بود
 در خالص خالص عشق و غله غش غل
 عذر شرعی نبود می بوی آن شیخ جهان
 پای من آمده در بند گرفتار بها
 هر که آمد و رایگه نه سخن کرد و از
 پیش او عرض سخن را بر ساینده لعل
 تا تو نیست شنیدند سخنش چو چو هم
 پیش ازین تاب نشین بدل از زار
 گفت کوتاه کن رشته نقد بر دواز
 و ز بها مات کله گوشه خود کج بکنی
 کعبه و ز خرقة بداند علما ن
 سر منیش نطق کرده و جمله مقام
 غرق شد از عرق شرم بچاه نریم
 جمله میدند و سر خوشش با پیش سوده
 گشت دیوار چو آمد بدل شیخ غبار
 اینچنان بخشش دل شیخ ز من کرد با
 دل مخدوم جهان گشت زانها نفوذ

در دل آورد و از آن شیخ گرانی بزد
 باز گفتا گرانی من زمین نشود
 قصد حج کرد و ارشاد به و رفت چنین
 سر توحید چنان در دل و با تشج و
 من نمی بودم اگر نرفته منصور بود
 لطیف شریف آن سوخته آتش طور
 که دوست در آن وقت که او را مسکن
 به مشغولی خود غار حری کرد و بوی
 بود شب نشین که روزی در دامن کوه
 در مراقب شده ملاک بهار الدین هم
 جای شغولی هم بود و آن کوه ترب
 ساعتی چند چو در فکر بهر ایام گذشت
 دست داشت و دست و دلم را چه چشود
 بعد از آن خطر و کی سنگ بغیا نکرده
 چو آن سمت که به شیخ مظفر نزدیک
 شب چنان گشت روان شود که آن کی
 شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است
 شد حضور می که بلا پس سحر حاصل
 در روز با خود از تنگای بهر جا گشت
 اتفاتی سومی هم بدل شیخ نبود
 با تسمیه به گفت چو دیدش مضطر

که چه خرق نمودی تو بجا بی ساج
 تا که ظاهر بر ریاضات پناهی حج نزدی
 تا دل شیخ شود شاد و نماند محکوم
 بار بار حق اشج و جهان فرمود
 یا چو موهلی ارنی در که طور کرد
 در محلات مظفر سنده و هم منصف
 از این با آن نهیاست شرفا لطیفها
 که همی ماند به نزدیکی آن در مشغول
 دل بوجوبت بهر در نه زمین گل و جو
 که با و بودی اندر سفر حج بهدم
 که به غربت بود از ازل و این غریب
 خطره از دوسو سوره خاطر ملا گذشت
 که بغیبت شده جز حق بود عالم شود
 بر سر هر که در افتد برساند اندوه
 کرد آهنگ تو گشتیش قدر نزدیک
 رها ساسا بسرش صیغه زمان می آمد
 میل اند چون بسوی نیر بالا بوده است
 رفت در غیبت و از آن تاب نماند
 جای دیگری مشغولی خود و او گشت
 که نجیب چو کوه او بسیر آگاه بود
 دست داد و حضور سوره شمارا خوشتر

منفصل گشت و از نیکو نه خطر باز آمد
 بود و زانو که بر احوال خود کینه کوب
 که کینیزی به خیر نیست به جمع و شمشیر
 دل حق بوش چو گرفت با و بر بستاند
 بهر بر و از بهر بهر شمشیر دادند
 هم به نیکو نه باز که یکصد کم بوش
 ببت پانچ زمان شرقا عقد نکاح
 یکک با هر که دلش خواست الفت گیرد
 شیم فی الحال همید و بدان و طلاق
 زان کینر انش کتبت همیشه هر روز
 احمد آنگو بود از بهر حسن کشته شد
 آن کمال چو پالت است بهر کسر کرد
 کار خانه مهد بودست بدست خراب
 خواست بهر خنده که چون گیش از کند
 عرضه داشت بودم میل سکون خلویت
 می خواهم شدن از دولت مستعد بودم
 یکسوزند و یکسان متولد نشد
 گفت مخدوم جهان بهر چه خواست
 و انم از صلب تو فرزند تولد نشود
 باشد اولاد مغرور به تو فرزند

و ز چنین خطر و دوسواس مگر باز آمد
 داشت در قطع تعلق بهرون طوغب
 که بگویند بهرید از خوشش یا بشیر
 میانش زینینه بد کرد و بارامیدن
 زود آزا و نمودند و بشیر دادند
 زیر ران دایم در انگه و قوت بوش
 تا کند دفع حرارت به صبا و در و اح
 صورت قیس و در کیم محبت گیرد
 جز بحق میل دلش بود بهر کوشاق
 هم بگویند یکی بی بی گوشت بودند
 پنج شش هم از آنجکه چشم خود دید
 خانه دار ایشان زین کوشکی کمتر کرد
 که دلش بود با در اختیار مرغی
 خانه ویران کند و شمر دل آبا کنند
 اید اینست بهر کمال من جانب غیر
 نوبت روز نشین به پند و مخدوم
 چون سلیمان که با فردی تکه نشد
 تو در اعضا خوش سوزش کاشن اری
 چون شود زانکه بودی و نشود
 نزد من آنهایی فرزندی تومی آید

ایضا در احوال حضرت مولانا مطهری

قدس التدرسه العزیز

بنشیند است چنین حضرت محمد صلی الله علیه و آله
 پدر شیخ منظر که بود پیش ازین
 روزی آنکس حرم او بود و چون یون
 نظر شیخ چو افتاد بجا ملک شد
 اندرین بزم شستن چو بنشیند خوشتر
 ترکش آن شغل به فرمود چو خردن آمد
 چون به نزد یک پیا بر او بسر راه رسید
 گفت باخیل مریدانش که اینک از راه
 قدمی چند شود از پی او استقبال
 گشت مناجات ملاقات مرید احمد
 پس بیت به علم اهل دیوانش نوشت
 ترک کردیم ز دل بجز خدا پنا را
 که تو ای پسر دیرگام موافق باشی
 مال و اسباب نهاده و نقد و گزینت و گنا
 خردی این است بیا تیرانه آسمانها
 پسرش کرد ز دست عز و کوه شستند
 سرش گفت که ملک چه کرد آری
 که موافق شدم آنرا که شمار است پدر
 عز و داد نه دست بر او هر دو پسر
 بزمیایان به بیت او خواهم کرد

که بسی داشت و اسرار حقیقت در دست
 عهده داشت بهر ملی بی نان پیش زین
 چشمتکه کرد و اشارت بستو کوشان
 کاین علامت اتفاق است نزد طاہر
 بهر که بریدند از شمر به بندیم که
 هم ز دلی حکما این حکمت به بیرون
 شیخ احمد شد آگاه از احوال مرید
 دوستی میرسد در ره عرفان و خوا
 چون دست بسپارش نهادند کمال
 بلکه در فیل مریدان بر شیدا آمد
 بود مشغولی دنیا بهر کم به چو گشت
 برگزیدیم بجان خوشدلی عقبت را
 خواهش حجت و آرام ز دل بجز او
 جمله تسلیم نهایت به لخت حکمران
 که زانید می چند بیاد و سوسله
 مغر الدین و دیگر شیخ مظهر بودند
 مسکن خویش درین شهر شاگردان
 تا یکجا بکنم زنده علی خوشی بهر
 با توافق منظم و لای بهر اسی ما و
 ترک دنیا همه به صورت او خواهم کرد

خانه را با همه سباب به یغما دادند
 غم از آن شهر نمودند و رسیدند به
 یک صیحت نمودند و بچند دم جهان
 چند ساله پس تقاش چو بچ رفت دگر
 هر دین که شد عاده فوت معز
 غلبه آورد و چو پیش معسر بنجوس
 شد چو دید آن همه آمار زگرش ظاهر
 پس بفرمود که این مرگ مرا بایست
 باز فرموده شود زده و قران من و تو
 ز آنکه کم عمری من پیش ز تو در سالم
 پیرین پیرم و از پیش پویشی تکفن
 کرد از انگشت اشارت گریان خوش
 نهیم بچ و ز ز شوال در ارض لطیف
 دفن کردند بیک فضیل ابن عباس
 بر هم قریب به جرم پاک رسول مقبول
 هر که از مکه روان گشت بیست به حد
 دل پر غم نشد از باره شدن نه من
 بود همراه دلی خدمت او شیخ حسین
 عرض داشت با در جایت تو به جودست
 کرد و ارشاد پیر که تو آن جامه پیش
 من خبر این جامه را هیچ نخواهم پوشید

سته طلسمی ز درون هر دو بدینا دادند
 جان و تن هر دو درین راه نمودند
 پیش ازین در سبک تن قلم گشت در آن
 با من و بکسیر آن که پیش گشت بگر
 گشت واقع ز قضا و اقصه موت
 روح او خواست که از جسم ناید دور
 بر مرقع مغز شیخ مطهر حاضر
 می بردند ز تو پیش مرا شایسته
 در میان دست هنجی و میان من و تو
 گفت افسوس بگر تو عجب عالم
 در میان سبک آن تو بهین پیر آن
 خبر از رحلت خود داد و بیار آن خوش
 رحلت از دار فنا کرد و سکو دار بقا
 کز بزرگیش آواره سوخته بهین
 که خدیجه بودش نام نکون و محول
 هم در انجمنی پیش ره شدند چنان
 گفت خیاط کجا تا بنده پیوندش
 آنکه در مساکت حیدر از زینت دین
 پیش آیدم به پیش کردن اگر مقصودست
 کتب است بهین جامه که دارم بدین
 تا کنم غم سفرای سخوام پوشید

العنبر

سر نشیند که انداخته دل سپرد
 که بدل سوختگان از آتش چو شعله
 سایه است بر سر برشته ماند جاوید
 که غازی بجانم چه قوتی بگذارد
 دایره اندر در کاف بفراید در چاه
 دست بردار بموایط طاق ابرو
 سخت بر من دل خسته صاب است کند
 در دور بخوری بسیار تشنگی رساند
 لبست و یکدونه بگویند که ای بیخوف
 که حضورم در دشت و درخت و درخت
 بر زبان اینقدر شاد بگویم کرد
 بگذازم پیرا در سر و در کار خویش
 شیخ را بنیم و الا که بگویم چه کنم
 که بگویم بخت حضرت محمد جهان
 بالشی بر سر بالین من این وقت نیست
 هم بدانسان که بخت اول من مقصود
 دیده ام خوابی و اما که بگویم آنرا
 پس مرا شیخ چرا گفت که خواب دیدم
 دل تو گشت چو تاب بگویم که

کرد الحاح نهوشی تو اگر پیران
 با سپهر گفت و گویا که دستار تو
 لب از آن گفت جانش در دنیا
 بر زبان حضرت محمدیم بیار و زنها
 این همه شیفگان تو چه داری دید
 حق پیش تو همه را ز جهان بردارد
 عاصیان تا ز غیوت پات بیا بند بخت
 و سوی قبله ده در دو پیشه اندازد
 گفت مجبورم که تو اجابت کند
 چند روزی چو در آن شهر بگره بند
 شد چو رنجور باشد دل چاشنی فرست
 با کسان ترک سخن کرد و نه دست هم
 کن در آن وقت اگر قدمه نکند که
 به که نه بد و نه وقت دم را نشویند
 یکسره را بگفتی بچین از رو نعم
 می ندانم که در سیت چه اسرار نهان
 باز دوش بفرمود مرا بیکه دید
 شیخ را دیده ام اشپ بزم کرد و در
 نیز فرمود در آن وقت که اشپ حاشا
 عروضا و اشپ چون گوی تو پیش محرم
 باز فرمود از آن خواب بگویم که

خانه را با همه سباب به لیغا دادند
 و ... شمشیر به بزرگ
 گفت آن مری در عالم خود مشغول
 سطر آفرین آنکه که نیز دیگ سید
 داد آن محبت باطن که عطاایش بود
 کرد تو دین و به فرمود بر و شکر بهار
 عرض داد و ش که در آن شمشیر پیروز
 طاقت و قوت و نیروی پدرم آنگاه
 گفت و الله تو هر که بهتر از من خواهی
 گفت پیش خطت بنزد حق و شمشیر
 ساجد چند سخن کرد و پیمان شغول
 در عدل و دین نمودند شیر عافانرا

و انما این روضه نازک بود که او حق سبقت
 نژاد حق نیز بود و دوست تقایش بخدا
 کرده بود آنچه در آن روز پی نمود مول
 مرد و دم دیده و منظور نظر را طلبیده
 و ان فناکان سبب به بر تقایش شد چه
 تا ... مادرم بودت بهره فیضانی
 صاحب محبت در امر و عوفان
 که من فرستادن از مجز بر آرم آسجا
 پیش هر چه ندارم که بآرد و در پیش
 که در حق ملک محبت بر کرد و زول
 پس شود و اربا رفت در آن شغول
 بر در ضوان بسکه جنبش نشد عازا

دین کس کلام

نسب حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش شاه مظفر که بود شمس الدین
 پدرش نام برآورده سلطان علی
 پدرش او شده موسوم سلطان حمید
 پدرش او حمید آمده سلطان بلخی
 پدرش نام نگویا فست بلخی محمود
 پدرش حضرت سلطان پیر احمد
 پدرش او پیر احمد سلطان پیر احمد

پدرش ملک فخر بخش زیرین
 آنکه دیده شدت بیل مایه عرفان علیا
 که چو او به برین دیده افلاک ندیده
 آنکه به به برین با حقیقت چو تکی
 آنکه او به برین سلطانین ز صواب جود
 که به بخورید و تفرید بر افراشت عظیم
 که به با او به عظمیت به سلطان پیر احمد

| | |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| پدرش سید ناصر جهان مستور | که بعد فان بهایت سبحان مستور |
| پدرش سید ناصر که محترم باشد | ارپای او همیان او جدا می باشد |
| پدرش حضرت یعقوب بگیتی مشهور | که چو یوسف شده در محبت نبی مشهور |
| پدرش حضرت یعقوب بهران احمد را | آنکه فرسود بزرگوار با فرسود را |
| پدرش او شده موسوم به اسحاق پیر | که بیتی بودی از طاعت از عرفان پیر |
| پدرش سید زیدت گزیده از خلق | که بیتی با عظمت بود در ارباب خلق |
| پدرش نیز مسیحی محبت گذشته | صاحب فت و دولت سر گذشته |
| پدرش حضرت قاسم شده اقسایم بقا | آنکه استاد جهان بود بشعایم بقا |
| پدرش هست علی اصغر امام دوران | در ره فقر امام همه اهل عرفان |
| پدرش سرور دین فوز زمانین جهان | آنکه در خیل انبیاست گرامی استاد |
| پدرش حیدری که شیدش کردند | سرور از تنش از جود ز پیش کردند |
| پدرش غزن عرفان اسد الله علی | که بعد فان بهایش ز سر بیچ بودند |

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت
حضرت مخدوم شاه حسین نوشته توحید

قدس الله سره العزیز

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| حضرت نوشته توحید حسین عینی | آنکه شیرین شده در راه خدایش عینی |
| مقتدا بود در باب فناء توحید | پیشوا بود در اصحاب سلوک و تجربه |
| او بد آنگونه فناء در ره توحید شده | که زبان زد لبسته نوشته توحید شده |
| حضرت شیخ مدد آنکه به پیوست بدین | آنکه باشد سبحان که بهار باب یقین |

بلقب قلزم توحید بخواندی او را
 شیخ عالم شرف الحق که علم تهرست
 یک دستار خلافت زعم خود دارد
 با عجم خویش چهل سال مصداق بود
 در جهان اگر خضر و کبریا پیش آید
 در حرم رفت تبرک از بهرامی او
 می نویسد که اندر حرم پاک شیشه
 پیش آنکس که شیشه از آستانند
 کرد آغازه احادیث خبیج مسلم
 آن مضاعف که لیل آمده و تسبیحات
 جمیع کرده اند و لیست در آن را
 به هزاران شب که شیشه در آن مشغول
 که پی حج بر سید نذر اسرار و بلاد
 کند ارشاد و با خجسته چنان سرور
 گوید امشب بر مایه فرستادین
 ده که تا حال چنین بر میخیزد عجیب
 پیش ازین بود بدین نام از محبوب
 آن بود و ریت پاک دیگر گوشه ما
 دو حسین اند که نون بهر دل ماسکون
 پس اندر آن سالست هر صاحب دلا
 هر چه با لیست دل است و عزت کردند

که بجز حجت نیکو نسزد و نیکو را
 شیخ بیله واسطه غیر مرید اوست
 نیز ارشاد و اجازت زعم خود دارد
 مورد رحمت و فیضان بود
 همه در خدمت آن مهر فروش پیش آید
 بر در سید ابرار بهرامی او
 داشت با عالم چه در سینه هوا و طبع
 دل او خواست که تقییم احادیث کند
 اندر آن روز که بود پی حج متوجع
 آگهی یافت از آن نعل پیرانیک صفا
 تا در درالم حیدر سید جهان را
 عجم وی شیخ مسطر کمال حاصل دلا
 حجاب و خواب بدیدند چنین اهل شاد
 آنکه حبیبی در قدو مشن بهمان داد خبر
 که در گردید نباشد چنین ریت دین
 رسید دست بر من از قیام زلجید
 که بود بر دست من از پی او بیخوب
 قره باصره ما و غلے وزهرا
 یک بهمان بود و چشم و گریه ای محراب
 پیش رفتند و گفتند با این روای
 مرده دادند و با دوزخ و لایست کردند

| | |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| پای آن به پروین ست کی کو کتوب است | شد مصون هر که به پیش بگرز لعلات |
| نیز هستند از و چندر سان که دیگر | هر که بیند بگرز لعلت شود و این خط |
| یادگارست از و تر کی که دید آن | که ز اسرار و رموزست در آن یونان |
| مے کشم نقل رویدان خوش اذغ | که بدین گونه کلام اهل ولاست ملی |
| ترجمید و همتا حق به بیت در آن | رازد با نیکه نهانست نه و دست میان |

غزل از حضرت شاه حسین نوشته توحید قدس سره

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| منکه در فکر عشق تو تلا زده ام | سکه بر عین دو عالم به شعلی زده ام |
| پیران بخلوت که صوفی نبود جز الا | نعم الا بخورم ز آنکه همه تلا زده ام |
| بر فلک سگر علم چاه بر آرم شاید | که ز ذرات ششی کوس تو تلا زده ام |
| بستمین رخ روانی به فرو تار هم سر | که من از افق عکاسا بر احوال زده ام |
| بیانم الله لطیف شرف الحق ابرو | خیمه بر طارم گردون معلی زده ام |

جلت کلمه

| | |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| گر من از رخ بر کشایم پرده طبع را | در نظر فرقی نماند آدم و ابلیس را |
| گر ملک را از نامیم که خود از تیر خاک | روح قدسی تیر که از سجده تقدیس را |
| تضرع با علم لدن از جمل خود گرد و قشر | از کتاب خود اگر دعوی کلام تقدیس را |
| گر نه نار عشق میرون آدم یکست حله | و در رخ غرور سازم حجت ادیس را |
| آدم و ابلیس آرد سجده پیشین | گر من از رخ بر کشایم پرده طبع را |

جلت کلمه

| | |
|---------------------|------------------------|
| است جمال کبریایم | در ملک وجود باد شایم |
| خویش رو به برج خلوت | گر طلعت خود بدو مناسیم |

| | |
|---|--|
| هر قوم یقیناً گمراه در چهره و لب و دندان نشویند دانی بر و کون کیست پیرا آتش هم بپخته ام ز اغیار آن علمیت که غیر ما گفتند | ما حاصل جمله قبلا میسیم از خلق هیش در بر میسیم ما تم ز راه لطافت میسیم در خوبی خویش متبلا میسیم آنرا تو بدان که جمله میسیم |
| جلست کلمه | |
| خسرو بجز بیکران ما نمی چون دوتی نیست در میان ما ما بدان آمدیم در عالم یار ما عین نور دیده ماست کر کس صورت خدا طلبد | گاهه میسیم و گاهه دریاییم ما همه دو واد همه میسیم تا خدا را بخلاق بنماییم لا جرم ما بعین میساییم روی خوبان حسین نماییم |
| جلست کلمه | |
| از شوق زرد دوست چو دیوانه گشتیم بجز عری چون لب لعلش شیداییم جان را چو تخمه پیش سنگان تو بردیم روز ازل چو شمع جال تو دیدیم بهمون حسین از سر جان در گردیم | از خویش و آشنا هر یکا گشتیم رند و شراب خوار میخا گشتیم زان باسکان کوی تو میخا گشتیم بر آتش جال تو پروانه گشتیم از جهان گدازیم که جهان بگشتیم |
| جلست کلمه | |
| خال او فتوی دهد از کعبه بیجا نشو بزل بشاق آید این خطای ز غرض ای صند از بر سر می خالصی اگر | ز لعل او دوی کنیز که ماضی بود کعبه یکسو در میزار از بیجا نشو سینه صندیه گردان گوهر یکا نشو |

| | |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| کریبان خواهی که بینی رویار جالغز | پای بر فرق خروند عاشق دیوانه شود |
| در سلاست عاقلان را عشق نهال | با طاعت بیازد آنکه رند هر منجا شود |
| در خرابی که ستان جام و خدو کشند | چون حسین بیاباده هر در در پیمان شود |

ایضا در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوش

توحید قدس الله سره العزیز

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| کس قهر رسید از آن بادشاهش پیر | بی این آیت تنزل چه گوئی افسیر |
| آن امانت که عرض پای او حق فرمود | و آنکه بر ارض شمول نمودش به شود |
| پیش از آن بار امانت چه بود | عالمش بدرون حبش و شست چه بود |
| گفت آن باری که آرد بدرون بهشت با | اختیار است درگاه حسن و زحار |
| که چون عرض بر افکند درین بین | فصل حله چه باشم حقیقت یعنی |
| تمت آنکه فعال شوم بر دیگران | آمده بر فلک بر ملک فیض لعل مران |
| همه با عذرت و عذر نمودند با | کاین بلا نیست باشد پی تدبیر یا |
| فصلها که تو فاعل حقیقت باشی | قدسیان را تو پرادر پی تهرمت با |
| ما سگوشی آن را چه امانت بهم | خویشین را همه تن مور و حرمت بکنم |
| ز آن هزار دانشم من بظلمت با | بهر اقدام چه نصرت هم در احوال |
| تا که تو بستی بی عرض و نیاز بزم | عاقلان راه گرفته تیاوان بزم |
| کرد احوال مران با امانت بزم | از قبوش بظلم و بجهل است سمر |
| آدمی اسرار محبت بر سچون بکمال | دل عاشق شود از سوختن باغ خیال |
| شیخ آنکه که میر و مست پیوسته بود | که اجر فانش مست بدرون بزمین |
| که در عالم طاعت پیوسته بود | بودم آنکه که تعلیم در است مشغول |

بود روزی غرضم آنکه سبق گیرم یاد
 نه آنکه از خانه من بود در درسه دو
 با سو آرد چو دم عادت و معمول گرفت
 بر در استاد و شد چشم بر راه کرب
 کاندرا بنجا بر من جد بزرگم بید
 گفت احمد یقین دان که نه با علوم
 طلبه گرد تا بام و تن ساقی خویش
 باورش کن که بلباب حوض جمال
 بپیش خور دن خون جگر و در چراغ
 تا که مرکب نشد نیتن آسانی شگفت
 این روش نیست پسندیده درین راه ترا
 و آنکه هرگز نشوی جلوه که فضل و
 حله علم و معانی تو نبوده در بر
 حق بفرمود و نهادیم و را در محنت
 شیخ نمایی که بنارس بود و از آن
 مقتدا و در همه ارباب معارف بود
 بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ
 در ره معرفت او شان فری می شد
 از بهمان روز که مائل به لایقیت گرد
 شیخ حاجی که ملقب بچراغ هندیست
 نیز آن شیخ بلخی که در اردین است

خواستم من که پی در پس روم ابراستاد
 نیز رفتن بی تحصیل مرا بود ضرر و
 محبت و پیا و ده نتوانست قیمت
 تا سواره بروم بود مراد و طلب
 و اندران حال مراد طلب کسب دید
 نعتی هست بزرگ را بودت این مقوم
 یا براحت زده طفلی و نادانی خویش
 این سر راحت و آرام بد کن خیال
 تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ
 اندرین راه تو گامی نتوانی بر بست
 کردم از شیوه اهل هنر آگاه ترا
 تا که از سر کنی راحت و آرام بدر
 تا که مانند قلمها کنی پاس ز سر
 چون بیابید چو بویید و را در محنت
 همچو موسی همه صحرا به و ادیش این
 و آنکه در راه خدا کامل و عاقل بود
 مشکشف بر بل پاکش شده هر ارباب
 در اینین ل خود تخم حقیقت می شکفت
 شری از مشرب و شکر است کرد
 که بر او داده فیضانش الهی هندیست
 که بر او داده هر کار دین است

شیخ فرمودی که باین مرد و معاصر گوید
 نیز دریافته او بجهت حاجت او مدار
 که به آن شیخ مرید پدر خود بود دست
 پدرش نام نکو شیخ عزیز الله شد
 او مرید پدرش شیخ محمد مدینه
 یافت او دست باین در شیخ بسیار
 یافته آخر سن تربیت شیخ شد شیخ
 خرقه مشرق خلافت هم از او پوشیده
 پدرش را پوچمین پوچده سال رسید
 شیخ از آن باز بهر شب بر قریش سرشته
 العجبه و حایت خویش نمودی تسلیم
 تا چند علم شنیده از لسان پیش
 در دل خویش معانی معارف یافته
 هم بدینگونه که گفتش چو یکی مردان
 در آن کردن بهر قرقر گفتش شصت
 آنکس پاس ره بر تبا شرع نمود
 هم بفرمان پدر آمد باطنی ارض
 چون همین که در راه با یک کاهز ایشان
 برادرش آمد و صحبت پاکش نهاد
 خرقه شیخ مشرق نیز از او بخش پوشید
 شیخ فرمودی همیشه دست بکنایه چنین

فیضیاب از در شان باطنی ظاهر گشت
 نیز دریافته از پدر مرید و اسرار
 جهته عجز بیاسی پدر خود رسد دست
 از این بود و سبیل یعنی در راه شد
 که بعد خان و پدری و شش سال جوانی
 کرده حاصل ره عرفان بزرگان کباب
 آنکه دلم اهل که امانت بی شصت شیخ
 قبح عشق و محبت هم از او نوشیده
 گوش با نگ بر سن جلدر حال شنیده
 فیضها از سر خاکش بدرون گرفته
 هم به انگونه که هر روز خودی تسلیم
 صفت زنده سخن را در زبان پیش
 اهل علم میانی و شبانه آخرت
 فاش گردید درین عالم ظاهر و باطن
 به زبان هر افکار و روی کثرت
 پی بانی بطلب کارادت فرسود
 از پی جستن علمی که بر آید به من
 در راه و راه پی معرفت عرفان بود
 کمال شنید از سر مرید خاکش در پای
 شربت و حل خداداد در بهشت نوشید
 چه تو انگفت بدین تربیت شیخ همین

اشتباه پیش بصیرت ولایت زدم
 هم ز انقباس شرفش بگریتم کات
 پیش ادهی اگر کس بلوی صفت
 یک کس خواست چو تربیت زان پیش
 گرچه فرانش ہی واد بشیر لعل
 زنگانی بجهان داشت صد بازده
 بست و ستر از بهر و قیقه نمود او
 می نویسد که در بزم شرفش رود
 گفت موی بود آن مرد فقیر کمال
 معنی هستی معنیستی کون و مکان
 کاشکار شود آثار و را در ظاهر
 صورت او هم رنگ بهیخته کرد
 حضرت شیخ مبارک که حاضر بودست
 داشت و نیز چه در فقر و نشان
 او مرید شو عیبی چه پوری بود
 او همیکه در موی چو سند قرآن را
 آنسج داشت چو اشخ مبارک سید
 رفتیش شیخ مبارک چو بخت ناست
 اینکه در مجلس موسی چو رویدای غافل
 تاودا نه ز خصاست زبان مگو
 می نوشتم به حال دگر بهر صبا

خضر را نیز درین بزم ملازم ماندم
 هم چون آدم از چاه رسوم و عباد
 کتم گزنی بر پیش برسم و عادت
 بقیتم و بسا فرمود می از شاه
 داشت نفرت هلی از شربت بیار
 بستم بهر شمت پیش گشت مصالح
 رفت از این دار بصیبت بکار صفت
 سخن از فقر برآمد زیکه دل سوز
 دادندین راه طریقت بقیقت وصل
 اشتلم آردش هر دو بیامن چندان
 برقی الوار جالش شود اودی بار
 دیش از جمله که درات مصلی گردد
 پیش از الفت و خاطر عاقل بودست
 پیش از باب ولا قابل عنده تعظیم
 قرب در محو طنه داشت کجا که بود
 بهر عیاشی پیدا و بقالب جان را
 رفتی آنجا به تناسی نقاشی باز
 او تکرار اصحاب بگفته بسیار
 خطراتیکه بود چک بشوید از دل
 راست تیر به نشان سلسله مگو
 اشخب که بکارت کجا رفت کجا

احوال خوردن حضرت مخدوم شیخ حسین بن
توحید قدس سره گل ساد و رابعه از

بیشتر و هم فاقه

| | |
|---|---|
| سرکنای خامه گریه حال خوش شیخ حسین بود و در بیشتر و هم فاقه یکی روز آن شاه اینکه صنعت آمده اینک به تن من کما باجل آساده لم زجبت گل می شودم خدا این سخن از وی پوشیدند ندیده گفت احمد بی آن گل بدویدم من هم یا فخرم دو گل ساد و سیکه بستان نزد بادیم و خریدیم بدست آوردیم حضرت شیخ جو گل دیدی شادان بعد ازین بامن چهاره بدنیان این گل تازه که نازک بود از هر گلها یابد اینک طالبی در قلع خامه گلین وین دو گل را تو در آن قب ع انداز ایچان کرم و آن را بچش و هم حضرت شیخ مر آن را محو را بود و باز فرمود مخدوم مرا بر داری | آنکه در مسک توحید از دزیت و زین که بفرمود آن زمره خادم پگاه بهر گل هست در شوق ل من کما خلش خازن هر سبزه ز گل می شودم بهر آوردن گل پیش و دیدند گلی از گلشن تفتیش بچیدم من هم که همید اومی از حضرت حق رسید با و آن هر دو گل ساد و بخدیت بریم از شمشیر شمع ترش آبادان شد سپهر عجز من از خضر برافا که لب بند از الفت گلها رود از لبها و آن ح را در گران آب بشوئی بین زان پس پیش من می تو آساز سپهر زان بدرون ل خورش و هم تو که بدرون را و بچش و فرمود بنشاند و قلع بر سر ستر دار |
|---|---|

با برخواست ز ستر بچیان خدا
 پس دعای بحق بندامیکنم
 اندر آنوقت که بود او بشمار طفلان
 نیز ششده ران بزم همیارانش
 گفت انوار تجلی که بخت برآید
 بنمشم رنه در چشم فرو بندم از آن
 و غضب آمد و فرمود بگیرید او را
 احمد لنگه دریا بجنور یا ران
 گوئی که روز به فرمود که دانند خلق
 چار دیوار که این کلبه احزان مرا
 یکایک زدم بمثل یکقدح آب بود
 هر چه پنهان و عیانست عیان می نیم
 هم بفرمود چنان شست مهابت رویش
 عطمت تا نگه امیداشت جبال نو
 روشنائی که چو خورشید غداش میداد
 چون بسودگر از چشم نگه میکرد
 اندر اندام بفرافخت رخ او دیده شد
 هم بفرمود که بشیند ام از شیخ حسین
 همچو گم گشت که بدیش مظهر را را
 عا و تم است نمودی به تجدد شب
 یعنی اولی به تجدد کربانی طفل قیام

یکم دادند و نشانده نشسته اند
 حاضران را دهن بسته باقیین کشود
 بو و شسته به بزم خوش شاد و زیان
 مظهر نقیش نام ششده برآش
 آن چو بر صورت مخدوم مظهر شاد
 این سخن رفت چو در گوش نه از دهان
 سخن بی ادبی را آنکه نباشد زیبا
 کرد و کرد در احوال حسین آن رفیع
 آنکه ز دست مراد بین و جانم و حق
 مان شکلی چو نعمان ز بی خوان مرا
 جمله عالم که تبه گبند و لایب بود
 هر چه در جمله جهانست عیان می نیم
 دید ما تاب بنداشت که بند سوش
 دیده باشند بدینگونه کسی را کمتر
 چشمها خیرگی از تاب شرارش میداد
 یا سر خویش برانوش فرود آورد
 و رنه دیده و خوش میدی و تر قیده شد
 آنکه در مسکلت حیدر زوینت و دین
 لعب و لعبه و نگاه که در سر مار را
 میخوارانید شدیم به نقد هر شب
 پس بخور کاشه شریقی کشن ق طعام

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم
بود عمرانی و ملاهی معین الدین هم
بود آن روز چو باران ز سما باریده
کفش بردست نهاد و بدر او آمد
خو هم پیش ازین پیش چو کما مزاج
که نه بارش بجان خشک شسته ترک
خوش نیامد بدل شیخ فرمود و او جواب
پا پلیدار بشود و معلول توان شست
کفش اگر گشت بنفشستن آن دیوار
ترک تلبیس بفرمود و آندم ز ایشان
کامد ران بزم که مردم بنایند مزاج
حرمت بنیم کی را چو نماند در دل
مهر او ستاد نماند چو بدلی عظمیت
روزی آن شیخ زمان شیخ مظفر می
بود در خدمت مخدوم جهان چمن خدام
او چو دستار مبارک ز سر آورد و زد
همه را نوبت که بودست یکی بچه صغیر
از سر بگلی خویش بنادش سپهر
چون بفرمود بدو شیخ مظفر میگفت
زیر و نه نش بفرموده ان ز پی زجر
چون نگه کرد بر و حضرت مخدوم جهان

بردارا بدر مردم دانا و فیهم
کرده او درس چو معقول منقول تمام
عم من از پیش کفش ز پا کشیده
پنج آری نه ازان کرد و بر او آمد
ویدم را چو بدینگونه بگفتا مزاج
بلکه نزدیک شما کفش ز پا بهتر کرد
گر بگفت بگری هست همین که اصوات
کامد ران پنج تکلف نبود انسان را
در آنکه باری بسیر پا ازان هر بار
کامد ران کس پی تدلیس نباشد شایان
طاهر است که از علم سیاه بند فلاح
طلب علم ازان بزم بود لا حاصل
علم را نیز نباشد بنگاهش مست
آنکه شیرین شده در راه رضایش غنی
میکنانند وضو با همه عز و اکرام
بر مصلحا بنهادش که حسیش بر بود
که چه است چه است که چه پی است کبر
رفت از بهر غار او بجهلکش در
کوشش است بجا خوش آن باد
تند کردید بر و کرد فغان ز پی زجر
گفت با شیخ مظفر چه نمائی افتخار

از برای چه کنی منع این طفلک را
می شناسی مقام خود از آن نسبت
آمدی هر که برو او زره جود و کرم
آنقدر خلاق و تواضع بنمود کهسان
میکنند شیخ بدینگونه که اخلاص بمن
متولی چون شهنشاه آبا و شده
پیش از آنکه که شود شیخ مظهر آگاه
بیشتر گفت با حضرت محمد دم جهان
در وجود آمدن طفل مبارک با دست
عزیزه دادش که از نسبت نه دغانه
شیخ اشارت بسو شیخ مفر کرد و گفت
جای او لا و تو او لا و برادر باشند
بعد از آن از مظهر آبا و رسیدش خبر
کرد و محمد دم جهان پیر منیش عطا
زین کله دوز و زیر پیر من پیران
هر دو را دوست کنانید و فرستاد آغا
آن کلاه یکدیگر پیچیدنش دوز و خست
چو شد طفل هر آنکه که سنا و شش بر
مینمود آن کلاهش خرد زیر جوان کشید
که در حلت چو ازین راه فرایح حسین
بعض گفتند کلامش شهم سپید

کاین مقامش و آخرت به ستم بی
سهم تو من رست این نشان به ستم
دادی البته با و جامه و دیار و دم
هر که آمد بر او در دل خود بر دگان
نیست با و گیرش این خلق و خواص
دل هر کس بودش جهان شاد شده
که فلان روز تولد شده طفل زیجا
شده خوش بر ساینده آن شیخ زبان
غم او لا و فراموش شود از یاد
کجا از پیر آبا و شود کاشانه
که به فرزندش آن طفل ترا حقیقت
بچنین بر تو او لا و دگر تر باشند
که فلان روز تولد شده زیبا کس
نیز دستار مبارک پی آن ماه لقا
تا خدا دادش از کید شیاطین
تا دل شیخ مفر کرد و از آن شاد آغا
دست خیاط دستار پیر عجا و خست
رست دیرش رست نه پیش و کمر
همه عمر خودش شیخ حسینش پوشید
آنکه از هر مظهر شده چون دین
که نه است درین از برکت سپید

| | |
|--|---|
| بعض گفتند که این وقت بسپروشانیم سید میر که بودست یکے خاص یه این زمان نیز گله بر سر او آمدست این ازیشان چه عجیب پنی غلامان گویند احمد که بود قبر خفا و نداد را بود انگونه که در چشم نمایان سخن چشمهایش هم بودند کشاده هر دو | و آن گاه را ز پس مرگ بر پوشانیم بر سر پاک بدست خود دل و پوشانید که تو گوئی که کلاهش بودین کلمه دکان خرق عادات شود و صا و زان چند دیدم از پرده بدر چهر آن حق جو را از پس گن چنان بود و پنهان سخن سخن از حالت شنش زیاده هر دو |
|--|---|

ذکر و مقببت قدوة العارفین و زبدة الواصلین
حضرت محمد شمس شعیب قدس الله
سره العزیز

| | |
|--|--|
| قبله اهل ولا حضرت محمد و شعیب بود پروانه جان باخته شمع جمال کرده اندر ره تجرید سفرهای دیار در دیار که نبودست دران دیار و شبت با شیخ شرف و سلم هم جد پسر شیخ جلال است و میری مولد پدر شیخ جلال است نه عبد عزیز پدرش شیخ محمد بلقب تلج فقیه میش که گرامی وطن او لطفا | که بود قدوه ارباب است لاریه بود و شفقت و هم شفقت بزم وصال و زگران سنگی تجرید شده کوه و قاف بود بایاد خدا روز و شب و کار هم بخویشی و نسب ابطل هم جد آنکه در اهل کرامات بر آمد و جد آنکه شیرینی و بوی خوش و چون فالیز کش علم هلی مسئله شان یقینیه که بود اشرف و اعظم و بلاد دنیا |
|--|--|

چون بفرمان رسالت بهوشترتی
 کرد و با شکوه غار غزا انانسیه
 آنکه بود ستارین پیش همه کفرستان
 ناشمی بود و قریشی به سبب تاج فقیه
 آن ابوذر که بود عم رسول اکرم
 سینه سپرد و شست یکی حضرت شیخ اسرار
 پس سوم او عید عزیز است بنام
 که خدا کرد کلائی پسران را آنجا
 شد تولد و کلائی پسر او سیح
 آنچنان ماه تماشش به ثریا آمد
 چون بر او وسط متوجه کرم کار شد
 ملک مفتوحه خود داد و پسر قسرت کرد
 قبضه پیداشت بسر کار بهار و شربت
 داد سر کار بهار او بکلائی پسرش
 کرد و تفویض به پور و دین تربیت
 پسر خرد نخستین به سراسیل سپرد
 تاب هجرتش و هجرت نشد از عید عزیز
 خطبه کردش چو شرف طفل آن که
 یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال
 چون به هفتاد هجرات بزرگان آمد
 آمدند آن دو بر او همه دیگر بنسب

از پی خرمین خندان چو یکی برقی آمد
 دادش نضال نخل فتح مبین و دوزخ
 دارا سلام شد از دور روی اندر دور
 نام او شیخ محمد بلقیب تاج فقیه
 باشد از نسل می آن فخر باب کرم
 پس دوم او حضرت شیخ اسماعیل
 که همه خرد و خورشید و شمع ظلام
 نسک کرد و دو عالمی گمرازه را آنجا
 که چو عیسی دشت املات مژده می جفا
 که در صلبش چو شرف سو کو لا آمد
 یادگارش بجان فاضل شطاری
 خود بسوی وطن خویشندش هجرت کرد
 که نه بینی اگر آنجا همه بختان و بت
 که مقام شرفش گشت عیان در نظرش
 تا که مانند خلیل او ننگ نه برت را
 همه خویش و یکیش دم تو دایع بهر
 همه دانند که باشد پسر خیر و غیر
 پیر گردد بسوی خلد روان در که
 دیگری شیخ سلیمان همه از و نضال
 رخت بستند جلال و چه سلیمان هر دو
 آنکه بودند همه خویش و برادر و بر

سبب شیخ سلیمان بجهان سست
 شیخ بوکر بنیرد پیش شیخ اسماعیل
 گشت ممتاز مادی او شیخ جلال
 در وجود آمد او شیخ زمان شیخ شعیب
 هفت سال پو پسر شد پدرش کرد وفا
 سوخت از گرمی دلی پر درد او را
 سته تن از هر سته برادر بجهان داند
 ز اولین شیخ شرف ز سوین شیخ شعیب
 سوین یافته شهرت و پیله مادر زاد
 شیخ بوکر چو آورد بکاشانه خویش
 شیخ هر چند پسر در دنیا ز نعمت
 چهره شد ز دوست گشت ضعیف لاغر
 زردی و لاغری طفل چو روز افزون
 گشت رنج بختی و غم بی پسر
 یا تر او بشن حسب مرادت نهند
 گفت اینجمله المهاز دل من دورست
 نیست از وجه غذا فریبی و لا غم
 می برندم بی بازی چو سوی گوشت
 مردگانیکه تکلیف و عذاب انداکثر
 پس چنینیہ گفت او به طفلان
 دست را گفت می صاحبان گردد

خالی از بسبت فرزندی از ویست
 آنکه بودش ز بهایم پسر همچو خلیل
 آنکه اندر ره عرفان بدی در محال
 آنکه نمایند در اسرار خدا یافت
 شیخ بوکر چه فاسد آن نیک صفت
 در سر خانه بیاورد و به پسر و زوار
 بر پاشاد کرامات هدی موصوف اند
 وز دم حضرت قاضی که بود پاک عیب
 که بدین در ولایت سیر گشت زراد
 کرد در پرورش حرف فهم بش ایش
 طفل میکشست بمر ز دلی بی فوت
 چون که نگر گشت نحیف و لاغر
 شیخ یک روز ز دلجویی شفقت پر
 که نماندست ز شکلی چنت بیج تر
 پاکسان لقمه تر بر سر خونت نهند
 لاغری تنم از کشف عذاب گورست
 همه ناز و نعمها چو همی پروریم
 بنیم و می شنوم های و هوای گورستان
 بنیم و ترسم ازین که شود ستم لاغر
 بنزدش پس ازین باز بگردست اخا
 بجوانی چو رسد صاحب ایمان گردد

دل او هست ز فیضان الهی معور
 نیز کیر و زهر سیکرد لطف امان پاک
 گرداوی ز فلک گشت نمود از آنجا
 بایک گفت بر دو گو که به قسمت
 مظالم رفت و گفت آنچه گفت سخن
 کوزه شربت شیرین میافست و
 کرد قسمت بهمه کودک خود پیچ خورد
 با چنین بار دیگر نیز بدیدند همه
 خود نبودست و راز و نه بهر ایشان
 آنچنان باد هر سو بر ایشان چسبید
 بر زمین حمله فداوند ز بس مدد یاد
 کودکان را بهر شکست سرد پاکس
 چون بدیدان همه لطف شیرینان
 باو پیچ که دران روز بمیدان رفت
 که خدائی شده بودست و راز و راز
 خود استم قسمت خود را در امیر شری
 فوت کردست و لرزدن آن زمین
 او مصیبت نه ده میرفت و آن رخ الم
 لاجرم بهر شکار و در الم قسمت داد
 بر جراحت پس این است بیا و دفرود
 هم در ایام طفولیت خود بردیو

که لطف گشتش انگونه میرفت قیو
 همه کردند جو آغاز بمیدان باز
 گشت بار بچه لطف امان همه شوار آنجا
 آنکه باشیم دعا گوی تواند رصحا
 شد سکون از دهن طفل چو شفت سخن
 همه خوردند و گشتند همه نورم و شاد
 باو پیچ که در رخت آن پیچ خورد
 بهر آردون آن کوزه و دیدند همه
 چون بگفتند بچو لنگه بازی لطف امان
 که کس راه منفرزان کسب امن مید
 جگه گشتند بریشان صفت کعبه
 باز گشت بسوی خانه خود یکدیگر
 گفته میباید که دیدن شامی یاران
 شاه جن بود که شاد و خوش خندان
 باز میگشت کعبه خانه خود از صحر
 ورنه دایند که در باد کجا شیرین
 آنکه بودست بکاشانه عصمت کن
 داشت در سینه مالان ز فراقش نام
 عوض کوزه همان حد و هم قسمت داد
 خواند بروی ز پی به شدن یا چو د
 گشت از بهت خواند سر اسیمه سوار

شود کان جمله چو بگریخته بود و آن روز
 کرد از فرط غضب قصد بدیوار آید
 طفل آهسته گردانید چو تو سنان را
 گفت با شیخ ابو بکر چو آخوند این راز
 هر چه از خویش بخواهی او هست
 بود و یواره هنوز آن کجاده قائم
 آنچه نین ال بنز گیش در خردی بود
 گشت قانع چو کواکب علوم ظاهر
 راجع میشت چو با حضرت مخدوم جهان
 یار غارش پهنه کرده و با من مانده
 کرد از و کلام در راه طریقت حاصل
 چون بران گشت بعد از سال و روزگار
 رفت ساز خانه دران و لوله نادانان
 چند گاهی بهین گریزان می بود
 تا بفرمانش برآمد زمین خسته آب
 عالمی بود که نام خوش شمس الدین
 استیلا کرد چو از وی همه عجب تمام
 بود آن کوه همه جایگزین دام و دران
 شارب لعل ملکز او آید بودند
 پنجه زو بر بزان دید بغفلت شیری
 از ره ششم بفرمود خور و هر که شراب

در لاش شیر چو جیت نشان بود و هنوز
 رفت از بهر گریختن پس یوار تو
 ندید بر جبهه از جا و روان شد از پا
 شیخ فرمود که تکلیف کن او را باز
 کن پی طفل یکی روز شود قدر بلند
 گم که چو اگر گردش افکار نازد احم
 می او جمله صفا بود کجا در وی بود
 هم در بالین دل و جوهرت که گرد و بار
 سالها ماند با و ساکت راه عرفان
 عمر داشت نور ایش چو معجون بانه
 گشت در راه حقیقت تحقیق حاصل
 یافت از شوق محبت بدل خود جز با
 یافت شعرت چو در آنجا دل گشت نور
 گاه در دشت قدم گاه بکوهی زو
 خلق گشتند ز سر خسته فیض سیرا
 دید چون کشف کرامت بود تو یونین
 آمد از بادیه در شیخ پوره کرد قیام
 و منش گشته زمین قدش آبدان
 توبه از شرب بفرمودن او نبودند
 چون از ایشان شده در توبه و نیکو
 خانه او شود از گردش آیام خرا

پادشاه نور و دین ملک زاده چو در عهد
 داده بود از پهلوی او حضرت مخدوم بهمان
 نیز فرمود و نصایا بمطهر لاریب
 در رسیدنش بهمان واسطه شیخ حسن
 اندرین کار روی از بحر بی کسی کرد انکار
 قوتی داد بجز گوش چه از زور و دلا
 از بهمان روز میانه سکاری بر کوه
 قوم بهان پرتی تمهیل علوم و دینیه
 آمدندی بر خندوم بهمان شام و چای
 بعضی از روی بروش راه سلوک اندوز
 چو در راه راجعه در پیش آمد
 جمع گشتند بوقت سفر آنریش
 عزمه دادند بدرگاه حسن توفیق
 رفتار شادشمارا سپردم تشعب
 بود در شیخ پوره کجا کوشش کج
 هست بر قلعه آن کوه کی سنگ گلمان
 درین تعلیم پادوی بسرش پیران
 چون فرد را دید از آن کرد سکونت بزمین
 بعضی آثار از آن زمانه باقیست هنوز
 گشتن زانی شود و اینک چو فرزندش
 پیشتر از دوسه نه عمر بخیزد از کوه

جمله پرباد و بر فتنه از آن شروعا
 سکاژ و پیر این دوستار و کلاه قران
 چون بیانی بر بیانی ز سر اینها تشعب
 بگر نقش در حسن عقیقت و دان
 کرد اصرار و اجازت گرفت آن کار
 بشکارش تو نیست بجهت بهمان
 مگر چه آیند کسان در بوس آن کج
 آنکه مانده در آن قوم بهینکست
 تا پیران از دستک دین و دلا
 بهره از نعمت باطن بیرون اندوزند
 حزن شان از فراقش لیشان
 بار یابنده کجا تا اثر تیز تبیش
 ملقب علم گو از که نایم تحقیق
 آنکه دانه و همه اسرار حقیقت چه تشعب
 گشت از جمع پربان بسرش کج
 چون بشغولی حق میگذازید بران
 که نبود دست در اینجا گزیری انسانرا
 مانگی قوم پری را از عطا کردین
 در گذشت اینهمه چندین سده باقیست هنوز
 یاد بخت هایلون از مرادش
 همه دانند بختش در نیست و جوه

گاه آواز دوسرود آید و گزیند خفا
و گزیند قاصدیت شود و محنت نهم
یکایکین هر دو که در این شایسته
بود و او را یک پای مبارک گنگ
عرض نمودست او داشت هر یک یک روز
ساعتش داشت در آنوقت که عرض
گفت این گنگ از است که در روز
انیمیا به صفتی یکروزه استاده شدند
کرده بودند چه استاده مرا و دیگر
زود پری روح بدین گفت از جای گزیند
ساعتی آمد و نیز جواب آن شاه
عالم صوفی شد چون ز پیش سر که
پس پرسید که از من چه سخن میاور شد
غذر که کرد که ما را مرض بهوشیت
بود و شسته یکروزه بگرد و اصحاب
اسلامی اسبوی آید که آواز بداد
عرضه دادند و این چیست بگو اسرار
گفت بر این بیای است سوار استاده
رود از جانب سون لیل و اف کعبه
او مرا کرد و سلامی چه بر ابر آمد
و بر این بیای چه مرا کرد و خطاب

چون نمایند بی بهجت و شاکه ننگ
آید از کوه برون صورت و صدای نام
همه اهل الم و اهل طرب باشند
هم به انسانکه بران ضربیدار شنگ
کی شد از گنگان دن پشت غنچه یون
خنده داشت بدگونه که در خوشی بود
جمله ارواح شاد و بیدار و صفت
اولیا از طریقه صفت استاده شدند
هر چه و از در اول کبشا دم شمشیر
سبب گنگ بدین که درهای بهشت
که نهی است عالی به سبب جان الله
که در آن حالت پیشین به خوشی نزل
چون گفتند بگفتا چه من صا و شد
وجه اینگونه سخن ما مرض بهوشیت
می فشانند از این جان بخش لای گوهر تاب
که یکایک علیکی لب جان بخش کشاد
بی سلامت علیک از دهنست بیگار
کوئی شیخ نصین آمده خواهد زداده
تا چه پروانه بگرد و بطاوت کعبه
که در قطع ره اینگونه میسر آمد
باز دادیم علیک از طرف خوشی

عرض در خدمت او داشت سر یکدیگر در
هفت دختر بسوارم و آن دخترها
از بی خطبه شان نیست سرانجام را
که خدائی بی شان خواستم هیچ نشد
داد از دست پلی چند با و کز بازار
چون بیاورد و بفرمود و بر سر کوه
هفت مثنی تو از آن کاه بیک کار بر
یک هر که بری اسم آف از کف
همچنین از سبک هفت بری بشمار
همچنان کرد و بیاورد و همه ز ریشه بود
گفت یک کار و پی کای کی خفت است
در دل هر که شکستین چه تصرف کرد
او با شراف از آن خطر چه کرد و دیدگاه
اگر آهین برسد بر سر او زرد گردد
هر که نیست خبر دارد و نه آگاهم
هم گم گم می سخن آید از دور راه
آفرینست خداوند مراد اروی داد
مردمان را بکن از خاصیت من آگاه
آن گم گم است هر آنکه که بیاوردی را

دارم از شدت فدا شدن لگرم و سوز
هنگی خیل زمان را بر سید زنجار
دارد اندر گردش گردش ایام مرا
حل این عقد بجان خواستم و هیچ نشد
همچو قصه انبیا نیست کاران کار بار
نظر افتاد هر یک که گم است از بنده
دارد در وقت بریدن گمت سود بر
بینی انگاه که در پیش من آن باز کن
لیک آن کار و در آن دشت نه می شمار
کار و آن از سر مرغ برابر شده بود
گفتد ای بی همت ترا اگر هوس است
بیشک این شیخ یقینا تصرف خود
گفت باشد بر سر که می گفتم گم گم
تا اگر ای برد از کار و تو اگر گردد
جای من بود سر کوه بک آگاهم
اینکه از خاصیت نیست که آگاه
گرچه بکار در افتاده منم از افتاد
تا ز من نفع رسد خلق خدا را و خوا
او بدانت که آن زحمت و بیار است

تشریف پیران حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس الله

سرّه الهی نیز بمورنگ و چله بر آوردن در پناه تاریک تا دوازده سال

| | |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| در زانیکه چو گشت بکوه و صحرا | اتفاقا گذر افتاد بمورنگ افرا |
| جای مشغولی خود داشت بکوهستان | فایز از خواشانی بے وجه و گمان |
| داشت در عالم توحید چنان استغراق | که نبودش خبری هیچ ز کار آفاق |
| مدتی چند بر انسان گذرانید آنجا | که در اجنبی یک بلبسه نشاند آنجا |
| اندر آن یاقوت پرست شایسته | پیش آن یزدانی نام و کسارفتی |
| ایکساعتیش نیکو در حالش سجده | کاندر نیاحت کی مرد خدا آگاه |
| مدتی چند یک جلیه چو در باد دید | رفت یک روز پیش سخن آنکه سپید |
| سودا آن سخن خوش جو که چو نیست | از پس کل نشان جهان شمر نیست |
| ایکساعتیش خود خوش از آن که سر | گفت این زنده که منیم نموده مگر |
| دیدم بدو آنچه پیش هر کس ظاهر کرد | همه کس خبری داد و بر آن باهر کرد |
| رفته رفته خبری یافت بر آن را چه | کرد همراه که بان را ایشان را چه |
| چون بر فتنه ز احوال بسی پرسیدند | سختی از لب و دوش می نشیندند |
| ترا نگه بودست احوال جهان خرق | که نبودش خبر از پیروی محط و تلق |
| رفته بود آنکه بدین بغیر است دریا | بیخودی تا که همیشه ز حالت دریا |
| گفت شد با بود این مرد و فقیر کامل | هست که سببم و عیبم اینک شافل |
| که دو پنجودی او را یکیکه دوله سوار | پیش راجه بر بایند ز شت و کسار |
| را آنچه شهر هم او را چو بدان حالت | نزد شیخ آمد و هر چند ز حالش پرسید |
| او خود در پیخودی خویش بنیداد چو | را چه چون بر کشد امهر که احوال نقاد |

در این زمان که در این شهر بود

می شنیدش و از تارک سسوار
 راجه را بود در آن شهر گریه و گریه
 چون پرسید از او گفت کنون در اینجا
 بجز دی چون را و در آگاه و بیم
 راجه با خیل خشم گفت که خدمت کنند
 خبر او برسانند چو آید بسخن
 کرد در عالم کثرت چو از آن نوبل
 گفت از اسیرخانه شما آورید
 خبر او برسانند به پیش راجه
 تا بگویند که سید با سخن آمده است
 پیش خود باز طلب و در آن گی
 دید چو گی که در اوقات گویا گشت
 استخوان بافتن بر سبیلان چیده
 سبیلک خند است چو در بخورین
 چند روزی که گزید تا که توانا گردد
 اندرین وقت طبعی سرش به علاج
 جایی داشت یکی خلوت کاشای
 شیخ میکرد بهر روز غذای اندک
 در درون بود در اوقات باطن کمال
 یک دو هفته چو بهین نیست خیر شد
 شوق غالب پیش بود که گردد آگاه

کان صد بودی در زندگیش غمناک
 بود کامل برده جوگ بلا شکستگی
 چون تو انگشت این وقت و وقت است
 واقعی هست که آگاه بر این کس است
 بجز دی تار و از مرد و حاطت کنند
 عقد ازین سلسله شاید بکشایند
 یافت خود را بلیغانه را به مشغول
 مدعا چیست بگویند چرا آوردید
 مردمان را به و اندیشه پیشین را
 چه دیدند که با این آمده است
 که از همان ای آگاه گشت بهر
 چه تو انگشت چو تاب سخن را می
 در دین خشنودانی و بی نفیسه
 گوشتی در بدن هم اثر خون درین
 پرسم آگاه که با کس بنماید کرد
 تا بان زد و شود طاقت توست بجز
 با نیمیای فوادان که می آمد پیش
 گشت به بود در آن وقت با خنک
 هم به ظاهر پیش آمده قوت در
 بهر نفیسه که آمده و گشت راجه
 کین چه است که سر میزندش نه آگاه

هم طلب کرد و گریه کردی خود را
 جوگی آغاز سخن کرد و سخن پر سپید
 شد و دید که تفتیش سلمان مرد است
 کرد و جوگی ز سوئی خویش بدین سلام
 شیخ آنجه تقدیم بدلائل زد کرد
 جوگی از وی سخن عاجز و قاصر آمد
 خشم پنهان ز جالت بدل خویش آورد
 بان بیایید پهل رو در جو و داد شما
 خوریم اطعمه و چیره آسبند شکستیم
 شیخ فرمود که این چکله بپزد و در کجا
 کاندان کند که زن چکله بخورد بکنند
 نزد این چکله بفرزاد که ما مرد ایم
 در تنگ پایا بسیار چکله مردانیم
 من و تو هر دو در تنیم فرود چاه است
 بکنندش بسجده و در طرقت کسب یاق
 ره بر و یکدگر می به شران نشسته ایم
 سقفت سازند بران چاه در تنیم کو
 که ندانند بقدر بر سر سوزن و زن
 سال اثنا عشر آنجا گذرا نه هر دو
 زمین سخن را به بجزیت شد و هر کس
 از پس میرت خود را به برین داد و دار

تا بگویند سخنایمان خود را
 در میان همه پرسیدند تنها پرسید
 صاحب گفت و صاحبان مرد است
 دارد اینکه کو آنکه بدارنا الزام
 نه پیش را بگماش بدلائل بد کرد
 پیش را به ندیم او را چو بخاطر آمد
 بحث در کسب و ریاضت ندیم پیش آورد
 بگذرانیم بیک عیال سهیم صبح و شام
 تا ازین بعد الزام حجابی نشیم
 پسند و بخا بشارت پاکیزه ما
 تا چهل روز بخودیت یکد روز بکنند
 و همچنین چاه بخود تنگ عزالت دایم
 در در و نش صفت آید بدین خانه کنیم
 پی بر آمدن از چاه بنا شد راه هیچ
 یکت زنان که نشسته بودند برین در
 و امن از رحمت و آرامش و از تنیم
 تا بقدر در درین و اعیه مردم گشتند
 تا نیارند برون از در و زن سوز
 خور دو آشام چه چیز است ندانم هر دو
 کاین چنین بحث را تا که شنیدند گفتند
 جو گیش فرزند آمده برین آخر کار

داد فرمان پی کندیدن پای در دست
 بهر چاه اینچ بفرمود بستن چنان
 هر که آن شیخ زمین کرد و صحرای تازه
 بر یکی طاقی چو تپست قبله شبست
 گفتیش یوسف اندر چه کنان آمد
 رویش ترقی بنهشتن بدین چو کی هم
 می ندانی که چه از حکم سلیمان کرد
 خواهد اردیو که هم جنب سلیمان باشد
 بهر سر چاه نهادند یک سنگ کلان
 خلق میدید و همی گفت بجز آنجا
 پس که هیفته و در دهفته در آن چه میرند
 زنگی بی مدد آن طاعن است محال
 راجه پیوسته همیشه است بدل نکران
 هر که آن مدت بود عوده گردشت آید
 سنگ یافت بدگون بهر چه سر پوش
 حکم فرمود که سنگ از سر به بردارد
 چون کشادند سر چاه بدین جهان
 استخوانیت بر آن چرم بدن شکسته
 پای تا سر چو طایک هم تن نور شده است
 چاه تاریک بودست شب بیتی جز
 ده چو پیشانی نورانی آن مه سها

تا که کندیده شاد آن بر سر است
 هم دو طاقی بدرون رستم نمودن
 گردش زده خلافت شده بی انداز
 دیده خواستن از دیدن عالم برست
 در چه خشت یا ماه در خشت آن آمد
 چو گئی بود ازین پیش کنون سکو هم
 بود و دیو یک در آن چاه بزدان کرد
 آچنین دیو بهان به که بزدان باشد
 جای سر پوش بدو یک سنگ کلان
 زنده ماندند تا اینهمه مدت آنجا
 اینچه کست که راه عدم از وی گیرند
 ماند اندر چه تاریکی کسی چندین سال
 روح باقیست به تنه که شد ازین خانه
 راجه آمد بهر چاه جمیع حکما
 بود او را بهر آوردن آنرا منقوش
 جمیع لشکری و خیل سپه به دراز
 بهر سر طاقی نشستند هر آن شیخ جهان
 خون هر جز بدین و صفت کشیده
 گوشت رخ زریافت چو کافور شده است
 آن زلمهان جبهش شده روزگار
 چون بدیدند بگفتند شمر با حسیب

این اشترک است بخوبی بلکه هست کیم
 گشت بوی اسیر طاق دوم عظم هم
 ساز خلق که مشتاق تماشا بود
 عجب گشتند بجان مصطفی و شاکست
 شده تا نیستی کی اسلام کیم بنا عظیمت
 خود است چون را به ازان با کبر سرافرا
 هم گشتند بود و شاکست آن که است
 و است که پیر خاور و افرا
 پدید در دروغ با او اسم کسان تر سازند
 اندر ای پند چو به کون کار گشت
 تا که با وی شود بر بدن کارگاه
 چنان که کرد و در آرد و بقدر خود برود
 تا لبش عظیمت به بند دست بلند
 تا یک یک پند به بند شد شام او را
 پس یک یک چاه هم که در غده احد شوق
 به ازان شد به چرخ دینی جمیع حواس
 به شش مالک دوان ضعف می گشت فیت
 را به شد پند خرق اگر است او را
 که خنده دلش در شست و خارش
 چنان را پس به بند و در بار کیم
 به بند و در بار کیم

| | |
|---|---|
| خواندش فاتحه اطعام ساکنین کند مشکله آید اگر پیش کسی را آنجا صفت اهل غرضی به حاجت طلبند گردد از حرمت او حاجت آنجمله روا | وز حلاوه دهن آن همه شیرین بکند بر سر چاه در آینه پی مشکلتا نی یازیم بخت بساجت طلبند فاتحه بهر کشایش همه آرنجها |
|---|---|

ایضا در احوال حضرت محمد و شیخ شعیب علیه الرحمة

| | |
|---|--|
| داشت در درسه شغل تحصیل علوم اندر آن مدرس که در بعد و پیمان پیش کرد سخن آنکه پس نیم و دوشش چون پس سفته کسان نوبت خود می رسید گفت درم من این حافظ آن قصه یاد طلیید نذر نی تا بدید شیر مرا گرچه زن مسلمة آمده و نیکی احوال من چو او را بچنین عادت و فوکر ستم هر که آن شیر خوریم و بدستکین باندیم رحم فرمود به تسکین دل من مادر شیر ناده و لیکن چو نخورده خوردن آنکس بتند زنی صالحه را در ده پارسان که بود صاحب هم چون شرفا پس خود آورد و بیا دلو که فلان سیده گفت با من بل اخلاص محبت دارد | علم ظاهر شود از کسبش معلوم سخن از حافظه یافت میان یاران که زد و سا لگی و گاه ز سسه سالگی یا خود کرد بشان حضرت محمد پدید چون درین دایگه عقل مرا در زاد تا دید شیر بجان قوت کسیر مرا ادیند داشت و صدق مقال اکمل حلال لب پستانش نیا لودم و هم نگر ستم بی غذا در بر آن دایه چو مسکین باندیم گفت شیر از خور و طفل شود حال آبر کار من آید و ندان بجگر افشردن بستان سیم و درم شیر بطفک رده در دگر فوکه اروال کجا بود کجا گشت خورم دل و شاد او که فلان سیده هم میان شرفا حرمت و عزت دارد |
|---|--|

در یکی وید نشان داد و فرستاد که
آن زن صالحه چون مرده و فرزندش
اتفاقاً بمیان بر سر کشته بود
چون خود کاشته بود و نکند که کشت
گشت یک شام و اش گاه سوخته همراه
تره زن خود آورد و بر پیشش نهاد
زن به پرسید که این را از کجا آورده
گفت آورده ام این تره را که کشت
اجتباط ابرچه پیوسته است بیکه و انهم
پیش مادر چو فرود آمده او خیم و شاد
شیر چون در دهنم داد و خورد و دیگر
گفت زین پس در شیر که برین برین
دارم این سخن آورد و چو او را در پیش
خوردن تره بنا وجه با و کرد و طهار
تا بسته روز بدین وجه خورد و شیرش
جگر یا رانش برین یاد بخت ماندند
هم گفتند که پیوسته شما اهل الله
مادرش کالمه بود بفقته و با صول
نیز او حافظه و قاریه قرآن بود
که گفتندی ازین رو همه دانشمندش
در روزی که وی اندر شکم مادر بود

گفت اینک چه بیایم کنم شاد بے
بر سواری نری تهنیت نفس وید
کش سوار شده است بجا بسرا راه فرود
تره آن بشمار دزدان خوش بخت
تا ز تهرایی او کار بر آید و نخواه
تا با آن تره شود خاطر آن صاحب شاد
تره اش را بختیایا برض آوید
چه گنا هست دهد میوه چو رضوان کشت
یکس از آن مصلطه بر عهد نماز او قام
تفتیت داد و وضو کرد و برانو بنهاد
مادر را ز غم لاحقه نون گشت جگر
پارسانست و اطراف یقینا الطین
شده محال بدل متغی از کرده خویش
وجه ناخوردن آن شیر همین داد و قوا
تا در آواز سرایت نکند تا شیرش
سبز افوی حجاب از ره غیبت ماندند
در نه طفلی ز چنین شیر چه باشد نگاه
بیشتر علم وی از مادر خود و در حصول
ماهر حلیه علوم او صفت مردان بود
بهره علم بدین یافت از روزند
و اندران بچ محل همچو شده غا و بر بود

بود آن حافظ زور بختلاد مستخول
 از وفور سمن چون غلبه خویش بود
 همد را وقت در آمد بر او شیخ جلال
 یکیش از لیلین بلندست صد قرات
 سبز شکر آینه آن کرد و صفوی تازه
 پس ادا کرد و در کعبه پی شکر آینه حق
 در جهان این روش آن گونه دید جلال
 سید احمد ره خرفان و حقیقت طبع
 بود در پیش سببه کمال و هم داشتند
 چون بغیرت بره شوق قفا و طبع
 حضرت سید جان بره حق شافل
 هر که آفروده آوازه مخدوم شنید
 دوری راه چو طی کرد بنزدیک آمد
 بود در خانه خویشان و نبشته
 صوفیان نیز در آن بزم پیشین طهر
 شیخ بر خاست کجای پی استیلال
 و امن پیرین خویش تن بالا کرد
 حاضران عرض دند چه سرستی درین
 شیخ فرمود که فرزند رسول اکرم
 آرد و لیست که گردی ز سمن تو سن ار
 دل ز نفیس برکت تو سکین یابید

آنچه میداشت بهر روز پی خود معمول
 سر زانوی خودش بر سر سجاده نمود
 دید در خواب خوشش که دبش چیا
 یافت نوری در کمرش منقانی ترات
 شاهان گشت دلش بیشتر از اندازه
 کز بیسببها عرفان بر دین طفل سبق
 بگو که روشن شود از وی جهان جلال
 جاجنیری و طبعی عید نیسبب
 کشته از دولت دنیا بقناعت شنید
 اندران تاجیه میشد از چند میسکن
 که کلامی پسرش بود بدانش کامل
 به تنهای قفا بر در مخدوم دید
 گفتیش بکرم زادیت ز جاک آمد
 در دل را در تنهای و دو عالم بسته
 بجلال و جمال و یکماشش تا
 روی بر تافت و رانم زد و دیگر شغال
 سینه از بهر فیوض قدم او داد کرد
 با من این را دیان کن که چه صفت
 رسد اینک سمن من پل او منتظر
 گر رسد بر من سکین شودم حال نکو
 شعله از کرمش بر من سکین تا بد

| | |
|------------------------------------|------------------------------------|
| شمره عشق و محبت بذر این شوق نام | لبوی بارگر ختم رسل خیرانام |
| حافظان جمله بحیرت که پسته فرماید | تو گل باغ رسالت ز کجاست آید |
| پیش ازین ماز قد و منش نشیندیم خبر | این زمان چشم بر ایهم نه دیدیم اثر |
| آه چنان ماند ولی شیخ ستاده تادیر | دید بر شاهره شوق نهاد و تادیر |
| که در آمد نظر حضرت سید جانون | آنکه بود دست سپندیده چون وچون |
| شیخ با جمله جماعت نمود استقبال | با همه عجز و تواضع همه شوق کمال |
| بجست اندوز دل شان ز نگاهم شد | موجب بود مسرت ز برای هم شد |
| باز در خالقه خویش بسیار وادرا | صفت ضعیف بسی لطف کرم کرد وادرا |
| اگر موافق ضعیف و فغان و ضیا نمود | قدر اسکان بوی اخلاق محبت نمود |
| تا بینه روز بکا شایه خود همان داشت | صرف کرد آنچه بسیار خوش نام داشت |
| دید سید چون بنگونه کرامت اودرا | بیشربعت ز طریقت ز حقیقت اودرا |
| شد بر بوده محبت دل او با خندوم | تا بیاورد عقیقت دل او با خندوم |
| طلبش آید و عاشق بولایت گردید | طالب دوی بی تلقین بی محبت گردید |
| شیخ از بعیت و ارشاد شرف کردش | با صفاتی که حمید است موصف کردش |
| علم باطن که همیشه با تلقین کرد | قابلیت چو در بودش حق بی کرد |
| گشت در اندک صحبت بقیقت واصل | کرد از دوی بهر ار طریقت حاصل |
| چو در کز مریدش که فرزند داشت | تحکم این حوصله در مرید دل می داشت |
| یافت بود چو بی خودش این ایام | آن تنای دلی که در پیشش اظهار |
| شیخ بنوشت کجی حزن و بوستش و دردا | بسیار و در بیان بخش چنین کرد وادرا |
| زود فرزند زینده هر از فضل خدا | کرم حق کنیت از نعم فرزند را |
| به که در پوست بزم کمر نمی و بست | در گلوی زن خود تا شودش خوش |

گفتش و زنی که باو داشت گفت او را
پیر من داد مرا گفت بر آفریند
اتفاقا که بودست و را هم دل
گفتش اینوقت بر وقت دیگر باز
آشنائی چو باو داشت مریدان
وین نداشت که الخزم بود و سوطن
مرد در خانه خود رفت و قدمها بر د
چرم را درخت بیکای غدا ده زرد
چون بیاید پی تعوید بر او دل حال
گفت این را چو بریم در گلونی بنیم
زان عقیدت که همیشه پیوسته بود
و ان گرم چو شنید این و سخن تازه
اعتقادی بدل آورد با بخل مرام
در گاونچی خود بست مر آن حرم کرد
گشت صادر ز زبانش چو کلام پست
درت محل سر شد چو پی آن هر دو
شاد گشتند ز فرزند زینب آنها
حیرت آمد بدل واقف از اندیشه
گفت چو خواسته مهر بر است تعوید
مهر آن چرم ز تعوید چو او باز نمود
هر دو بر د سپهر را بخت نور مخدوم

او گفتش که کین خاتم ارشادش
تا نذر نذر شد و خاطر مسکین
تا که در وقت کن گفتش نماید در
فرصتم نیست در نیوقت ندویم
اعتبارش سخن کرد و سپردش دان
در لباس کس اندیسا کس سر زن
گفتش و از طمع حرم که او در سر داشت
تا نیا بد دل آن مرد برین را در وقت
گفتش این را چه کنی گوی من این حال
تا که از حرمت او حق بد بد فرزند
چون پیاد و دو نمود که در پیش نگلو
خط ازین سرقه بدل متین اندازد گرفت
گشت از دل متوجه سوی آن شیخ انام
تا که از زبانش آن حرم بر آید مقصود
هر روزین با گر رفتند با نیک دست
و او را بیرون از خدمت گوهر سلطان هر دو
و او گوهر لصدف قطره هر نیسانها
برسانند بان یار موافق خبرش
و او دست کاغذ اسفند بجای تعوید
گفتش و در آنچه گفتش بحقیقت آن بود
چون نماند نذر نفس بر کاش محرم

که نشد و از آن گنه خویش تنش پوست دید
مروند و اقصای ازان را از همان زانگات
شیخ یک نکته سر بسته با لپهار آورد
یافت هر چیز را نکس که بدل یافت یقین
و آن کسی که یقین یافت درین دهر چه نیست

چرم بے حرز بداد و سپرد دست خرد
نخ امید ازین حرز بکشت دل شکست
کاغذ این شورش داد و یقین با آورد
رنگ خورشید شد آن دل که بر تو یقین
گر نه نوری ز یقین یافت بر آن خورشید

حکایت یک فیض الله

بود از خیل مریدش یک فیض الله
که چه بودست از سباب جهان خورشید
شد بسروقت بخوابد و رسیدش بهر
ملک مالست که بگیرد چو نباشد و گشت
درشت در دالم از خانه برادر غمگین
او با شوق که شدت فضا می سپین
زوبه پر سید بخاطر چه گزند و افتادست
کریم و سود و درون کردید آتش آب
عرضه دادش لطفیل تو نمی نیست مرا
سایه رحمت تو بر سر ماطل هست
زندگی میگذازم بنشاط و بهوش
در غمی هست همین است که خورند نیست
جان چو لیک برای اجل بر خواند
گاه گاهی بخواند دل بن این اندوه

کرده بیاری اموال در اما صاحب
لیک در خانه نمیداشت یک عودند
با گانه کوس رحیل ارچه آتش سر
نشتی زن رگ جان را چو زنگار غلغله
پیش درفت که یا بدی مسکین
دید شکسته ازان سنگ غم شکن
گوید روی شما زان خرم دامت
هستی مروز مگر از چه تو در آتش آب
شکر کند که بخاطر لای نیست مرا
در بیان سایه پی رنج دالم راه کجاست
در تو دارم دل خرم بعد و خوش
نم ز زند بدل دایم و دل بند نیست
یا و کار بسم تا چه بگفته ماند
که را فزونی دولت دلم آید ستوان

شیخ فرمود با و دید چو عجز و زاری
 لوح محفوظ چو اینک نبض می بینم
 گفت گرفت بهر غریگی و گوشه کش
 عمر باقی بهین رخ بسر نخواهد
 گفت خدوم که از فضل یکم مطلق
 در چهار زوی خوشین ایستد بار
 آوردیست بهیسته ز عدم عالم را
 بی پدر و مادر چو عیسی اسکریم را
 اینک سباب تو الد چو همیاست
 اعتقادی چو بدل شست یقینی حاصل
 گشت در اندک تنه عطاے قادر
 مردوزن را دل غمدیده بی شاهان
 بدست حمل چو زن را بسر آمد ناگاه
 تیغ هر گشتند بدل کاین چه بکلا
 نامر اویش را آمد بدمشاد و بیا
 بهدم یاس شد و گشت ز بگس یکسان
 در همه عمر همین حمل بر آورد من
 بود اندر شکم من نه جنین در صلب
 طیره آن بسیر قابله با انگشت بند
 ملکات ماده تازه بی غیرت داشت
 بزمین هر چه بفرمود بود دست خطا

در دل خود غم فرزند چرامی دار
 من ایضا تی ملک شرد و سبب بنف
 مادر و مرد رسیدیم به پیران ^{از تو چه می شنید}
 چون منی را در کجا شرد و پسر خواهد
 که بود قدرت و کامله و هم بد حق
 تا بود و من تو نو میدن باشی ز نثار
 آفریدیست ز کیش گله آدم را
 بر داز خاطر پاک ذکر یا نعم را
 قطع امید ز درگاه نه زیباست ترا
 گفتمی اینک شده آنجه مراوش حاصل
 بر زن آنک آنار ولادت ظاهر
 کانیکش خانه ویران شده آبادان
 از شکم چرم فرو بسته بر آمد ناگاه
 چه بلا کرد و داشت همه را بوشش ربا
 آه کرد و زن و مرد و ز بر باد رها
 شرمساریم فراوان شده و غمناک
 چه بلا نخل نهم آنچه بر آورد من
 مست ملتانی و گشت نسیان
 و آن خراطی همه در صلب با فکند
 در دل خویش می گفت که چه حیرت داشت
 طالع شوم بدانم که چنین بود اما

| | |
|--|--|
| <p>تا که خورشید ز مشرق سوی منرباید حاضر خدمت گوشت و گشتش احوال شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا داد از فضل خداست دو جهان در پر چرم سر سبزه بیارید و در اچاک کنید باز گردید و طلب کرد و در بادل شاد کرد چون باز در آن میرده بودند سپهر گشت خرم دل و آورد بجای شکر خدا در زمان حاضر خدمت بقدر بسوس آمد شیخ فرمود و بشم ز کمال بهجت خواهم اینیک پیکشان از در حق عمر دراز نایاست بجهان نسل شهاباتی باد از پی تنیت او برسد نرد و دور</p> | <p>خبر خبر صادق به نفسی یابد کاخچه بود دست بر آن حل با بود و نکال آن خریطه بنگندید چه کردید خطا هیچده طفل شمار آن خبر لطیف کرده وز نهمنج و الم بادل خود پاک کنید دایه از من بله آورد و به پیشین بنهاد لیک یک همچون مبه نوزار و نجیفت لاغر هم یقین کرد و مضطرب از پیر پهل گفت زین پیش در مایه سیم افسوس آمد که خدا داد و خدا ر هست سپاس است آمده رحمت حق چون بدر خانه فرآ هم فزون کثرت او لا ذرقاتی باد دور و نزدیکش عجوبه تازه مشهور</p> |
|--|--|

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ

شعوب علیه الرحمت

| | |
|---|--|
| <p>یکمیدش نشده راه سگوش می طر دید چون شوق و تمنای یارت او را چون ز خشکی پی حج راه سفر پیش گرفت خواست ز انجام بر دو ملک اسان عراق چون کابل برسد از پی آن غم بر راه</p> | <p>ز خسته خواست بر آسفر حج از و داد بهر سفر کعبه اجازت او را رفت دلی و همان راه گذر پیش گرفت هم به بغداد بشد بهر دیارت مشتاق از ره با دیه همراه شد ندش دوا</p> |
|---|--|

چون ز مشهد بسو شهر و گریخت کشید
در درون شوق تماشا عجب باشت
گر شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه
گاه آن قافله را نیز ندانی
ناگهان آن همه گرفتار نادانی چند
اندر آن با دی دیدند سیکه ایوانی
خواست آنجا رود و قصد جست نمود
همه گفتند مباد که بلائی باشد
اتفاقاً نه بسوی منع کسان کرد و بر
چار ناپا چار شد ندش همه یاران هر
چون بر رفتند بدیدند که دیو بیست کلان
ز آنکه پوست بر آن دیو بسی قید شد
دیو از آن مرد پرسید کجا آمده
گفت انس نام و من کن هندو نام
با در پرسید بگو نام بی مسکن خویش
گفت از شهر بهارم که بود جا شرف
شاد شد دیو چو شنید از و نام بهار
گفت که بهیست نزدیکی آن شبی
کوه را راست بگو دیده و میدانی
گفت دایم که بر آن کوه بود شیخ مرا
گفت اکنون چه قدر فست آن کوه بود

چشمش آن بی عجب آنکه نه اگر گوش شنید
هر کجا یافت سرخی قدم آنجا شد
بیشتر قافله را نیز ندانی هر سه راه
همه را خویش بردی سوی دیرانی ما
او قناد نه بدشته و بیابانی چند
که زالوند فردون رفته و گردون شانی
تا بینید که در آن کیست زین پیش که بود
مرد آنجا که پراز ملک جاسی باشد
در پی تیر بلا سینه نشان کرد و رفت
تا ز کیفیت ایوان همه که دند آگاه
که بدین شودش روح رقاب پان
دست و پایش همه بست بر بنجر حدید
کیست و ز کجائی و سپر آده
غربت افتاد که در بادیه ویرانم
کوزلی ملک پدرم که بود و سعت پیش
که بود شهرت عرفانش بهر چادر
گفت بهم نمی رسد بن کن طهار
که از آن شهر تهنه و سنگ همیدار و زرق
چون در اطراف کا و زطفلی خود می پاشی
چله با آنکه بر داشته در راه خدا
کوه خردست بچشمش که کلان کوه بود

کوه را گفت چنین پیش کنون شاید
 نشد بشیند آن دیو بختایت و
 کرد قصی و چو دیوانه دلشفت ست
 مرد و ز سید باد که راسته یا به
 پس چنید بسی یک نه زنجیر شکست
 بعد از آن خوردنی دیو و پیش آورد
 گفت مارا به از خرمی خود
 از بهستی نو دین قید چه قصان گشتی
 گفت در عهد سلیمان شده با فرو شکوه
 بود آن کوه از آن شاه لوت هامن
 یک خیانت ز من آنگاه در آمد بود
 شاه فرمود بدان جرم بزندان مارا
 یکس فرمود چنین وعده که آید و قتی
 از آن کوه یکی مرد چه خشت انداد
 زور چندان نه و را و گفت باز و قتی
 اندر آن وقت این قید را بست ترا
 اندر آن عهد از آن وقت گردانیش
 در گذشت شمار دنگشته او را
 آری نیز درین مهنت بسیار و زور و
 بود و آرد و قهر و پاره و دوزخ و
 این کوه را به پیش از آن شاه

که بیکه در رود مردم و هم باد آید
 گفت قست کزین قید بگردم آزاد
 دست و پا زدن و زنجیر و پیش گشت
 بگشت ماه به را چون سبک نایستد
 دست و پایش را از غیب پانسان
 بی طلب حسب رضای من غلش آورد
 تا دلم نیز ز شادیت بیا بدار
 زان بخت که بگردم در چشادان گشتی
 آنکه از دولت او ز لوله افتاد کوه
 بابی دیو مرا بود در آنجا مسکن
 رفت از دست من آن کوه و هر طاعت
 طوق و زنجیر در افکند پسندان مارا
 طوق و زنجیر در دست تو کشاید و قتی
 خشت ازین سوز سوزی گشت کشت
 خشت بالا رود از کوه و دیو افتد
 و اندر آن عهد از آن عهد بلای گشت
 اگر گشتی قصد نمودی که رود بالایش
 تا یک بهمه جدم ز زنجیرش بالا
 گونه تیغ شدی از آتش زنجیر چو رود
 تا چه صفت خودی بسوزش نام و نگاه
 سن بدین فرزندستان بدین نام و نگاه

کما در آنوقت که از آن قید ربانی یابم
 چون بیکر دزد و مردم و هم آید باز
 عهد و پیمان خلاصیم نیز و یک سید
 پس بر سید و اطراف خوش سیمانی
 باز خود گفت بود که همن پریش
 پس روان گشت از آنجا و همدارانم
 تا گفتیم که آفات و بلائی باشد
 پس رسیدند از آن دشت تا با دهنیا
 گذر راه روان باز بوی راه نهاد
 باز در راه پدیدند سیکه مار کلان
 مار عاجز شده از پس خود بردن او
 رفت در پیش غزال از دهن کشید
 کرد آن مار و لالت یگانه او را
 باز حائل شده یک پادیه خوشوارش
 راه آنم و بستند زهر سو شیران
 چون دیدند پیش بر رهاست تدبیر
 همداران بود که یک شیر کلان پیش
 بنهادند از آن شیر سه و دیگر نیز
 چند گامی چون فرست یک حجره پدید
 اندران دید یکی بر طاعت منتعل
 عارش گفت که خود را تو سپری بکدام

بنواح و وطن خویش کنون بشناسم
 رفعت کوه مانند ست کنون دور و دراز
 خرمی داد بخاطر غلامیم نوید
 نام آگوه یابن قرب وطن میده
 آگوه بوست مرا جامی سنگون بر پاش
 همه گفتند با دیار و مجلس و همدم
 مرد آسنا که پراز مملکه جامی باشد
 نبودند چو گشتند را شاد و پش
 اینهم اگر گردش ایام برایشان افتاد
 که فرود برده بلاق آه و خوش بدان
 بنجر اندر دهنش گشته و شاخ آه
 ترس را بود محل یک سبک چاکر شید
 که وی آهن نبومی همه مهرنگ طلا
 که از آن قطع ره آمد بنظر شوارش
 جست که دند در آن دشت چو آهوشیران
 گشت هیبت زده و کرد تو جه و جویر
 دیگر از ابرو دند و دشت از آن پید شد
 کرد آن مرد از آن همدوم خود را
 رفت نزدیک کزان حجره شوال پیر
 گشته در حجره خدا را بعبادت مشغول
 که نهادی ببنایان بجز انردی گام

گفت باشی نشی که بود پو حلال
گفت شیخ تو همانست از بخارفته است
اندین وقت نمازی بجاعت بگزارد
نورست نذر کند جستجویش در صحرا
عارفش گفت که هیئت تو اینجا نیست
او بهر مرقعه که عزم سوی بیت الله
گاه گاه از قدم غلش از دمار
غیر سعاد در وقت چو تشریف برد
گفت قنادریدی چو بیگانه شیران
بر سر وقت رسیدم پی فریاد رسته
اینک ز شیر را کردش و آده ام
میروم میروم اینک بطواف کعبه
گفت آفرین بنده همان کینم
نمزم آکس که را کشته ام از چرخ شیر
عارفش گفت که این بادیه خوشنوا بود
تا نمانیم بغزوات ره آباد
چون سحر گشت اندوش ره آباد
پس به گشت بهر جا که می شود
نورست چون خوشه است و چون کشته
گفت ششم بفرم بهر شهر و دیار
رفته باطل خلدیم ز سپهر و دیار

او سپردست درین ره بختگامتعال
آمده بود ولی جانب صحرا رفته است
نقلها چند بن از ره طاعت بگزارد
تا در اسب کمر بست او و دوا هم اینجا
که بهایست به کایون و تو آخر گشته
یا سومی بار که پاک رسول و بجا
سیر ناچیز بر افلاک فسد از دمار
گفتش هجیت که ممول خلافت
یا داور و مرابا نه سرباد و فغان
کای پیران بریدان چو بود و ادور
وز خطر راه صفا کرد و شش آده ام
تا بعد شوق بگردم بمطاف کعبه
که قدم رنج بفرمود پیشت کینم
بوده ام گرچه بسی بر سفر و شت و لمر
طی این منزل پر مهلکه دشوار بود
سهمان باش مرا شب بشاط و شاد
مگر کنیند ره بر خطر ویرانی
تا زبانی که از آن ملک بختیست
بپای من نهاده نواد چرخ شیر گشت
بگشتم سفری با بخت خون با دل شاد
با و بایک کسپندی بران کشته بود

در دین پیش به بیم آن باد مخالفه گیرد
 بر هلاکت بنهادند دل خویش به
 دست از زندگی خویش بکشید
 بود در دل همه را دغدغه غرق شدن
 باد بان بود در اقباله لقب بریا
 تا نزد گفت سر اسیمه باد از بلند
 وقت آنست همتا که و تر یا کنسید
 کرد و آخر تو چه بگو محمدم شعیب
 در دل خویش طلب کرد از دهنده
 دید او را که در آمد بر رون قلزم
 که چهار آمده در حال از آن تهر بر
 آتخان دید عیانش که عیان گفت
 همه گفتند در آن تهر که بخود بودیم
 تا خدا کرد دلی بر بخشش از آن
 پیر من پوش بدین دیده بدیم هر که
 شیخ من بود همان نعره بر آورده
 پس روانگشت از آن بحر و بساط
 حال وی گوش کن آنوقت که اینها می
 می ندانم که چه اسرار کشاوش از غیب
 چون بر آورده سر خود مراقب بر رون
 گفت بود دست در نیوقت هر چه بجهار

که قناد کسانش همه در گریه و سوز
 چه تو نگر چه نموند چه در ویش
 همه منتظر مرگ شستند در آن
 جاسم شقی شان خواست ز بیم غرق شدن
 در دل از بیم وی اسید ربانی در کجا
 حیف بنگشت سر بام در اقباله
 گر بر آید مددگار کس یا کنسید
 آنکه نایند در اسرار خدا یافت
 پیر را که در آن مهلکه آفت یار
 باد بان میکشد از قهر بر رون بامرو
 کم شد آن باد مخالفه که در دین
 باد بانرا همه دیدند و بیا که کشید
 همه مشغول به تبلیل و تشدد بودیم
 کا نچه از چشم بدیم منکم انکار
 باد بانرا چو وی از قهر بر رون یک
 که مرا بهرامت لب وقت رسید
 باز تسکین و قرار همه در دل آمد
 بود در خالق خویش بند بس غلام
 که فرو برد سر خود ز تفکر در جیب
 عرضه دادند بر او و چه حکمت پدر
 دان جانش به تیر شیب قناد ز فز

| | |
|--|--|
| <p>دریم آفکنده چنان با و مخالفت نمودن گشتم از فضل خدا بر سر و شمس نیز از فضل خدا با و مخالفت کردم شد نکرستند با معان نظر چون سوسیس آستین دامن پیراهن چون کشتی چیکیش بسیر بر ایمان همچو سحاب گفت آن مرد چو رود او سفر با یاران همه گفتند بصفت نه گمان در گریست هم از آن روز که بگذشت بر این راه</p> | <p>که در آن آبستان دوست داشتند بر جان بر کشیدم زیم از فضل که بیم قادر دل آن جمع پریشان شدگان گشتند سرخ بود دست بدان زدن و نودن صفت چشمم از آب همه تر شده بود ز آستین گاه زد دامن بر زمین قطره آب همه تصدیق نمودند سخنهاش بجان دامن او همه دیدیم که از آب ترست چون حسابی نمودند موافق افتاد</p> |
|--|--|

حکایت شیخ اسماعیل علیه الرحمة

| | |
|---|--|
| <p>بار دیدم که آن را چه سرگشته گاه دیشم جمع گردیده در آنجا نه هر طریقی حال صوفیان نیز در آن سایه دولت حاکم در روزات نهی حل و فائق میکرد برو و در جیب کعبه سر نه در آن گاه چون پدیدند بر دوش عطیعت و جبروت دل خود یافت به پهلوی چرخ بگذشت گونه روی مبارک متغیر دیدند ماند خاموش بر آنسان که ترش بود نم فیهال اگر آن بر بهاران آورد</p> | <p>در روزی که پدیدشت در آن مجلس عام بود شسته مر آن گوهر در کمال طالبان نه به حق نیز بخدمت حاکم با کسان تذکره عالم خائف میکرد چون نمودند احوال جهانش آگاه در روزی که همه بر لب و لب محمد سکوت سر بر آورد روزی که چو زمانه بگذشت حاضران باز چو سوزی رخ افروز دیدند سایه چندی لب نمود به حکم نکشود از پیش و سکون که بپایان آورد</p> |
|---|--|

کرد آغا هرمان تذکره های پیشین
 برود و رگور و عزیز بنی عیسی
 خیر بود دست در بوقت گریز گفت
 عرضه اوش گرا از عقد و لم نکشاید
 بعد از آن حال عیان کرد و چنان فصل
 نور و هرگاه هر میت بهم تر میت
 شاه اعراض از ذکر و سیاست نمود
 ملت مصطفی که در شفاعت او را
 سومی ایمانش نگه کرد و امان بخشی کرد
 ایکس فرمود و فراد غضب از هر سزا
 خیره سازند بدان دید که بنیانی او
 اندران حال مرایا نمود و دل جان
 تاب از آنش آئینه گرفتیم بر دست
 راستین دست مبارک چه نمود آینه را
 آنچه فرمود و مرآن راه نور و عرفان
 شرح این قصه پیش تو به تفصیل کنم
 شاه نگار که بود دست یابی صدا فر
 شاه را خیل سپاهش که ز تعداد فرمود
 بود سر لشکر سلطان بسی صاحب جاه
 داشت با اهل ولا حسن عیسی بنیل
 که چه میرد شسته بود و لاف و راه است

در و مندان همه را و او و پیشین
 به و دارشاد بخادم که در وقت بود
 محرم راز را سر از خبر پیش گفت
 خطر است آنکه بیاطن جرات فراید
 حالتی صعب است پیش این سبیل
 رفقه بود آنکه نصرت بهم تر نیست
 و نکمال غضبش حکم بکشتن فرمود
 بر بایند از آن بیم و مخافت او را
 دین اسلام شفیعش شد و جان بخشی کرد
 تاب آینه دهندش بدو چشم بینا
 تیره و نگار جان با همه پنهانی او
 بر سیدم سیر و صفت باد و وزان
 پشت دست من از آن بگریه کرد
 جمله دیدند که برآده بود آلبیس
 و افعی حال چنان بود چنان چنان
 که کم و بیش که کثیر و تسایل کنم
 در شبان بود مسلمان در دست کتر
 اندران خیل باین نام و امر وی بود
 در مهاجرت مصافقا پسندیده شاه
 بود و اهل ولا هم سعادت بقول
 داشت و سلطنت خویش محاسن

نتوانست رسیدن بحکم تربت
 داد با آنکه جنگیش چهار پی جنگ
 کرد همراه با و فوج ده و پنج هزار
 چون در آید بصف جنگ بجای افتادند
 باز پس رفت سکه شاه و چنین عرض نمود
 چون عدد دست زده بیشتر افواج سپاه
 گرامانیت کند شاه بفوج جرار
 شاه همراه با و کرده دیگر پنج هزار
 شش و خیل سپهر و لشکر کاری بود
 در میان اهل فرخنده مندی و شاد
 ز دور یار و خود اگر کثرت کفار ندید
 خوشنشین را کسی بایدیم اینوقت سپهر
 تا بداند این یا شد و نصرت باری ما را
 با تندرستی و عروجی مرونه است گه
 رفت در گوش چو آوازده مخدوم شعیب
 بهر تقصیل سعادت بزمین برس آید
 گشت هر نور دلایش چو بر بود دل او
 چون سعادت زان دل و شاد را و آید
 کرد و در بارگاه او زالم فریاد
 حضرت شش و خیل بار اوست فرمود
 نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوی

کرد او در امتحین بحکم تربت
 تا کند شش پی جنگ بزم تربت جنگ
 نه پیاده که در آن نه بود و نه سوار
 فوج کفار بسی بود نه تربت داوود
 که با آنکه سپاه این جنگ یانست نمود
 با چنین فوج چنان جنگ کند بشکشا
 بر همه باز و دم من به بند کفار
 همگی مرد مصاف و همگی کار گزار
 گرچه چو فوج هر افسر و سالاری بود
 داند را که کان ملک است بهشت
 از ره عقل و خرد و دل خود نشود
 بهت باطن و امان و بخود باید بود
 و اندران جنگی به نصرت و یار
 در محاق آمده چون ماه درین چند
 آنکه تا یابد در اسرار خدا یافت نجیب
 چون نشانی ز ولایت بجای آید
 الفتش منزل خود کرد و در آن کل او
 خوشنشین را ز عفت و بکایت برسد
 نه است از وی زنی نصرت حق آید
 پی انصاف پی عدل نصیحت فرمود
 خیر بود آنچه بدید و بر آن عجب

حسن بن علی که از آن
 سلطان محمود بود

و در میان او شست پا و عهد و شمع زین
 تا ضعیف نشد از جور تو پا مال ستم
 اوز بسیداد تو چون گاه خنجر اهر کاهید
 من باین شرط در آن جنگ تبو بهر هم
 بعد از آن کرد با و چند وصایا دیگر
 در شست باقی چو زنده نیمی روز چند
 که چه او از به توفیق خوش اذوا کار کرد
 ترک از خویش نه گاهی شده حق اند
 یکسان نصاب که نیکار ضرورت بخل
 عدل بنای که باشد بجهان حق عباد
 گشت صدادر سبک عدل بر نهادن او
 بر نمی از لشکر یان چو دست هم میزد
 کس نبود آنکه بداد دل معلوم رسد
 از پنهان ز دل گوشت فرا موشل شاد
 شمع آنگاه که در حرب به کفار رسید
 که چه مردان صفت جنگ پیشی داشت بخویش
 اما گمان در شب تاریک راه تاریک
 چون لشکر رسید به شمشیر بزدند
 لشکر شمع بماند چو بی پشت پناه
 فوج اسلام چو گشتند بخت و خیل
 از پیش رت آن فوج و سپاه دنیا

که بجای آوردی آن عهد بگرو می بین
 جانبری را ز سید است بدل رنج و الم
 او بدرگاه حق از هر رخو آمد بسید
 و ز پی تو ز غده انصرت دهمت خوام
 و آنکه از خدمت خود او اجازت بسفر
 شدنی بود به بخشش المی روزی چند
 به یاد است و بطامات همی که و قیام
 قوت یکر روز نشد حاضر می در گاه از
 طاعت حق بود اما متعده است بخلق
 بنده گان پلای آن نیز خدا فرمان داد
 رفت در رسم و در دوات تعان او
 چشم معلوم نه بیداد چو غم میگردند
 هم ترسید که این حال بخند و دم رسد
 گمان بدین چند مواعظ هم از ترک افتاد
 لشکر خویش به جنگ در آن بوم کشید
 یک در یک دامد کسی داشت بخویش
 ناخت گردند بر و خصم چو ترک بجا
 زلف تالاج در آن فوج چو طاعون بزود
 جمله گشته بیک جمله کشت و بپناه
 شدلی شان همه قویع شهادت حاصل
 رفت در قلعه خود باز سپاه و کفار

شیخ را بخت بد خویش چو ناسا آورد
شاه را دادند حال بگوش افکندند
آتش خشم برافروخت بکانون دشن
حکم داد و بگردان زد و شیخ را کین
شیخ میگذشت تنی چند زیاران قدیم
سعی کرد که بداند سر خون در گزند
و اندران غدر با سلام و سلیک تبند
شاه بود دست سلمان بلحاظ اسلام
در گذشتش زهر چون کوا از فرخند
داد فرمان ز پی شیخ از آن خشم و عتاب
هر دو چشم سیه از تاب نایند سینه
حسب موعود کاشته قصه بر آن کرد و دشن
اندر آن حال چو کار می نه برآمد و را
حضرت شیخ نشد بر سر دشن
کرد وایل بسو چشم و دو دست خود را
کرد و بر تابش آینه سپر پشت دست
دیده از تابش آینه سلامت ماندش
در توجع از دیدن سالش ارکان
نمن بر و ندیکم تابی آن آینه
نگاه آینه بگرداند بعینه آتش
چون بچنان وی از تاب نایند

باشی چند و گزیدی ملک باز آمد
دل مخزون صفی گشتش افکند
خواست زان خشم و غضب بچرخش
چون ازین کار کرد داشت بی خشم کین
آنکه بودند ملک از غواصان ندیم
بکند عفو و از آن جرم کون در گزند
چنانکه عفو طرفه ای ملک تبند
که مسلم شربت اوست نبرد و کین نام
که از آن داشت لعل خوشتر از آب
که در دشن بهمان بین کی از آینه تاب
تا که کورش بهان با و نه بدید با و
رفت فرمان چو بدید بگوش چنان
یا کرد و بدل خوشین آن حق جود
زور و ماطن خود داشت چو ظاهر
تاب آینه بگوشش ز سر تا اسلا
که خدایش چو کمر آینه بر پشت دست
نیز آن روشنی چشم سجالت ماندش
اهل خدات هم انگشت بچرخش
تاب دادند و در بار چنان آینه
باز دادند و در رفته مقابل تاب
حمله در ماند و بگوشش چه تدبیر و کمر

قصه او برسانند حضور سلطان
شاه را نیز ازین حال مسمی میرسد
گفت حال شزلش زهر قتل میرسد
که مرا و باروگر بر جسم خویش رود
مال و جان هر دو برین بجزیم
تا سر او برود و ما هم آید در دست
داشت و زنده و نظریه قبلیه پیش
زهر زیندگیش داد و شکسته
شیخ از بارگش بادل منوم آمد
داشت زنده و زاده و در بریا
همی حال خرابی و زهریت بر گفت
شاه را آنچه بجا میسر شد
و اگر او از سیرت پیداهانت در خوا
که بفرمود با و حضرت مخدوم شعیب
شکر و فوج شما جوهر و جفا ما کردند
چون زلف و امانت خانی زید
لاجرم جان بختید چنین محنت و سختی
پیش گیرید که نون نصف است از انصاف
کاش می را به سنج سیان شکر
کرده انصاف نایب و زهر است و فتح
لطف حق باز در او متر صد پشید

که ندانیم چه باشد بسبب اسیران
پیش عیان دارا کین بنوعی
چون هنوز دم دل چشم با و بر کین
و اندران پیشه گرگان صفت پیش
زورق خویش فروکش نیز ز کین
و دیگران زنی پیش برین تاست
به زهر کی و عرانی ز طوید به کین
که در خصیت بر خویش آن حال بنا
باز از سیرت و در دست و دم آمد
عرض داشت به حال چشم گریان
سکرم قتل و در آن حال شفاعت
و آن امانت کردیم تا پیش کین
و در صفت زهر از و سیرت در خوا
آنکه تا به سیرت پیداهانت
و آن شتم دیده از آن شور و کاکا کردند
و آن که زهر چنین سخت و محنت دید
بدل جنگ غریبه و دیر و دولت و کین
مهر و خلق و کرم و وجود و نایب
تا آنکه زهر و در پیش و او
چون که الحال در خون خداوت و فتح
بفرست همه که سجد پشید

بفرست همه که سجد پشید

| | |
|--|--|
| <p>نیر زمین بار فقیر صفت بهر شاه شمس چون هیچالین خست و گراوراندیش گرچه چاین بار با و بود سپاه و یک در دم معو که دیدش که با فوج هبیب که از ان زمانه در لشکر کف افتاد سر سربلشکر کفار نهزیمت خورد قلعه خصم در آید همه در دست شیخ بس میسان که کفار بگشتند اسیر شیخ با خرمی و نصرت و فتح با هر و آن تنی چند اسیران نپلی آب کشی باز در خدمت شهم رفت و نیست باز شاه افزود و در پایگاه قدر بس</p> | <p>زنگ کین تا به زواید زول شاه شمس شیخ آو رو همه بند و فصل شیخ محمل باطنا حضرت محمدوم رسیدش بکمال آید و کرد و بر او همه تاراج نهیب فوج اسلام شدانه مشرود و نصرت لشار جان نبود و سلامت ز عافیت مرز کرد و سیر آن همه را دست زبرد شیخ لحوق در گردن شان داد و پیاپی گشت در خدمت محمدوم بکشش ضم صوفیانه که زانیا لشادسی و خوشی با همه اهل و عیال خود از ان پس بفرود کا پنهان پایتخت و در پایتخت</p> |
|--|--|

ذکر و مناقبت پیر و مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره پیر

| | |
|---|---|
| <p>حال پیران و مریدانش چون دریافت نام است باشد همه احوال و در ان نیست رفیع حضرت شاه جمال علی آن پیر رشاد شاه یوسف علی آن یوسف کفنان که تهیه یافت درین راه در پیریکه بود آنکه است در ارشاد دلی خود دوستی</p> | <p>حال پیر خودم ای که شده زیر قلم که چرخ ز سحر و شمع پذیرفت فروغ از پی شیخ مطهر در گرامی ادلا و پیر بهجت و ابراهیم پیر آن راه نما که نو اباد و نه خاکش چه بهشت باو سکات باش و هم بعد از دلی خود دوستی</p> |
|---|---|

بود هم ساکت چو باده بفرغانه رود
 حسن خلاق و دمع و نه هر دو کمال از کوه
 ذوق و شوقش به دو سلسله که در جبهه
 پدید آید در شغل بهشتی تو حیدر
 ای که از بهشتیست در شرف آسان عالم
 شمع و بهشتیست آنکه به پیروی از خوشی
 ظاهر می آید به پیشت بر ریاضت پادشاه
 چو خسته شد هر چه سلیخ بجز هر دو مقام
 داشت به با آنکه این پیش بدل شوق تبار
 نیز بر قامت خود دبا نه نشین بود هیچ
 در مسائل چو ملائی شد از دو سبک
 مستعد که تصدیق که به بهشت بیاید
 آن مسائل هر چه تقریر بهیچک در چنان
 داشت اندر نظر خویش بد انسان تو
 که چه بود و دل و جسمی مستعد
 نیست که را که بدای بدل کس کیست
 زشت که به ملاقات کسان و در چو
 بودی از بیم سماعی زو فیستار
 بود و از طو غایش و لش آن گونه بود
 هر که می ماند گمی خواب بخود شبها
 هر آن که از آنکه خویش بخیمد رفت

صاحب نیت و حکم بدوران هر دو داشت آنگونه که باید پیر اهل کعبه و بهر حالش متوالی فیوض و برکات جزیره شریع بحالت نه بله جنبانید که که چون پیش سحر در خندوی هر دو که هر چه بخت سرنگندی در پیش بر خورید و نیکو و کثافت لطاف هم بهر آن خویش رفتی چه سحرگاه و چشم انگیش هر دو یکی بود چه و یا چه پلاس در لباسی از پنبه و یا نیکو شید می نیارست باه بحث کند ملاسه رفتند اگر ذکر هم بگوید و هر دو ارشاد هر که او بخت باو نبیند بگشت زبان که بر کس بدید او بنظر کیا هست گشتی آن را اثر یک نفر او را بل آن رفتی ز دل او گذار رفتی چرا هم نمیداشت بدل سوخته در عجب نسبت خویش بطلب نیکو و اشیاء که خودی هم رسم در این و فضل ای بسا بود دنیا نیست بهر او را دیدی آنکس که نهانی بی خودت که

داشت بجاوگی حضرت محمد و هم
 یک باب چاکسان او صفیتم دم عام
 فانع از دوسو سه آنکه بگرش گویند
 دهر پیش از کسی بجا رسیدش برده
 خدایت از وی بی بیعت بگوئی پسنگ
 ای بسی جاست که از اینا طلب او آمد
 و در دریا بجا رسید بگرش بیعت
 موفقیش پیش شردی همه نیات بردا
 هر صاف که رسیدی بگرش بفرستش
 بود و خوشش آنگونه که در وقت عشا
 در نمازش بود آنوقت نزد استراق
 ای بسا بود که در سجده بگرش پیش
 بزم صبح روزی بعد از آنکه با حو
 بیشتر حال چنین داشت به بدو حال
 چون بر بگوئی بوی خوشیتش جز به حق
 بعد از آن نیز چو سفره بکشیدند پیش
 می نیارست که یک قدم نهند اندر کام
 آنچه احوال و فائز از بی محمد و هم جان
 جلالتش نیز توان کرد بگوئی قیاس
 مصلحت بود بد آنگونه بوقت جلالت
 هم تعلیلی بهمان طور با صاحب بداد

کی پیشش رسید شکر سی شبه و سیب
 در همه کار و ایشان را بطعام و کلام
 بهر اعزاز از هر پیشش پس و پیش
 نمویی بود که فلان بکشیدی با او
 بهر آنکه رفیرت گفتم فرستند
 غیر آنکار نه هرگز بلباس و آرد
 نیز تعلیم بدادی ز دوشهفت
 پیش روی بنظر مردم عامی خود را
 شد علی قدر مرتب بدرون پیش
 که کشتی را بجا عست بر خود دست او
 شد بجا بزرگه شش شلاق طلاق
 که در وقت بیاگشتن بجان آنکه
 کرد و پیش از دستیش شرف مراد و چه
 پیرین چاک شود بگرش پیش حال
 تا بیک هفته نیز روز غذا سدیش
 شرمی از غذا اندکی که خورد از آب
 دوسه در پیشش این نیز شدی طعام
 خوانده باشی بکشت بگزارگان
 که سومی جلدر و آن شد به جمع حو
 که گرفتست در آنوقت بی بیعت
 هم دعا کرد با خلایق و محبتشان

پس شد از شدتش بدش شیر کام
 مایه بدیم بخوابش همه حسن طالع
 می خوشید ز پیشانی نورانی او
 یکسان نور که در اسیر شام بود
 پیش تو قصه دو سال طرازم اینک
 بهرج رفت کی قافله طراف بها
 نیز از شیخ پوره چند مردان زمان
 گشت ستر شد و می نیز کی تن مهره
 چون پاسبان ج و زیارت بگویم طین
 اندر آفتاباره از سخت بون ایشان
 همگی مسطور و مجنون بر ایشان بودند
 صاحب سب و تحمل به زمان تنگ با
 همدان تنگ تر شد و بی یخواب
 تا در خانه رسانید مرا و راه همراه
 از بهمان روزمان نیز طوفان و برف
 تا از اینجا سلامت به سید بهمه
 چه طرازم تا اینده مقبولان را
 این امره خوشی دلان خوش قبل

کسکه پلانیان فرست سوی واسطام
 عارض است و نشان چو خورشید
 نموده بدو و نشان زویشانی او
 یا چو ماهی که سر شام لب بام بود
 که می آمده از شانه شبنم و شک
 که فزون بود شمارش ز یک نیم هزار
 از پی لطف محبت همه بودند در آن
 کش بود نام ظهور الحق دوزین راهگاه
 حمله کردند بگردون و جلست مسکن
 مانده روز گردون و خانی طوفان
 همه مایوس هم از خوشی ز خویشان بودند
 کرده آغاز بی گریه داری آبخا
 که رسیدش بسران مایه بر حسن تاج
 در درون داد تسلیش با فضال آنکه
 شد روان بخاطر اگر گوش دوران گردان
 باز در راه اثر باد ندید نه بهمه
 قانی از سستی و با حق همه موصوفان را
 حق بفرمود که طوبی لهم و حسن تاج

کسمه کتاب

چشمتم فی ترویج دل خویش نبات
 به که خوانند مرا و اکل خود دس بنام

چند احوال خوشی دل فیومنی برکت
 بهست گاه به خود دس بنزدیک نام

| | |
|--|--|
| همه ادراک کنی آن مستری به چون کنی گر بر یا ضحست و گر گل به عقد بر دین یک هزار و دویصد که نو و نه بودست | نام در این دنیا و دهر با حسن الفردوس مایه نگه آن چاکله فردوس برین هست کش ز بهشت رو تا تمام قلم فردوس |
|--|--|

انقل بعذر عز

| | |
|---|---|
| ای که بر خویشی طرح لقب انداختی برینخ لیل از حسن خود کشیدی از لب شیرین یک شیرین سحر کشیدی از زلفان بکوی مصر نبودی فروغ بچو شمع از دختی شمع از منبر کشیدی کرده حساب دور و دم از آهوی چشم کشیدی تراش حرمان دوری و درناوی کشیدی کاه کشتی با نیرید و گاه کشیدی که نپاییدی | از جهان است در جهان سوخته و گیسو در دور و دل قفس مهر شور و شوق تیشد بر فراز از هم جان بلرب انداختی بر لب کجا کوه صدر رخ و لقب انداختی در دور و دم سو ز ناله و لب انداختی از گاه و ماسه با در و در شیب انداختی و شمع از نذر شاد و می هیش طرب انداختی در آن تو و من و خود و در و طلب انداختی |
|---|---|

در تنای غمت بود که عشق جوشان
در دل و جان شایسته مضطرب انداختی

نعل

| | |
|---|---|
| از خوشترین بزم بزم ذوق عشق دوستی چو شمع بختی که داری دل شکسته داری اگر تنها و صمل دوام جانان شوقیت در وجودش سحر شده بقا جو در عرصه گاه محشر جیب کفن در یک سین جان بدیدم چون جلوه خدائی | ساز و ساز بزم از شک خود پستی کاه بجا به دوستی آمد نه شکسته یک شکسته است بگویم خود را بهین بزم شمع نداده این کارگاه شکسته ای شاد و شمع بنوغم تا که در از دست در کاه خرمی از نیم آینه بخت پستی |
|---|---|

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| خواه گل بنیم از پهل نشیند | باید فراخ روی در وقت ننگدستی |
| بگذشتن از ملک با جودی توانی | باشی این بلندی نیز خفیف دستی |
| در راه عشق مانی گر به پتبات دهب | |
| تا وقت مرگ نایب هرگز گوگردستی | |
| قطعه تارنج آغاز از مصنف | |
| گل فردوس گشت چون آغاز | در بیان مناقب پیه ان |
| سال آغاز آن رقم کردم | چه گلستان بے خزان جهان |
| الضما | |
| چون شکفت این گل فردوس بیا | صفت غنچه گل لب گفتم |
| وز احوال بزرگان سلفت | من بالاس معانی سفت |
| ادول ساک راه عرفان | خس و خاشاک کدورت قسم |
| سال شکفتن این تازه گل | گلشن معرفت حق گفتم |
| قطعه تارنج طبع از مصنف | |
| محمد الله عجائب بوستان است | که هر بابش چو باب گلستان باد |
| ز گلها می ساینه که لب گفتم | دل عالم زیرش بوستان باد |
| سال طبعش از سده ی شیندم | که گفتا این گلستان جزان باد |
| وله | |
| گل فردوس که در منقبت پیر است | اندالت بسی گوهر اسرار نفست |
| بهر آغاز و مبهم تارخیش | نکرتم گفت که از من گل فردوس |
| تقریظ محقق از عفا سنج عزلت جناب | |
| شاه فرزند علی صاحب منیر الزاهدی | |

| | | |
|--|--|--|
| | الفردوسی ز او فیوضات | |
| <p>سبحان التدبیر فزنده کتاب که اگر الهامش اعتقاد کنند می سزود و اگر کتابش خوانند می یزید و چند آنچه ز گوش خود شنیدند بهتر از دس چشم دیدند + مستضامینکه سیرامون خاطر سیر نبات نگاشته باشد بگردد و هم نیز بنگاشته باشد از کسب و قافیه مصنف گل فردوس جلوه پیدا آتی بر او وقت تلاوت بگردد ماهرست لطف</p> | | |
| <p>در روانی می نماید چون زلال در ضمیرت ریخته از عرش روح جبرئیل دعوی من نیست محتاج برین دلیل</p> | <p>از شست لفظ سگ هر سگ این سخنهاییکه گرفته چنین گفته حسن الفاظ و معانی آنچه گفته ظاهر</p> | |
| <p>الهی چشم مصنفان از جبالش پر نور و دیده حساسد ان کور باد چکیده خامه شعر افکار و فتر کانتاش اشتاق تارنج طرازی شاطر میدان زبان بازی فدا علی حنفی وارد بجو پال سلمه الشدایز و متعال</p> | | |
| <p>چهره پرد از کرمات جلال ۱۲۹۸ آفتاب نشر آموز می ۱۲۹۸ مستدک از بانی و شاعر گری ۱۲۹۸ جادو رقم مولوی محمد حسن حبیب سلیم ۱۲۹۸ از زمین سیر مسیده سعادت رسیدیم ۱۲۹۸</p> | <p>چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۸ عطار و سخن فردوسی ۱۲۹۸ حکمت فخر زبان تازی در ۱۲۹۸ سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۸ نهار حسن و جمال گل فردوس چشم و جان ۱۲۹۸</p> | |
| <p>تشریفست پر از احسن معانی بلند قدست مملو از جواهر و قیاق و سپند پرست روشن نهاد تشریفست طرب دنیا و رفیقست آبستن از فرد چمن پر است حکمت آموز مرآتیت نکوی غایت گیت بخت فرا ۱۲۹۸</p> | | |

تذکره حسن جلال گل فردوس چشم و جان ۱۲۹۸

تذکره

بوستان نیست بهار نهای دل سوز نیست شکاکشای شفیقت کمر سنج
 شفیقت کی دبی بچ گلستان نیست گلزار نیست موج خیز و
 شفیقت بافرهنگ گره کش نیست بے رنگ گلزار نیست شاداب
 و شفیقت دلبر و نایاب آینه نیست نور افروز و مصدق نیست و میرنده روز
 غنای نیست گوهر افشان صفا نیست شیرین بیان صوفی نیست معکم
 اسرار آبر نیست آبجیات با شفیقت فهم فروز داستان سرانیت
 دل و ذوق نیست پی دل علاء جان سیار عمده کحل الیوم نیست زنی و پدر
 او الا بصیرت حق سالکان نیست نام بادیت و انزلی همه مرده و دلان غش
 شادی بر دل بنفیدگان باب طمع نیست کشاید قبر طریقه مسعود برزگان
 قاسم نیست نماید بر دل بنفیدگان در وین می کشاید خالق برزگان کشف
 آفاق نیست جهان اشتیاق و اخلاق ساقی کو شرع فان سعد اگر فضیلت
 نقد معدن شریعت ز کمال عیار طریقت شجره معرفت شغل حقیقت سر
 نصیحت گوهر سخاوت کعبه صبر و ثبات نسخه هم و کمال است نیر کشاید
 کرامت شمس جهان شهادت سیاه مست اخلاص و وجه چمن اختصار
 مهر و زهر نیست در آید از قوت گلشن طراز رافت تیراج محمد و شرافت
 مقصود میضامین جدید تر اندیشه و از توحید بسر در وان سخندان حکمران یونان
 اورنگ زیب توکل و سلیم بیل حکما را دایت و تعلیم جوهر افشان بنید
 تائیس خیر سرج و قار و تکمین مهر مطلع نکته پیوندی و سحر بیانی ماه مجلس ناب
 سنجی و سخندانان سجده نشین بارگاه شرف ساکب پناه سلامت بزرگان
 سلف چمن را سبزه بزرگان پشته مصطفی گلکار گل شسته تیشه
 امین احمد صاحب بر سر ایر اخوای نیکو با و شاه امین احمد صاحب اعجاز هم

نزهة گل

دست در گلستان

جزای نیک هر یکیده خامه فدای علی خفی دارد و بحد پال سبت و نهم ماه
۱۲۹۹ ۱۲۸۹

شعبان هنگام محمود بیداد

تا هیچ گوی لا جواب گرامی القاب جناب ه محمد یحیی صاحب
ابو العلامی زرا و فیوضاته

| | |
|---|--|
| <p>شاه عالی نسب امین احمد پیش او هست برزخ کبریا انتسابی که با شرف دارد به ثبات است شمس در شعر دل غمیده ام کند حاصل گل گشتی که گفت میر نهات در جوابش گل هشتی گفت هر که دید این گل بهشته را نقش ثانی بود در اول بهر الله کمال شاه عرش طبع کرد آن گل بهشته را که و یک فنخواش بمن انعام هست بیرون ز قدر و صلاح سند این عطیه سیجی گفت گل فردوس گفت من بعدش درد آن در مشام اهل لب هر شمش بسد سیه نسیم</p> | <p>در یکتا س قلم و دست همه جا هر زمان دهر است هست بالاتر از همه سبت شاعر پیشال چون شوکت از لقای شریف او راحت شنوی ایست پر ز کیفیت انجناب فرسج با عطمت کرد میر حسد الحق جنت گر کشاید دید که عبرت جند العظم آن فلک رفعت تا بیا بدیشش جنت شمرت از ره لطف و رحمت شفقت شکر این لطف و فضل بیغایت که گرانمایه نیستم دولت که بلند است از ره در جنت عطر گلدهسته گل جنت پهلو فردوس عنبرین نکست</p> |
|---|--|

از تاج طبع نوباد و گلستان سخنوری و میوه
نورس بوستان مثنوی پروری عزیز می شاه
احشام الدین حیدر زید الدین علما و فها تخلص لسانی
گل گزار خلیلی شاه محمد خلیل منیری و یادگار نسب
جناب مولوی عزیز الدین مرحوم مغفور

| | |
|---|---|
| <p>یابی ای دل دستان مضامین بلند گو برضوان که بیار و قلم از لوبه سایا آب ز نسیم بیاری بدو آ گل گشتی که گفت است در این رخسار در جوابی این حمد و الا در جات گفت فرخنده کتابی گل زد و بنام بارک الله چه پیش کتابی گفته است گاه از دیده ندیدیم کتابی مثلش که در پارینه همه مثنوی این مضمون نیکو بود و دقیق است و خسته او شده پیدا بکفن روزه بر اندام جات سکات نطش همه با تخته سبیل ماهر بر سر پرده دیده چون نویسنده طرز این نامیه پیش چو مرغوب آمد</p> | <p>بسر کنگره عرشش بنید از کند تا که تقریظ نویسیم بخوش اسلوب که بریزیم ازین خامه خود قد و نبات اندر آن مست بسی خوبی افکار و نکات که ز گنجینه عرفانش بدو اند برات همه سحر است بل عجاز و کلمات تمام بین ز چشم دل خود کین در سینه است در نیانی نه شنیدیم جوابی شانش خورده اند از دل خود دل زبانه ها که زبان شکر است این سخن ناله او تلخ گشت است ز شیرینی و کام جات مصرع او همه با شق دو کا کل ماند مردم چشم دادش چون ناله سحر است مرد و برایش گل گشتی همه مغلوب است</p> |
|---|---|

هر دو نامه چو مقابل شده در کینه و نکات
 از کسب ستالند و مدق مقابل است اینجا
 سخن عایش را عجز سپید دارد
 از آن گوی بر وقت چو موسی شده است
 طبع او کبک سلیم است سلیم است سلیم
 بر تر از عقل کل او را شده عقل و سنگ
 بجز آگهی سبق بر دزد میدان سخن
 می ندانیم که این گل بچه نکند قناد است
 خبری تازه رسانیده به بلبل انجیا
 بلائی گل تو برین نگهت هم گزیند از
 پیش و لا فتن اگرگاه ز لالی باشد
 من در اسطر نور صدی میخوانم
 مادرین شیوه ندیده یکم کسی را ز نهاد
 بفرماندهی او راست به ادر به انداز
 نمک آتش می شور جهانست بے
 مثل او دیده خورشید ندیده هرگز
 نبودت شبهریکه بیان معشوق
 جلوه حسن نمودت بجاییکه بیان
 چون به قیابی عاشق لب خود را و اگر
 کرد بجاییکه بیان گل و سر و دشتشاد
 صفت نامیده چون بنیشت دست

کوفت بر روی زمین جمله رفیقان
 سنگی نعل که مستانه حال ستایانجا
 بلکه از لعل می این معجز صیغه دارد
 و ش از نور و ضیا چون بدین صیغه شده
 در سخن به چو کلیم است و کلیم است کلیم
 مثل فردوسی و عرفی بدر او سرباز
 طبع وی آمده باشد جهان بان سخن
 که بدو بلبل شیر اند دل خود او دست
 آمد از گاشتن فردوسین گل اینجا
 که بر بگب گل نیست تر آگاه انداز
 به تن کاسته از رخ بلالی باشد
 بلکه محج گنج ابدی میدانم
 نشیندیم چنین کند می راز ز نهاد
 همه خنده همه غمزه همه شوخی همه ناز
 لوش بای چش از شیر که جانست
 تانیش گوش ملاک نشینده هرگز
 غمزه بامیزد آن شعر لبان معشوق
 صفحه چون عارض خورشید نایابان
 خون ز رفو غمزه اندوده همه دکهار
 میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد
 صورت سرو همه مصرعه دارند نحو

| | |
|--|--|
| <p> به نشاء و طرب سوچو در زلفی صفت حسن گل باغ چو بکاکشته است چون صفتهای نعم و شیشه و صبا کرد صفتهای ساق و این جمله خنیاست ساقیا جام شکر هم ده و در بر شکر کن ای که با داجکین بولای تو دویم سطر بان خیمه زن برگ هر تار تار از نوادش بوازنی دل آنگاه که بدلم آمده خوش اند و هست باک نشاید ز بک عم ز نکلات زاینده دل بر چون زیا قوت بدون ده یا قوت </p> | <p> گل سوری یا بدست از صفی گل چمنی است که در منو فراداشته است از می نامی خنوز ابد و ملا کرده جام جم را هم بر هم ز نایب ساغری دزد درون کون مکان جمله فرستیم کن ساغری ده که هست زلال تسنیم سر شوریده مارا بسیر خوش بسیار که باید دزدل تاگی صبر و شکیب پیش تو گردناید همه بزم جشید کلفت در می او از دل سهل برود در تن مح در وان قوت هم قوت </p> |
|--|--|

بکده از ساغر صبا شده مست یان دل جان
 اندرین وقت یک پانه صافی بر خوان

عزل

| | |
|---|--|
| <p> و در دلم آئینه ذات و صفاتم دادند از خیال و جهان جمله خاتم دادند و ز سر کاس شکیں ظلماتم دادند شکوه صد شکر که هم بهر و بایتم دادند پس ز انهم که چای این بر کاتم دادند تو بگوئی که درین دیده فراتم دادند چون بخیانه ز صبا صد قاتم دادند </p> | <p> نقد الحمد که از خویش خاتم دادند در نه ابات چو از باد بهر اتم دادند از لب کس آب حیاتم دادند زانش عشق ز سر تا بقدم سوخته اند من چنین کار نکردم که قویش سازند از فراق تو چو نونا به چشم جباریت مست گردیدم و از هر دو جهان گم </p> |
|---|--|

مکتب زلف کسب چون بشاتم آمد
اینک سیر سبز از من سمنی ستان
تا بعشق تو ز خود رفتم و بچو دستم
محشر عالم غم را نغمه انهم گفتن
کی شود بار خدا ای که دلم پاک شود
ننگ از نام مرا هست که در ششم
من چو طوطی لشکر خازان دل بودم
نتوان گفتم که چو نیست مرا فیض کیم
هر کسی نیست که معنی کلام فهم
خاک گشتم چو ز سر تا بدم اسی فانی
میکنم بر قدم پاک تو جان فشان

ننگ بیدار دیگر تفحاشم دادند
از در پیر رخسار جمله زکاتم دادند
پیش از مرگ خبر باز ماستم دادند
که چه از رنج و البها صاعقه دادند
و ه که در کعبه بسی لات و مناتم دادند
به بگلین نام نکردند چو خاتم دادند
بسخن زانکه قند و نباتم دادند
کز سحاب کرم خود رشحاتم دادند
که بسینه همگی کند و نکاتم دادند
زان هر آینه فراتر در جاتم دادند
مسخر با کین ل من تو در بر جوانی

غزل

منکه با دوست سحر جام مصفا زده ام
نیت در کسوتم اکنون بخوار جلوه زده ام
مستم از میکه چشم تنگم کوی کس
نه فقط سوخته ام بنید سینا از آه
مرده را زنده کنم از اثر فیض سخن
دارد از خاک در اهل شرف تاج بسر
سر به جفتی زدم پای بدینانه ختم
نیست سودا هر کار به لیس که بقدر
اختر این نیست که چرخ برین بنیاد

بر سر ساغر جیشد کف پازده ام
که بکاشانه خود برق تجلی زده ام
که بر ندی ز سر ذوق تملای زده ام
چه شرر باست که من دل خار زده ام
منکه دم از لب اعلت چو سیمای زده ام
این کله گوشه که با وج شریانه زده ام
منکه سر بر قدم خواج و الا زده ام
خیمه در گلشن زردی علی زده ام
تعلله آهن است اینکه بالا زده ام

صافی از دامن من شمر که بود ذیل دست
 باز هوشم شده از دور کلام سپید
 ریخت در قلب بی عجز از کرم و قدر
 فی که من طبع در دایره ایکن انم
 دلکش از فرم اش با بگشته مشتاق
 بسکه بشکست شکرتشیکر خامه او
 از سخن بنجی او بپست عطار و غلام
 جودت طبع دی اشهبی چون تازد
 گریانی کند از فرمته دیبک را
 چون رقم میکند او دعت جنگ و زخم
 سرده خامه خود را چون بوی صفی طبع
 که خود او شوی طور سراید غنم
 در جدائی سخن خویش چو می افروزد
 حالت زخم نماید چو زخم او در دل
 از دلش گشت بهمانکه ظهور معین
 مدعی گو که درین عرصه جلافت
 مدعی آنکه برده بود و پیاده زند
 مدعی را که حسد داشته بر نامه او
 مدعی کیست که پیاده خروشد اینجا
 مدعی لان دین عرصه چه بیاید زند
 نغمه ذوق کتابش هم می بندد آرم

دست در گنجه عرش محلی درده ام
 سخن او به قلب بود اکسیر
 که شد آفاق پر از فیض و دیم النفس
 سخن و شن او وحی و کرامت خوام
 هم جازبی و صفائی دیم اهل عرف
 تا شده قند کمرش کیم نامه او
 او چه داند به نظیری که کلامت و کلام
 از فلک بر عطار و کفیفی از دود
 بار بار پاک بسوزد در سیرنج و عنا
 میزند زخمه و هم جنگ بد کما همه
 عقل شاد شود از رشک بی شطرنج
 لطف نور آنکی جنباید جلوه
 هم هیولای زین جمله جدای سازد
 شود از هویت و سام و زبیا بلبل
 مدعی اگر چه بگوید سخن لایحی
 مدعی خود را تو بیه کن تو بگر انصاف
 دامن سینه خود را ز حسد پاره کند
 تلخی کلام دهد شکریه خامه او
 که خود یک از آرم تو شد اینجا
 که در آتشش غمها بدرون پاک زند
 بر سر دعوی خود شاد به سوگند آرم

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| بسیر عاشق میشد که نازی دارد | بسیر ناز و عشق که نازی دارد |
| با خدا باد و بهر لحظه سپاس برین | بختی پیر و خزان آنکه دلش برین |
| باد تا دور رسد و مهر و دشتش باقی | بختی جام خدایین و چشم بلبل |
| هم بسیر و بخت آن یا که خون و شربت است | بسیر بخت عاشق که دلش شربت است |
| هم آن چشم که محمود شده زنی خواب | بخت گل ماه جبین آن که بارید غاب |
| بعضای گل رویش که علی است صبح | بقفای بخت رعنا که مصفاست صبح |
| همچو شانی و نهوری است پیشین | پاسبانان درش جمله خندان هستند |
| ما سحرنا بفریک بلسان الا حد | لا نزی شکست اله هر ذات الصد |
| ایکه در ملک سخن است نرانشای تو | گشت ثابت بدل جمله حق گاهی تو |
| که بود اگر شکست کمر و سخت | یل میدان سخن گشته است شاه بخت |
| کشتی بحر سخن رست دل تو ملک | طبع و قاد تو در قلزم معنی شباح |
| چنگ خود را بر سرش محله دده است | اندین نسخه چه معنی اعلی شده است |
| تا چنین گم بهزای یک بخت آورده | بسکه با خوش فاش دریم معنی خورده |
| هست منظور مرا پیری آن شاه | استقام بقدرانی که خطبش افتاد |
| که درین راه شده خون دل خود زن | یکصد هم تیر اندم صفت او کردن |
| از درج کمر باز بجران رفتم | بهر حال از پی و منشین برشان رفتم |
| که پیری گشته ستیزه پیر بخوابی او | کوز بانم که خم و درم و خدا ز او |
| بولایش مردم سلسله جلیان | رج خوان سخن او بدل و جان بایم |

قطعه تارخ از سخن سنج فصاحت و بلاغت
 و سنگاه مولوی فصیح الله صاحب ان علماء فرنگی محفل

اولی اند جو خند و خشم و بالیدین شیرینی
از دل حسنه باری و بان هر لحظه می جاری
قیامت که بر جو روشن پر ویدار حق حاصل
چنین آنکس هر چه که بجای نه شیرین نکا
چنان باشد این همه نام این کار ازین
آتش شمشیری به فارسی تصنیف فرمائی
بلا شبهه تا محال است این دست هر که گشت
چو در کعبه این دل فارسی که تو بخوانی این

ہمارے پاکستین صمدیہ برحق کے حکام قدر
 مرزا ابوباک پر نہیں بننا چھوڑو جہاں
 بزرگ آسمان سواستے بیے بستر تہہ ہی
 خلیق و بامروت پارا مثل اب جہاں
 غنائات خداوندی تعالیٰ کا دھوم دھوم
 سر اپا سین کھنکھال شریف الدین احمد ہی
 دیرسا بلی اگر شکلائے کوئی تودہ مرنہ ہی
 جفا اور بلاغت خلیق شریف الدین احمد ہی

محل فردوس میں احوال شہزادہ الدین احمد

قطعات تاسیخ از مستاج افکار معالج بیمار ان سخن طبع
مریضان نو و کسبی تا و نامرخیال شاعر شیرین مقال
خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبدالمجید صاحب طبع و انفسه

که بدیش شکر مشک و عنبر آمد
بغده اصفی از جعبه گداز هر آمد
گل زرد و سبزه خوب و بد هر آمد

تعمدے استاذ بہت فطنت و لا دیر
پہرستان دیرم فکر از پئے سال
رہید از چار سو و گوشتم آواز

الفصل

خوش نوا طر فہ بلبل فردوس
سرخوش اندہ ساغرِ ملّ فردوس

و در پنجشنبه سحر شریف امین احمد
عیسوی سال او پرتیاریان خست

| | |
|--|---------------------------------------|
| گفت لبسم ز روی نشسته دو جبهه | جسته اسنخه کل نسبه دوس |
| از شایخ طبع قرة باصرة سعادت مردک دیده لیاقت ازلی | سید مولومی سید نعمت التوحید صاحب سلمه |
| مرشد من شبه امین است | چون وزیر شاهوار عرفان گفت |
| نعمت از هر سال آغازش | نسخه بهیال بافت گفت |
| الضاحیه | |
| چون جناب شبه امین است | ذکر حق شغل اوست لیل و نهار |
| گفت یک نسخه کل فردوس | در کلمات اولیا که بسیار |
| نعمت از هر سال از دستم | کل فردوس مشبه قی انوار |
| الضاحیه | |
| چون جناب شبه الامی امیر احکام | کاندین عسکری هم نموده است |
| از هر دو دوا و شوق کتابی فرمود | شندی کل فردوس شش نام نگو |
| گفت نعمت از هر سال تمام کتاب | کل سبحان ارم و او نه توحیدم بو |
| الضاحیه | |
| مرشد و پیر من امین است | شد چه از جام عشق مست صبح |
| گفت یک شبنمی که اشعارش | شد مبر از اعتراض و قبح |
| چه کتابی که لفظ و معنی او | سهریند قلوب بهت افتوح |
| نعمت از هر سال ختم کتاب | فلک کردم چه از خیال نصوص |
| به سر حد گفت بافت غیب | کل فردوس عطر بر در و ج |
| الضاحیه | |
| از هر دو چون مرشد و پیر من | حلاوت ده قلب ذکر کرب |

| | |
|--|---|
| برای سخن ختم نعمت ز شوق | بگفتہم بیان بلوغ و فصیح |
| ایضا و لہ | |
| شاہ امین احمد پیر پورہ بنیاد نعمت چو سال فصلی ختم نہ بہر ختم | خوش شنوی بگفت باحوال الہی بالت چو خوش بگفت کہ باغ مرادنا ۱۲۸۹ |
| ایضا و لہ | |
| اقا میرے جناب کمر تنہا مرے خود سیرہ بزرگون کے احوال پاک میں نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی | دونوں جان میں چین عالی مقام اک شنوی کسی گل فردوس نام پر آئی نہ اسی غیب کہ باغ مراد پر |
| تقریر و تالیف از منبع محاسن فراوان مجمع محامد پیران مورد فیوضات خدا سے برحق شاہ ولی الحق صاحب دامن عنایت | |
| تقدم بالشرف تقدیم بقرب نیتہ تنائش حضرت علمی ست کہ منشی ملام ہول را بہ شرف خاص خلق الانسان و علمہ لیلان شرف اقتصاد خشیہ نورید کانت لهم جنات الفردوس نزلا بؤعد باد و اد و کلفت بر طوس شرف عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیم کعبہ ہارے ضعیف الوجہ در باب نور حکمت عالم آدم الاسما کلمہ منور ساختہ امانت انی باعل فی الارض خلیفہ بابو و ولایت نہاد شنوی | |
| شکس ہر چہ دروزہ کیست بجبر و تش کہ دو عالم کم است کیست درین دائرہ تا دیر پاک | پیش خداوندے او بند کیست اول ما و آخر ما یکدم است کو لسن الملک زندہ خبر خدا |
| آفتابیکہ و انسا و زات البروج بیت الشرف رسالت اوست آدم من دونہ تحت الشماع جمال شش چن اختران معدوم ما ہتا یکہ شش | |

را تهمی می ساجدین آتیست از مسجوت نبوت از عالم و مایهها با کونینها
چون زنگیان در روم شنوئی

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| نواخته شام و سپیدش سلام | اختیار است همیشه بنام |
| از سخن او او سبب آوازده | از کیر او فلک اندازده |
| شمه نه است نه است اختران | غتم رسل خاتم پیغمبران |

در دیر و درگاه مایه و در آل و اصحاب و در با که تملای صوفی
نه کار او این شان اند و طور نور عدولت و عدولت را ملکه و کمان چهر
جبار فروغ ایمان اند و علامی شجاعت را غور رشید تا بان از جملات الهی
و سلامه علیه جمیع اجداد فسیحان الله این گل فردوس ریحانی است
طراوت قرین از گلستان عند لیب گلشنش بیانی که نو آئینان چمنستان
نا که خیالی در برابر فاقو بسوزد من مشکه سر سبز بال در وید و نور میدید
لطافت گزین از بوستان بلبل شاخه و معانی که درستان لعل بران شرکستان
شیرین معانی در مقابل و او خوشه اکر من و بند آینه خیرت در پیش کشیده
جناب حضرت شاه امین احمد صفا و قوی از غلامان پادشاه حیاتا تاج فرق و
ساخته و بنجامت خود و سر پایش انداخته گلشن را لیسیت بهارستان بیان را که
با بیاری می لطافتش اقبال به ثبات معانی از بیم برگ بریزی بر کنایست حد بقده
پیرالیسیت نگارستان کلام را که نگلی کاری نزار که نش گله از خست نثار سخن چون
فردوس جاوید بهار آبی ولی حقایق نیست که او گفت و گهر نیست که او گفت
و درین چه سخن که صفائی بیان و صوفی او است سلک پیر و سبک است
یکی آن گل هشتی است که هنوز از اسرار روح پرورش و انعم نیا سوزد این گل نیک
که هر درفش را به از بهرین هر منایش را به از از فردوس و بهر فردوس به بهرین است

منست خدایر جهان سعدی نهادم که چو لایق گل از من چنین بر زبان مبارک

زبان

گلستان سعدی سوی بوستان کشتی خوشی و فلفل بند و ستان

و تحفه که هست پر روح جامی فرستادم که غایب اند و شوق آن بر زبان

جامی از اینجا که هوادار هست روی نادیده گرفت راست

و چو این باشد که موهوم که خود بنام آن مخدوم دو جهان امام فردوسیان سرتاج

بانیان بلجاس بکیان قدوه و اصلان مرشد کمالان صبح خاص و قاصد

لایق نام سلطان العاشقین برهان المحققین بادی صراط المستقیم شفاعت نواز

روز امید و بیم شینا و مرشد نابالیقین شرف المله و الدین احمد سمی کنیز است

که آستان فردوس نشان و لایش با سرتاج شهر یاران دارالملک تقدس

دارد و بارگاه عالم پناه پریش با اکلیل تاجداران کشور و تقرب سیر افلاکیان

از تاشع مهربانان سجاد دبی ایوان جلالتش ممتاز و خاکیمان از مردود و پرده

بکس رانی فرق جمالش سر فراز شنوی

خامنه شرف یافت چو از نام او گشت بفرودس هم نام او

کمال سخن را سخن در گرفت قانچه از فیض مطهر گرفت

گشت درین دایره و هر بند نام نجیبش نجابت بلند

رکن ستودنده و قدشش فرود حسن کمال از شب بدرخشش فرود

خاصه ستودنده که بسیف زبان فتح شدش فارس و هندوستان

نجم سعادت گرفت زبون نور ضیاءش دل قیسه گون

و چه شرفش بی طایبان بنیما بر رخ لایبش

آنکه محمد مشیر و اله است عشق من حسن دلارای است

آنکس پیران ہمہ فوق الیہ است
کشف شمس از سر زلفانی از د
پہو بنید از حلقش اگر اہما
این گل فردوس کہ معروف است
باش خدایا پئے موسیٰ رضا
حافظ این روکش باغ ارم
جہش از لطف گہداریاد
باد پئے دین عباس ہم بزم
با علی از ہر رسول ہم
ز آنکہ غلام شرف دین ہم
جان پی درخت گری آراستہ
شکر کہ از رحمت سلطانین
گشت عیان مصرعہ غش علی

خواجہ ماشاہ امین احمد است
بیعت مشاد معانی از د
پہو سری سقطیں انعام
ہر گلستان مسرت نکوست
ہم ز پئے کاظم صاحب لوا
تا بقیامت ز کمال کرم
ہمت باقر بدعا یار یاد
حسن قبولش بجناب حسین
بر ولی خویش نگاہ کرم
بہ در او بندہ مسکین ہم
سال تا پیش زول خواستہ
خوبتر آید و شد دل نشین
بازہ گل جنت فردوس دل

تذکرہ گل فردوس از تاج طبع
حکمت تاب خدافت کتاب جالینوس زبان بولی
دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب غنائتہ

الحمد لله علی الدوام والصلوٰۃ والسلام علی من شرف وینہ عند الخوا
والعوام و علی آله الخدومین النقباء و اصحابہ المطہرین علی الاعداء اما بعد
اقلیم مصنفات اہل سخن و کوچہ گرد شہرستان ملفوظات ارباب فن و ہنرمندان
صوفی و عظیم آبادی حفظنا اللہ عن آفات یوم القنادی و یومیکہ کہ یکروز
سعادت نصیب بیتی گل فردوس کہ از تاج طبع و قادیان و جات

نقا و جناب مستغنی عن الاوصاف والالتفات سید شاہ ایدین احمد صاحب
 شرف سجادہ حضرت مخدوم الملک بہار وزیر و سادہ جناب شیخ
 شرف الدین علیہ الرحمۃ اللہ الغفار ست تصنیف عجیب تالیفی غریب
 اگر اعجاز را کار فرمودہ دریا را اندرون قطرہ بند نمودہ و اگر باطناب
 سُخ آورده و آنکہ را بنا کر دہ بندش خوشنالیش ہر عقدہ طرہ مرغولہ
 مویان و مضمون تازہ ادائش ہر رنگ خندہ غنچہ مسج خویان او حد عصر
 خود ست کہ اگر اوجی شیرازی بیدہ انصاف و امید تحقیق بساط حقیض
 فکر و عقیدہ یکتای حمد خویش ست کہ ہر گاہ بحث اصفہانی تجسیم بیچ نگاہ
 معائنہ فرماید سرمدہ طور تجسس اور از مرد و کش زاید چگونہ رنگینیا از نا
 نظمیش گل نکند کہ ذکر جمیل شرف گلستان شجرہ فردوسیان ست
 و چراو تہا از گل زمین رنگین سرزند کہ ہوا دار مہب بہار بہار
 جنت نشان ست الفاظش معانی خیز معانیش نکتہ انگیز کند کہ
 رسایش بہر جنب مضامین بلند و در افتادہ رشاقہ سلسلہ المجدید
 و طبع عقیدہ کشایش برائے افتتاح صندوق بالاکر عش
 طرہ معجزہ نمائید حقا کہ کلامی باغبان سخن از از بار احوال حضرت مخدوم
 بہار بدین گنجینہا گلدستہ نہ بہتہ و از فوارہ غامدہ آبجیات مخزن کسی
 انقدر آب مضامین آبدار از کار شیخ یابن بالانیز بہار بختہ
 ہر تیش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم مطلعش مشرق انوار

نصوف افضل العلوم

عارف و سالک طریق نقیسن
 بہہ دان و محقق و ماسر

جانشین جناب شرف الدین
 عالم مسلم باطن و ظاہر

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| زود و سریع را بنده سی پائے | زود و سریع را بنده سی پائے |
| نام ہمیش شاه ایدین احمد | نام ہمیش شاه ایدین احمد |
| حال مخدوم هر که گفت و شنید | حال مخدوم هر که گفت و شنید |
| یافت چون این گهر خطبم نظام | یافت چون این گهر خطبم نظام |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بهر سالش خیال صوفی داشت | بهر سالش خیال صوفی داشت |
| بکسم و کاسته ذکر فقر نکاشت | بکسم و کاسته ذکر فقر نکاشت |
| خاتمه | خاتمه |

الحمد لله که کتاب ذررت خطاب یعنی مثنوی گل فردوس و در
احوال خواجگان فردوس چه مثنوی است که لغات عطرین معانی
پاکش روکش نغمه آهسته ستارست و در واقع روح افزاست مقاصد
مفیده اش رشک عطار در تذکره احوال پاک سلطان المستقرین
اسوة الواصلین قدوة الکاملین عارف معارف طلق خدا آساکه کمال
راه اصطفا حضرت مخدوم الملک شیخ شرف الحق الدین احمد کبیری شیرین قدس سره
الغنی و الجلی آرد شعلہ بیانی طبع روشن ماه نیلیرج جادو گشتی آبر سپهر خنوری
تاج سعادت و دھانق خدائشناسی قبول بارگاه محمد شاه امین احمد صاحب فردوسی
متخلص بشارات سجاده نشین و مہر نوزد حضرت مخدوم الملک شیخ محمد علی صاحب
شاه ولی محمد صاحب بنیام کھنودر مطبع نامی مثنوی نو گشت و واقع ماه
مطابع بیع الاول استعلام از قالمی طبع برآمده آویدہ گوش روزگار گروہ
خداوند عالم مقبول و سپند پرہ اہل عالم کنا و ہمیشہ کرم

| صفحه | | سطر | خط | صحیح | خط | صحیح | خط | صفحه |
|------|----|-----|----|----------|----------|------|----|------|
| ۳۴ | ۱۱ | ۲۴ | ۱۶ | دیده | دیده | ۱۶ | ۲۴ | ۳۴ |
| ۳۵ | ۱۰ | ۱۶ | ۱۵ | نخستین | نخستین | ۱۵ | ۱۶ | ۳۵ |
| ۳۶ | ۵ | ۱۵ | ۱۹ | صلوات | صلوات | ۱۹ | ۱۵ | ۳۶ |
| ۳۷ | ۳۱ | ۲۶ | ۲۵ | توالت | توالت | ۲۵ | ۲۶ | ۳۷ |
| ۳۸ | ۸ | ۱۵ | ۱۰ | ۱۱ | ۱۱ | ۱۰ | ۱۵ | ۳۸ |
| ۳۹ | ۹ | ۲۹ | ۲ | نقصه | نقصه | ۲ | ۲۹ | ۳۹ |
| ۴۰ | ۲۱ | ۱۱ | ۲ | بهره | بهره | ۲ | ۱۱ | ۴۰ |
| ۴۱ | ۲ | ۳۰ | ۱ | در | در | ۱ | ۳۰ | ۴۱ |
| ۴۲ | ۱۳ | ۳۱ | ۲ | نخستین | نخستین | ۲ | ۳۱ | ۴۲ |
| ۴۳ | ۱۵ | ۱۸ | ۱۵ | پرواز | پرواز | ۱۵ | ۱۸ | ۴۳ |
| ۴۴ | ۱۹ | ۱۱ | ۱۱ | نخستین | نخستین | ۱۱ | ۱۹ | ۴۴ |
| ۴۵ | ۱۵ | ۳۲ | ۱۵ | علا | علا | ۱۵ | ۳۲ | ۴۵ |
| ۴۶ | ۱ | ۳۳ | ۲ | پرواز | پرواز | ۲ | ۳۳ | ۴۶ |
| ۴۷ | ۱۵ | ۱۱ | ۵ | زار | زار | ۵ | ۱۱ | ۴۷ |
| ۴۸ | ۱۵ | ۱۱ | ۲۱ | نبشته | نبشته | ۲۱ | ۱۱ | ۴۸ |
| ۴۹ | ۱۳ | ۳۴ | ۵ | بچون | بچون | ۵ | ۳۴ | ۴۹ |
| ۵۰ | ۵ | ۱۱ | ۱۰ | از | از | ۱۰ | ۱۱ | ۵۰ |
| ۵۱ | ۵ | ۱۱ | ۱۹ | در | در | ۱۹ | ۱۱ | ۵۱ |
| ۵۲ | ۱۵ | ۳۵ | ۱۹ | در خلافت | در خلافت | ۱۹ | ۳۵ | ۵۲ |
| ۵۳ | ۱۶ | ۱۱ | ۶ | کل | کل | ۶ | ۱۱ | ۵۳ |
| ۵۴ | ۴۰ | ۱۱ | ۱۹ | از | از | ۱۹ | ۱۱ | ۵۴ |
| ۵۵ | ۴ | ۳۶ | ۲۰ | نبشته | نبشته | ۲۰ | ۳۶ | ۵۵ |
| ۵۶ | ۵ | ۳۶ | ۴ | آب | آب | ۴ | ۳۶ | ۵۶ |
| ۵۷ | ۱۵ | ۳۶ | ۵ | نخستین | نخستین | ۵ | ۳۶ | ۵۷ |
| ۵۸ | ۱۶ | ۳۷ | ۱۷ | مرا | مرا | ۱۷ | ۳۷ | ۵۸ |
| ۵۹ | ۲۵ | ۳۸ | ۱۱ | نهاد | نهاد | ۱۱ | ۳۸ | ۵۹ |
| ۶۰ | ۲۵ | ۳۸ | ۱۱ | سختی | سختی | ۱۱ | ۳۸ | ۶۰ |
| ۶۱ | ۲۵ | ۳۸ | ۱۱ | سختی | سختی | ۱۱ | ۳۸ | ۶۱ |

فصلنامه گل فردوس

| صفحه | سطر | فصل | مصحح | صفحه | سطر | فصل | مصحح |
|------|-----|----------------|----------------|------|-----|---------------|-------------------|
| ۷۲ | ۱۰ | مقتدر | مقرر | ۸۵ | ۹ | نظم | مصحح |
| ۷۳ | ۲۱ | الم وجور | الم وجور | ۹۰ | ۴ | سبوعین | سبوعین |
| ۷۵ | ۱۳ | کوشش | کوشش | ۹۱ | ۵ | عالمی و مجریه | عالمی و مجریه دوم |
| ۷۶ | ۴ | رودود | رودود | ۹۲ | ۸ | کتابخانه | کتابخانه |
| ۷۷ | ۱ | نخت بلند | بلند | ۹۸ | ۴ | رودود | رودود |
| ۷۸ | ۱۶ | برکت | برکت | ۹۹ | ۱۵ | چاد | چاد |
| ۷۹ | ۲۲ | درکت این | آرد باین | ۱۰۰ | ۱۸ | عزبان | عزبان |
| ۸۰ | ۱ | آبله | آبله | ۱۰۱ | ۱۴ | عمو | عمو |
| ۸۱ | ۵ | عمان - برعاشیه | عمان - برعاشیه | ۱۰۲ | ۱۰ | اشرفیت | اشرفیت |
| ۸۲ | ۱۲ | رخشده | رخشده | ۱۰۳ | ۲۰ | جاریب | جاریب |
| ۸۳ | ۱۲ | بهبه - برعاشیه | بهبه - برعاشیه | ۱۰۴ | ۱۱ | دانی | دانی |
| ۸۵ | ۱۰ | زرق | زرق | ۱۰۵ | ۱۴ | یش | یش |
| ۸۶ | ۸ | تا مناظر | تا مناظر | ۱۰۶ | ۱۱ | یا | یا |
| ۸۷ | ۱۳ | وسوشه | وسوشه | ۱۰۷ | ۱۵ | از پی باد | از پی باد |
| ۸۸ | ۱۸ | تا سره | تا سره | ۱۰۸ | ۱۰ | هر روز و شبان | هر روز و شبان |
| ۸۹ | ۴ | دگر | دگر | ۱۰۹ | ۱۴ | مقامی | مقامی |
| ۹۰ | ۱۱ | سید به | سید به | ۱۱۰ | ۲۳ | کشت او | کشت او |
| ۹۱ | ۶ | بر رخ | بر رخ | ۱۱۱ | ۱۳ | چگون | چگون |
| ۹۲ | ۳ | ولی | ولی | ۱۱۲ | ۱۱ | تخت | تخت |
| ۹۳ | ۹ | پشت | پشت | ۱۱۳ | ۱۱ | نخل | نخل |
| ۹۴ | ۱۴ | انکه در شاهراه | انکه در شاهراه | ۱۱۴ | ۲۷ | نخله | نخله |
| ۹۵ | ۱۳ | مجددین | مجددین | ۱۱۵ | ۱۴ | بنخیزد | بنخیزد |
| ۹۶ | ۲۱ | برسینش | برسینش | ۱۱۶ | ۱۱ | قفا | قفا |
| ۹۷ | ۱۵ | تا کسان | تا کسان | ۱۱۷ | ۱۰ | م | م |
| ۹۸ | ۲۰ | نخمس | نخمس | ۱۱۸ | ۱۱ | آفانی | آفانی |
| ۹۹ | ۱۳ | بخوان | بخوان | ۱۱۹ | ۱۵ | محاش | محاش |
| ۱۰۰ | ۱۵ | تثاوت | تثاوت | ۱۲۰ | ۱۴ | ریاضت | ریاضت |
| ۱۰۱ | ۱۸ | برخاست | برخاست | ۱۲۱ | ۱۳ | سکرت | سکرت |
| ۱۰۲ | ۱۵ | کشف شهادت | کشف شهادت | ۱۲۲ | ۱۰ | صد بخند | صد بخند |
| ۱۰۳ | ۲۱ | اد | چون | ۱۲۳ | ۱۹ | شیر | شیر |

| صفت | سطر | فصل | صحیح | صفت | سطر | فصل | صحیح |
|-----|-----|----------------|----------------|-----|-----|------------|------------|
| ۱۵۵ | ۶ | فخر | فقر | ۱۱ | ۲۰۰ | فردیم بدست | فردیم بدست |
| ۱۵۶ | ۱۸ | بیا | بیا | ۲ | ۲۱۰ | آری | آری |
| ۱۵۸ | ۷ | سبب | سبب | ۳ | ۲۱۲ | حکله | حکله |
| ۱۶۱ | ۱ | تغیر الذنب | تغیر الذنب | ۱۸ | ۲۱۴ | بیش | بیش |
| ۱۶۲ | ۱۴ | نه | نه | ۱۲ | ۲۱۷ | تربیش | تربیش |
| ۱۶۶ | ۶ | از راری | از راری | ۱۴ | ۲۱۸ | بشغول | بشغول |
| ۱۷۵ | ۳۰ | بخت | بخت | ۱ | ۲۱۹ | آواز دسرد | آواز دسرد |
| ۱۷۷ | ۱۲ | گل | گل | ۱۳ | ۲۲۰ | مده دست | مده دست |
| ۱۷۷ | ۲۷ | بغیا | بغیا | ۱۴ | ۲۲۱ | همچورد | همچورد |
| ۱۷۸ | ۷ | فرنی دهم شیرین | فرنی دهم شیرین | ۲۰ | ۲۲۲ | شرارت | شرارت |
| ۱۷۹ | ۷ | ملاده | ملاده | ۱۱ | ۲۲۳ | کاردن | کاردن |
| ۱۸۰ | ۸ | درجات | درجات | ۲۰ | ۲۲۴ | او | او |
| ۱۸۱ | ۲۰ | بششت | بششت | ۱۱ | ۲۲۵ | شرعت | شرعت |
| ۱۸۸ | ۱۹ | مهم | مهم | ۱۱ | ۲۲۶ | حقیقت | حقیقت |
| ۱۹۰ | ۱۸ | عقد | عقد | ۱۲ | ۲۲۷ | خط | خط |
| ۱۹۵ | ۳ | بشری بصره اول | بشری بصره اول | ۱۲ | ۲۲۸ | آفتاب | آفتاب |
| ۱۹۷ | ۱۸ | سکینانش | سکینانش | ۱۴ | ۲۲۹ | چو | چو |
| ۱۹۸ | ۱۵ | ابدا | ابدا | ۳۰ | ۲۳۰ | نقلمها | نقلمها |
| ۱۹۹ | ۶ | قلبه آورد | قلبه آورد | ۹ | ۲۳۱ | فریاد | فریاد |
| ۲۰۰ | ۱۴ | پراهن | پراهن | ۱۳ | ۲۳۲ | نشید | نشید |
| ۲۰۱ | ۲۱ | بوشید | بوشید | ۱۸ | ۲۳۳ | نبردس | نبردس |
| ۲۰۲ | ۲۱ | بگوم | بگوم | ۱۱ | ۲۳۴ | ژوی | ژوی |
| ۲۰۳ | ۸ | عجز | عجز | ۲ | ۲۳۵ | ار | ار |
| ۲۰۴ | ۱۷ | بانسان | بانسان | ۱۱ | ۲۳۶ | بنادان | بنادان |
| ۲۰۵ | ۱۲ | دانه | دانه | ۱۵ | ۲۳۷ | کشمش | کشمش |
| ۲۰۶ | ۱۱ | الوار | الوار | ۸ | ۲۳۸ | سلج | سلج |
| ۲۰۷ | ۱۳ | تعظیم | تعظیم | ۱۹ | ۲۳۹ | هم | هم |
| ۲۰۸ | ۱۵ | چونوری | چونوری | ۳ | ۲۴۰ | فردوس | فردوس |
| ۲۰۹ | ۷ | بود | بود | | | | |

| این مصرعها بطور نسخه واقع شده است | | | |
|-----------------------------------|-----|-----------------------------------|---|
| صفحه | سطر | نسخه | نسخه |
| ۱۶ | ۲ | چادشان تو چه پیرام و چه تیر و پیر | چادشان تو چه داو و چه لوط و چه پیر |
| ۲۶ | ۵ | نشرش پیر آنگونه پیش سرست | آهوی نافه سرست ز نافه سرست |
| " | " | " | سست در پوشش نازنی صفا قرب است |
| " | " | " | آنگونه با همه و چه چرخ بلند آمده است |
| ۲۹ | ۴ | ورده چشمانش بفر و بخر آمده شیخ | در نظر با خبر و اهل نظر آمده شیخ |
| ۳۱ | ۱۵ | کفچه کرده بر دهن آمده استاد کفچه | کفچه سپید با و پیرن کرده بر دهن بیکارنج |
| ۳۳ | ۱۳ | واد از آن صحت و طهارت پیش آید | واد و در فضا خود هر سکونت جایشی |
| ۳۴ | ۲ | منم آشفته و در رخ سواد ارباب | سواد ارباب منم آشفته حاشی |
| " | " | " | با شرم اعیان و دل افروز دست راست چاک |
| ۳۶ | ۱۶ | که نشانان بگفتن در دم نمانده بود | اگر نه مانان اگر باین در دم نمانده بود |
| ۴۸ | ۴ | کاهشش سلیخ ز غم ساخته بر کمال | مهرش سلیخ و بلالی شده بر کمال |



شماره
۱۰

DUE DATE

۸۹۱۵۵/۸۵

۱۳۹۳/۱۰/۱۵

| | | | |
|-----------|-----------|----------|-----|
| Class No. | 791521011 | Acc. No. | 011 |
| Author | | Book No. | 10 |
| Title | 52210 | | |

| Borrower's No. | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|----------------|------------|----------------|------------|
| | | | |